

کتاب

با آثاری از:

# پیرایه

جلد سوم

مهدی اخوان ثالث

منصور اوجی

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

سیمین بهبانی

بهرام بیضانی

الف. پرهیب

عظیم خلیلی

اسماعیل خوئی

محمود درویش

علی دهباشی

م-ع. سپانلو

فرامرز سلیمانی

جابر عناصری

ک. قصیم

ارنستو کاردنال

احمد کریمی حکاک

سیما کوبان

تاکیس کوفوپولیس

کامیلا گری

لیلی گلستان

جواد مجابی

پرویز مشکاتیان

مسعود میناوی



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی:

<http://clubliterature.org/>

کتاب

با آثاری از:

مهدی اخوان ثالث  
منصور اوجی  
محمد ابراهیم باستانی پاریزی  
سیمین بهبانی  
بهرام بیضائی  
الف پرهیب  
عظیم خلیلی  
اسماعیل خوئی  
محمود درویش  
علی دهباشی  
م-ع-سپانلو  
فرامرز سلیمانی  
جابر عناصری  
ک-قصیم  
ارنستو کاردنال  
احمد کریمی حکاک  
سیما کوبان  
تاکیس کوفوپولیس  
کامیلا گری  
لیلی گلستان  
جواد مجابی  
پرویز مشکاتیان  
مسعود میناوی

پرفیاض

جلد سوم

کتاب چراغ ( جلد سوم )  
گردآورنده: سیما کوبان  
تاریخ انتشار: بهار ۱۳۶۱  
نوبت چاپ: اول  
تیراژ: ۳۰۰۰  
نام و محل ناشر: سیما کوبان - تهران  
چاپخانه: رشديه

# فهرست مطالب

## جلد سوم

| صفحه | مترجم           | نویسنده                 |
|------|-----------------|-------------------------|
|      |                 | شعر (ایران)             |
| ۶    | سیمین بهبهانی   | در کوچه با روزنامه      |
| ۸    | سیمین بهبهانی   | دوباره می سازمت ، وطن ! |
| ۹    | مهدی اخوان ثالث | سفرتان خوش              |
| ۱۱   | مهدی اخوان ثالث | شب که . . .             |
| ۱۲   | اسماعیل خوئی    | دو غزلواره              |
| ۱۵   | م - ع . سپانلو  | آن سوی استقامت          |
| ۱۷   | م - ع . سپانلو  | بهار سلاطون             |
| ۱۸   | م - ع . سپانلو  | بیداری تاریک            |
| ۲۰   | منصور اوجی      | خدا را عبرت آموزش       |

### مقاله

| صفحه | مترجم      | نویسنده               |
|------|------------|-----------------------|
| ۲۶   | سیما کوبان | کامیلا گری (قسمت دوم) |
| ۴۸   |            | ک. قصیم               |

## یادنامه

|    |  |                |                                 |
|----|--|----------------|---------------------------------|
| ۵۵ |  | پرویز مشکاتیان | در اندوه فقدان ادیب خوانساری    |
| ۶۵ |  | فرامرز سلیمانی | زمزمهء خاموش - منوچهر نیستانی   |
| ۷۶ |  | اسماعیل خوئی   | داستانسرود مرگ علی (مدرس نراقی) |

## داستان

|     |  |              |            |
|-----|--|--------------|------------|
| ۹۴  |  | جواد مجابی   | دستگاه     |
| ۱۱۲ |  | مسعود میناوی | سفر اضطراب |

## شعر (کشورهای دیگر)

|     |                 |                 |                        |
|-----|-----------------|-----------------|------------------------|
| ۱۱۹ | لیلی گلستان     | تاکیس کوفوپولیس | روزی از روزها          |
| ۱۲۲ | عظیم خلیلی      | محمود درویش     | اطاق تمشیت             |
| ۱۲۳ | عظیم خلیلی      | محمود درویش     | سنتیز                  |
| ۱۲۴ | احمد کریمی حکاک | ارنستو کاردنال  | سرود نیکاراگوئه        |
| ۱۳۳ | جابر عناصری     |                 | هفت ترانه از مشرق زمین |

## نقد و معرفی کتاب

|     |  |                |                                 |
|-----|--|----------------|---------------------------------|
| ۱۴۸ |  | م - ع . سپانلو | نظری به چهار کتاب               |
| ۱۶۳ |  |                | خطی ز سرعت و . . . از . . . آتش |
| ۱۶۴ |  | الف - پرهیب    | شیوه طراحی                      |
| ۱۶۵ |  | م . ف          | کتاب آگاه                       |
| ۱۶۶ |  | علی دهباشی     | کتابهای تازه                    |
| ۱۷۱ |  |                | کتابخانهء چراغ                  |

## فیلمنامه

|     |  |              |       |
|-----|--|--------------|-------|
| ۱۷۲ |  | بهرام بیضائی | اشغال |
|-----|--|--------------|-------|

جلد سوم چراغ "ویژه" بهار" که گارهای مقدماتی آن بموقع پایان یافته، اینک پیش روی شماست. با این امید که مشکلی پیش نیاید و تا بهار گذشته بدست شما رسیده باشد. همچنان که در جلد‌های ۱ و ۲ یادآوری شده، در این کتاب هر کس تنها مسئول نوشته و گفته خویش است. با وجود اینکه کتاب چراغ متعلق به همه نویسندگان آن است، معذک بنا بتوصیه وزارت ارشاد اسلامی در بخشنامه صادره و تاکید بر اینکه نام ناشر حتما باید در کتاب قید شود، علیرغم اعتقاد شخصی خودم که: "خدمت فرهنگی و اجتماعی بهتر است بی‌تظاهر باشد"، از این پس نام خود را بعنوان خدمتگزار این خدمت فرهنگی ذیل این یادداشت قید می‌کنم.

سیما کوبان

تهران - بهار ۱۳۶۱

# در کوچه باروزنامه

به جوانان دلیر وطنم

## سیمین بهبانی

«حمید» آزاد شد ، «هوپزه» آزاد شد...  
نوشته‌ها جان گرفت ، خطوط فریاد شد .  
خطوط، در اشک من ، چو موج ، لغزنده بود :  
«هوپزه» آزاد شد ، «حمید» آزاد شد...  
جوانی آنجا رسید - نهال دیروز ما -



که سرو شد قد کشید ، که شاخ شمشاد شد .  
خطوط ، لغزنده بود ؛ جوان ، چو آهن ، چو کوه  
گذشت مریخوار ، خطوط ، پولاد شد .  
خطوط ، پولاد بود که "حجله" در چشم من  
شکفت با رنگ و نور ؛ خطوط ، از یاد شد .  
خطوط ، از یاد رفت که باغی از خون دمید  
صنوبر و یاس او عروس و داماد شد .  
عروس و داماد بود که باد توفید سخت  
درخت از پا فتاد شکوفه بر باد شد .  
هزار سیلاب خون ، چورود کارون گذشت  
مگو چه هنگامه بود ! بگو چه بیداد شد !

\*

چه کرده‌ام ؟ آه ، آه که شرم بادم ز خویش !  
به یاوه بهمن گذشت ، به خیره مرداد شد .  
چه کرده‌ام بیش از این که گاه فتح و شکست  
ازین ، تنم خسته ماند ؛ وزان ، دلم شاد شد ؟  
به گاهلی روز من گذشت آن سان که تن  
چو پیر پوک گهن ، چو طفل نوزاد شد .  
ز جوشش خون چه سود ؟ نه چشمه نه سیل بود  
نه خانه ویران ازو نه دشت ، آباد شد .

\*

وطن ! چه سرها به خاک فتاد ، تا کار تو  
ز سر به سامان رسید ، ز نو به بنیاد شد .  
خطوط ، با سایه‌ها نشست در اشک من :  
« حمید » آزاد شد ، « هویزه » آزاد شد ...

۱۳۶۱/۲/۱۸

# دوباره می سازمت، وطن!

## سیمین بهبانی

دوباره می سازمت ، وطن ! اگرچه با خشت جان خویش  
ستون به سقف تو می زنم ، اگرچه با استخوان خویش .  
دوباره می بویم از تو گل ، به میل نسل جوان تو  
دوباره می شویم از تو خون ، به سیل اشک روان خویش .  
دوباره یک روز روشنا ، سیاهی از خانه می رود  
به شعر خود رنگ می زنم ، ز آبی آسمان خویش .  
اگرچه صدساله مرده ام ، به گور خود خواهم ایستاد ؛  
که بر درم قلب اهرمن ، ز نعره آنچنان خویش .  
کسی که "عظم رمیم" را ، دوباره انشا کند به لطف ،  
چو گوه می بخشدم شکوه ، به عرصه امتحان خویش .  
اگرچه پیرم ، ولی هنوز - مجال تعلیم اگر بود -  
جوانی آغاز می کنم ، کنار نوباوگان خویش .  
حدیث "حب الوطن" ، ز شوق ، بدان روش ساز می کنم ؛  
که جان شود هر کلام دل ، چو برگشایم دهان خویش .

○ ○ ○

هنوز در سینه آتشی ، به جاست گزتاب شعله اش  
گمان ندارم به گاهشی ، ز گرمی دودمان خویش .  
دوباره می بخشیم توان ( اگرچه شعرم به خون نشست ) ،  
دوباره می سازمت به جان ، اگرچه بیش از توان خویش .

اسفند ماه ۱۳۶۰

# دو شعر تازه از مهدی اخوان ثالث

یک توضیح کوچک :

من فقط مسؤول شعر یا مطلبی هستم که در زیر آن امضا می‌گذارم و من در این کتابچه فقط یک قصیده (بنام : سفرتان خوش) و یک غزلگونه (بنام : شب که . . . دارم .

(م . امید)

معنی و مضمون این قصیده از **خوزیات** است ، اما فروردین پارسال در تهران گفته‌ام حیرتی و تنبیه و تذکار خاطری است برای خودم و آن کسانی از این ملک و ملت که راهی دیگر دیارها می‌شوند و استعداد و تحصیل و همه چیز خود را که ازین ملک و ملت دارند در دیار بیگانگان به کار می‌بندند ، گلیم خویش از موج بدر می‌برند ، حال آنکه من معتقدم که باید همین‌جا ماند و با هر بد و نیک ساخت و همراه این مردم و برای این مردم بود اگرچه با هزار سختی و اگرچه نان ترا ببرند ، . . . پس از سی و چند سال مبارزه و کار فرهنگی و . . .

(م . امید)

۳۱ فروردین ۱۳۶۱

# سفرتان خوش

## مهدی اخوان ثالث

روان بال در بال چون ابرِ عابر  
گشائید پر سوی دیگر مناظر  
گهی نیز خاموش و آرام و صابر  
سرود شما بهتر از هر که شاعر  
سوی دور و نزدیکِ مطلوبِ خاطر  
چنان سفره مرداب و زیبا جزایر  
شود شادیم غائب، اندوه حاضر  
چو بینم که از دور گشتید ظاهر  
که بسیار زیباست در چشم ناظر  
نه زیباست تنها، که سحر است و ساحر  
گذرگاهتان دور باد از مخاطر  
مصون از بلا باد و ایمن معابر  
چه آن پهن نیزارِ مستور و سائر  
یکی از شما بودم و طیرِ طایر  
نیم چون شما گر به پرواز ماهر  
نه گر چون شما، مثلِ مردِ مسافر  
به هجرت ازین سرزمین نیست قادر  
که این خاک دارد، چه عادی چه نادر  
سفرتان خوش، ای مرغ‌های مهاجر!

تهران، فروردین ۱۳۶۰

(م. امید)

سلام! ای گله‌ی مرغ‌های مهاجر  
چو دلتان بگیرد ازین منظر، آسان  
که آوازخوان ره سپارید و بیتاب  
نوای شما خوشتر از هرچه خوشخوان  
سپارید ره سوی آفاقِ دلخواه  
سوی پهنه‌ور آبهای گران موج  
چو پنهان شوید از نگاهم به پرواز  
دلم می‌تپد شاد با شوقِ بسیار  
خوشا صید و پرواز و گشت و گذرتان  
فراز و فرود آی و هنجارتان، گاه  
الا صید و پروازتان بی‌خطر باد  
الا جوجه‌ها، و آشیانتان به منزل  
چه آن صخره‌سخت و پیدا به ساحل  
دلم گاه می‌گوید: ای گاش من هم  
مرا نیز بال و پری هست درخور  
توانم شدن سوی آفاقِ دیگر  
ولی خونِ من ریشه در خاک دارد  
بدونیکِ من نیز هست، آن بدونیک  
شما را به حیرت تماشاگرم من

غزلگونه قولی در اصفهان

# شب که...

## مهدی اخوان ثالث

شب که پرده می‌گشاید، تیره بر گرانه‌ها  
تیره‌روزتر گسیم، ما درین میانه‌ها  
مرغِ خُرد و خسته‌ایم، بال و دل شکسته‌ایم  
ای سحر بگو گجاست، ایمن آشیانه‌ها؟  
جنگلِ زمانه سوخت، و آنچه ماند باد بُرد  
در دلم گشاد هنوز آتشش زبانه‌ها  
گم شدند هم‌رهان در سرابِ هیچ و پوچ  
جستجو گجا کنیم، در پیِ نشانه‌ها؟  
جنگِ ابلهانه‌ای بود و نوحه‌اش گریه  
من که خوشتر آیدم شادیِ ترانه‌ها  
با چه می‌دهد فریب اهرمن تو و مرا؟  
ای حقیقتِ بزرگ، تف بر این فسانه‌ها  
شعله سرزند هنوز این گران و آن گران  
ابر بیگران نکرد رحمتی به لانه‌ها  
قطره گم چکاند اگر، شیشه‌ای به گام ما  
می‌دهند مان عوض مسوجِ تازیانه‌ها  
اینک این دل من است تیرا نشانه‌شان  
تا گجا و گی جهد برقی از گمانه‌ها  
زیر آسمان کسی ایمن از بلا نماند  
وای ما بر این زمین زیر آسمانه‌ها  
ای امیدِ ناامید، با چه می‌دهی نوید  
خویش را و خلق را، چنگ یا چغانه‌ها؟

تهران ۳۰ فروردین ۱۳۶۱

(م. امید)

چراغ ۱۱

# دو غزلواره از اسماعیل خوئی



و چشم‌هایت را خوشتر دارم  
از این که شب باشد ،

من پر ستاره باشم ،

شادی حضور داشته باشد ؛

و دور باشم از هرچه‌ای که نزدیک است ؛

و شعر

در من ،

با خرامِ پدramش،

آرام و رام ،

عبور داشته باشد .

هاه !

چه کهکشان‌هایی در سر دارم !

بس این که دست برآرم

تا بتوانم

از گاکلِ سیاه‌ترین ابر

ستاره بردارم .

چرا نگویم ،

با این همه ،

که چشم‌های تو را

از هرچه هم‌نهادِ شب و آسمان و تنهائی‌ست

خوشتر دارم ؟

مگر نمی‌گفتم

که عشق را

بی‌من

توان زیستن نتواند بود :

چنان که زیستن نیز

خود

بی‌من

جز ذات نیستن نتواند بود ؟

اندوه تازه !

یاور دیرین !

شاد آمدی به خانهٔ جانم ،

بنشین !

پانزدهم تیر ۵۸ - تهران

چراغ ۱۳



رو که بر می گردانم از این همگان ،  
توی لیوان بلور  
نورها زیبايند :

و

مثل این است که از شانه تو در مهتاب  
یا که از چشمانت ،

در لحظه لبخند زدن ،

می آیند .

چه زمستانی ،

با این همه ،

آه ،

چه زمستانی

در بیگاه

باید آهسته بپوشاند ما را !

می دانی ؟

آیا

جز همین مرگ که دارد می آید

هیچ راهی نیست ؟

هیچ ،

هیچ

سرپناهی نیست ؟



۳ شعر از کتاب "تبعید در وطن"

# آن سوی استقامت

م-ع. سپانلو

آن سوی استقامت دیواری است  
در کشوری به خواب ننگجیده .  
شهری که در چراغ اقامت دارد  
شهری که با ذخیرهٔ آینده می‌پزد  
شهری که انتظار قیامت دارد .

بیفایده‌ست بودن هر صبح  
در ایستگاه‌ها و خطوط پیادگان  
بیفایده‌ست بیداری  
با خطبهٔ مزور گوینده  
اعلام انتظار و هوا  
و کار در مزارع آینده...

وقتی که شب برای تو آن واپسین قیامت  
بر سر کشیده، در حذر از دیده‌بان راه .  
وقتی که در جوامع سرمایی

لختی و بی‌گفن  
چون مرده‌ء گذرگاه .  
یا چون کسی که در خواب  
گم کرده کفش‌هایش را  
و باید از مخافتِ وادی گذر کند .

بیفایده‌ست تنبلی قهوه‌خانه‌ها  
و دیدن نگاه‌هی مغروق  
در عمق استگان ؛  
یا پرسه‌وار  
در امتداد دیوار  
در ساعت اذان ، که تمام وطن در آن  
احضار می‌شود  
در استماع نطق وزیران .  
ظهری که باغچه  
جز گرم ریشه ، جز علف هرزه  
یارایی نمو دگر را  
از دست می‌دهد .

آن سوی استقامت  
دیواری از تخیل ، بینایی . . .  
ناخوانده روی حافظه رف  
افسانه‌ء کتابی  
که عشق بیدفاع در آن دفن است  
در خانه‌ء جوانی ممنوع  
شهری که انتظار قیامت دارد .

# بهارِ سلاطون

م-ع. سپانلو

نگهبان ناشادمان کوچه‌های مرا در پی اسب‌ها می‌فروشد  
سر از روزن لانه بیرون می‌آرد حواصل  
مترسک فسرده‌ست و ناطور مرده‌ست .

سر از برقع عنکبوتش به اینسو و آنسو گشد

آفتاب زمستان

پی اسب‌ها می‌شتابند این کوچه‌ها

مرزبانان .

◦ ◦

بهار درخشان به‌مراه خود منتشر می‌کند بذر گل‌ها

درخت و زمین و هوا هر سه آبستن روح انسان

سپس باد ، در گشتِ خود ، می‌خزد در تمام زوایا

به هر رخنه و روزنی می‌رود ، تخم جن می‌فشاند

و نمناکیِ خاک را می‌کشاند

نگهبان ، در آدینه بازارِ جنّی ، همه کوچه‌های مرا می‌فروشد .

◦ ◦

نخ باد از ما گذر می‌کند گوش تا گوش

که در ملک از هم جدایان پیام است و پیوند

و در مشت‌هایی که بی‌اشتها ثروت باد را می‌فشارند

زراست و آغانی ؛

کلاغی که از بین الواح انجیر پرواز دارد

زبرجد که از زلف گلدار انسان می‌افتد

و یاقوت ، این مرغ یا هوگشان بر سر برکهء خون

◦ ◦

بهار است

بهار سلاطون .

بهار ۵۳

چراغ ۱۷

# بیداری تاریک

م-ع. سپانلو

شهر از نفس افتاده  
این فریاد گشتی‌هاست  
بیداری تاریک آنان  
خواب‌هاشان را بر آشفته‌ست

این شهر منکوب قدیمی نیست  
سر در گریبان ، سردلب ، بی‌نام  
زیر دوال باد و بانگ گزمه‌ها و شام  
زیر هوار خیمه‌گون کار بافک‌ها  
بر بوریای کهنه ، با پندار بختک‌ها

برعکس ، در این شهر  
از درز هر در ، می تراود روشنی های درخشانی  
و پرتوافکن حالت اصنام را برجستگی داده است  
و در ظهور غول - غول رسمی روشن -  
آن سایه های باستان از رونق افتاده است

برعکس در این جا اتاق خانه ها گرم است  
در پیشگاه صفحهء تابنده مجموعه اند ، هر شب  
خانوارانی

فکر اداری محو جدولهاست  
دختر بچه ای آواز می خواند  
بین ورق گردان اوراق کتابش  
حالت پرواز دارد دانش آموزی . . . .

آنگاه می بینی  
که شهری پرنفس  
پاک از نفس افتاده  
با فریاد گشتی ها  
خود را به کار دائمش سرگرم می دارد .

چون پاس ها بگذشت  
و افروخت ، جای سفر لرزان ، چراغ خواب  
آنان ز تهدیدی معلق در هوا  
پندار می بافند  
در بستر تنهای هر یک بختگی خفته است  
بیداری تاریک آنان خواب هاشان را برآشفته است .

۵۵/۶/۳۰

# خدا را عبرت آموزش

## منصراجی

ز مشتاقان چه می‌پرسی سراغ سرو یاران را؟  
تو بر آفاق خون بنگر غرور سوگواران را.  
مگر آن آب مرداری از این بام و هوا بگذشت؟ -  
که گل از لوح خاطر برد خط جی گناران را؟  
کدامین درد طاعونی بر این گلگشت عالم زد؟ -  
که آبادی نماند، آری و دیاری. یاران را؟  
هر آنکو از گلیم خود عنان بگسسته می‌تازد  
خدا را عبرت آموزش، حساب روزگاران را: -  
شفق خوناب چنگیز است با آن گزلبگ تیزش  
که کس جاوید مشمارد بساط تیغداران را.  
چه شد آن کجمدارچین که می‌آمیخت دین با کین؟  
نه دیری ماندش و داری نه یادی شهریاران را.

گرفتم خوش نهان کردی شب ای شب شور یاران را  
در آن فردا چه خواهی کرد شرم شرمساران را؟  
چرا گبگ دری دیربست در موعده نمی‌خواند؟  
بیادش آور از غیرت تو قهقای بهاران را!

دل از ظلمات نومیدی به بندد در به شش سویت -  
بیوی برق شادی زن، در امیدواران را!  
کجایی خسرو عشرت که ظلمت سبقت از غم برد؟  
به آن روشن منور کن شب شب زنده‌داران را!

# فرمان لغو جزیه

## محمد ابراهیم باستانی پاریزی

مهاجرت زرتشتیان به هند دقیقا معلوم نیست که از کدام طریق و در چه تاریخی به صورت دسته‌جمعی صورت گرفته است. زرتشتیان خود در مورد این مهاجرت یک داستان سنتی دارند: قصه سنجان، یک داستان منظوم است که در سال ۹۶۹ یزدگردی (۱۶۰۰م = ۱۰۰۹هـ/زمان شاه‌عباس بزرگ) سروده شده است. در این داستان اشاره شده که بعد از شکست ایران از عرب، روحانیون زرتشتی، جمعی در خراسان، به کوهستان (احتمالا قهستان) پناه بردند، و پس از حوالی صد سال، به شهر هرموز گریختند و پس از ۱۵ سال اقامت، به هندوستان راه افتادند و به گجرات رسیدند، و در پناه راجه گجرات امان گرفتند، و طی سیصد سال در نواحی دیگر پراکنده شدند و یکی از دستوران، بنام "خوش‌مست"، با فرزند خجسته در سنجان ماندند، و در همین روزگاران سلطان محمود،

---

۱ - این مطالب از رساله بسیار باارزش خانم صبره‌وا والا، استاد زرتشتی دانشگاه بمبئی "روابط پارسیان هند و ایران بعد از اسلام" خلاصه شده است.

هندوستان را فتح کرد و به دستور او سنجان نیز غارت شد و پارسیان هند، تاریخ مهاجرت زرتشتیان را عموماً در حوالی ۶۳۶ م (= ۱۵ هـ) یاد کرده‌اند . . .

طی قرون متمادی، وضع زرتشتیان در هند نیز چندان روبراه نبود که توسعه اسلام امان به آنان نمی‌داد. تنها در زمان پادشاهان مغولی هند، خصوصاً اکبر و جانشینانش، بود که به علت رقابتی که با پادشاهان صفوی داشت، به عموم ایرانیان مقیم هند توجه خاص می‌کرد و بسیاری از ناراضیان مهاجر ایرانی در دربار او مقامی داشتند و خود نیز چون در مذهب تعصب نداشت پارسیان را اجازه فعالیت داد، و حتی زرتشتیان القابی نیز یافتند که از آنجمله "طالع یارخان"، "نیک‌ساعت‌خان"، "بهره‌مندخان"، دسائی (نماینده مالیات دولت)، و میرزا از بقایای آن روزگارند، و همین لقب میرزا، بعدها به ایران نیز راه یافت، چنانکه بیشتر زرتشتیان باسواد ایرانی، در دوران قاجاریه، لقب میرزا داشتند: میرزا برزو، میرزا گشتاسب و . . . .

گمان می‌رود که اکبرشاه از دستوران زرتشتی مثل دستور مهرجی برای تدوین اصول "دین الهی" خود کمک گرفته باشد. در زمان تسلط انگلیسیها و کمپانی هند شرقی، زرتشتیان هند، موقع مناسب یافته‌اند و در سال ۱۸۱۹ (= ۱۲۳۵ هـ/ زمان فتحعلیشاه قاجار) برای زرتشتیان هند، قانون خاصی وضع شده است.

در زمان نادرشاه، خصوصاً، جمعی کثیر از زرتشتیان مجدداً به هند مهاجرت کردند، و هنوز خانواده‌های بنام "ایرانی" و "کرمانی" در هند هستند که گمان دارند زمان نادر به هند مهاجرت کرده‌اند.<sup>۲</sup>

روابط زرتشتیان هند و ایران، از ۱۴۷۸ م (= ۸۸۳ هـ) شروع می‌شود که نامه‌های متبادله میان پارسیان و ایرانیان در روایات "داراب‌هرمز دیار" و "روایات هرمز دیار فرامرز" نقل شده است و بیشتر مربوط به مسائل مذهبی است. ولی مهمترین کاری که در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار صورت گرفت این بود که به کمک نفوذ انگلیسیها و کمپانی هند شرقی، نماینده

---

۲ - رساله خانم صبره‌ها والا ص ۷۲



پارسیان به نام مانکجی لیمجی هاتریا (Hattaria) در سال ۱۲۷۱ هـ/ ۱۸۵۴ م به ایران آمد و توانست حکم جزیه را در مورد زرتشتیان لغو کند. نوشته‌اند که زرتشتیان در زمان فتحعلی شاه حدود چهار هزار خانوار بوده‌اند و ۲۰۰ تومن مالیات می‌دادند، ولی در روزگار ناصرالدین شاه فقط ۷۰۰ خانوار به‌جا مانده بود، در حالی که ۸۰۰ تومن جزیه پرداخت می‌کردند.

بدین‌طریق روشن می‌شود که قسمت عمده مهاجرت باید در زمان فتحعلیشاه و محمدشاه صورت گرفته باشد و احتمالاً مربوط به روزگاری است که عباس میرزا برای دفع برادران لشکرکشی می‌کرد، و هم‌چنین، بی‌توجهی که در اوایل کار محمدشاه به کرمان شده بوده است. هم‌چنین علت دیگر آن بهبود کار زرتشتیان هند در پناه کمپانی هند شرقی بود که خبر به کرمان و یزد می‌رسید و مهاجرت را تسریع می‌کرد.

بر اثر انتشار یادداشتهای مانکجی در هند، دولت‌ایران نماینده‌ای به هندوستان فرستاد. در سال ۱۸۶۱ م (۱۲۷۸ هـ) محمدعلی خان نماینده ایران با نمایندگان پارسیان صحبت کرد و پارسیان تقاضانامه‌ای نوشتند و در آن یادآوری کردند که "... به تاریخ چهارم شهر ذی‌قعدة الحرام سنه ۱۲۷۵ (= ۱۸۵۸ م) در باب مواجب تیول جناب جلال‌تمآب مقرب‌الخاقان عباسقلی خان معتمدالدوله صادر شد که حضرات زرتشتیان متوطنه‌دار-العباد یزد وجه جزیه خود را که مبلغ هشتصد و هفتاد و هشت تومن و هفت شاهی و نیم است هر ساله در وجه عالیجاه معظم‌الیه کارسازی نمایند، ... این دعاگویان نمی‌توانیم هر ساله اینقدر وجه ارسال بداریم زیرا که در شصت سال قبل ازین که شش‌هزار خانوار زرتشتی در آن سرزمین بود جمع جزیه ایشان مبلغ دو‌یست تومن مقرر بود، و اکنون که یک هزار خانوار در آن ولایت باقی مانده‌اند و ادای وجه مزبور برایشان مقرر است به جهت زرتشتیان هندوستان خدمت سرکار عالی عرض می‌نمایند که از طرف ایشان به دیوان عالی عرض و استدعا نماید که تحفیفی مرحمت فرمایند..."

چند سال بعد، بیست و پنج هزار روپیه از هند توسط دستور سهراب‌رستم ملافیروز به ایران فرستاده شد که در ازاء جزیه زرتشتیان ایران محسوب شود. وقتی کنت‌گوبینو در ایران بود از کمک خواستند و

او نیز دخالت کرد و وکیل‌الملک حاکم کرمان هم که مرد خیراندیشی بود کمک کرد و وزیر امور خارجه یادداشتی به حاکم یزد نوشت که: "... چنانچه مقرب‌الخاقان وکیل‌الملک پیشکار کرمان هم نسبت به طایفه زرتشتی - که تیول دوستدار هستند - نهایت رعایت و محبت را دارند... همین چشم‌داشت را هم از آن مطاع داشته و دارم... فی ۲۰ شهر محرم‌الحرام سنه ۱۲۸۰" (= ژویه ۱۸۶۳م).

ناصرالدین‌شاه نیز که یزد را تیول وزیر خارجه کرده بود، معافیت زرتشتیان را از جزیه اعلام داشت. ۳. البته مداخله وزیر خارجه انگلستان هم در این امر بی‌دخالت نبود تا بالاخره منجر به صدور فرمانی شد که قطعا حکم جزیه را ملغی نمود. متن فرمان چنین است: "... سواد فرمان مهرنشان همایونی، نظر به سپاسداری عنایات وافر و عطایای متکثره حضرت واهب بی‌منت عز‌اسمه که پرتو وجود اقدس ما را آرایش تاج و تخت فرمود، و افاضه ذات همایون ما را موجب آسایش قاطبه سکان ممالک بر ذمت همت ملوکانه فرمود، لازم است که رفاهیت حال و فراغت بال عموم رعایا از هر طایفه و ملت و طبقه و عشیرت را که در زیر سایه مرحمت پیرایه ما باید به آسودگی بغنوند مهیا داریم، و به زلال موهبتی مخصوص مزرع آمال هریک را سرسبز و شکفته فرمائیم، از جمله طایفه زرتشتیان یزد و کرمان که از قدیم سکنه ایران و نتیجه دودمان پارسیان رعایت احوال آنها زاید علی‌ماکان منظور نظر عنایت‌گستر همایون است که به صدور این منشور قضا دستور امر و مقرر می‌داریم که به قرار اخذ مالیات املاک و رسوم اضافیه و سایر عوارض و وجوهات دیوان به همان نهج که در شهر و بلوک یزد و کرمان با رعایای مسلم معامله می‌شود با زرتشتیان سکنه آنجا نیز بلازیاد و نقصان به همان طور معمول گردد، و نظر به این قرار چون مطالبه مبلغ هشتصد و چهل و پنج تومان که به اسم دیگر از طایفه مزبور گرفته شده است مرتفع خواهد بود، لهذا از ابتداء هذا السنه یونت‌ئیل خیریت دلیل و مابعداها مبلغ مزبور را به تخفیف

---

۳ - ناصرالدین‌شاه در مورد زرتشتیان مصاحبه‌ای نیز با مانکجی‌هاتریا نموده است که خیلی جالب است و متن آن در کتابچه "ایران‌لیگ" شماره ۵ ص ۲۱ تا ۲۷ چاپ شده است.

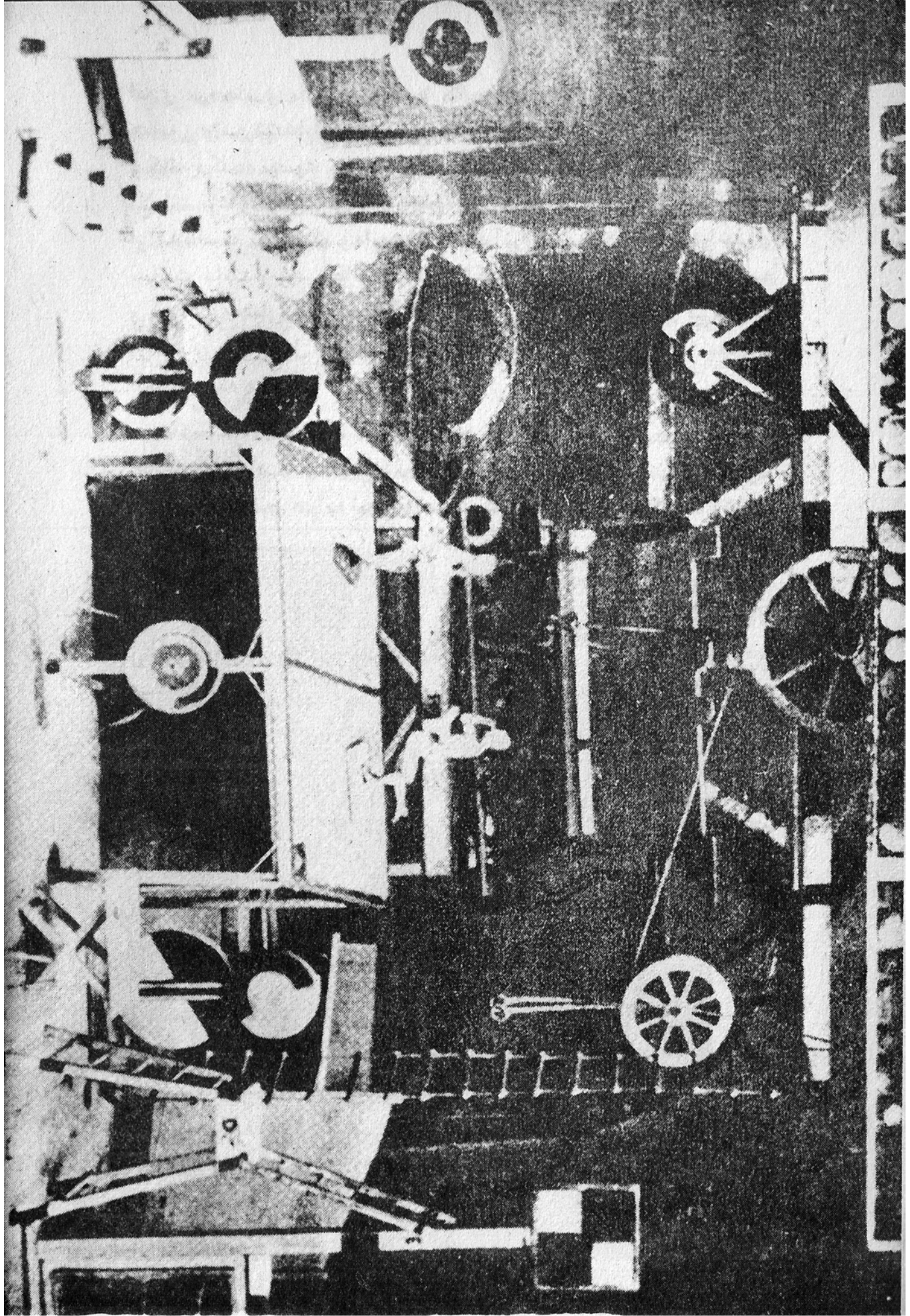
ابدی مرحمت و مقرر می‌فرمائیم که مقرب‌الخاقان مستوفیان دیوان  
 همایون و سررشته‌داران دفترخانه مبارکه مبلغ مزبور را از حشوجمع یزد  
 و کرمان کلیه موضوع و از دفتر اخراج نمایند، و حکام حال و استقبال  
 ولایات یزد و کرمان این مبلغ مخصوص را به تخفیف ابدی برقرار دانسته،  
 از هذه السنه یونت‌ئیل و مابعدھا مطالبه آنرا کلا و جزء" موجب مواخذه و  
 سیاست دانند، و در مطالبه مالیات ملک و آب و مستغلات و رسوم اضافیه  
 و غیره، به همان قرار که با سایر رعایای آنجا معامله و رفتار می‌شود با  
 زرتشتیان نیز معمول دارند و در عهده شناسند. تحریر فی شهر رمضان،  
 المبارک سنه ۱۲۹۹. ۴"

بعد از مشروطه که شهرت آزادی و آزادمنشی برخاست، جمعی از  
 پارسیان مقیم هند، تمایل به مهاجرت به ایران پیدا کردند و گویا حدود  
 یکصد و پنجاه نفری هم به ایران آمدند، که پشیمان شده، بازگشتند. ۵



۴ - ژویه ۱۸۸۲ م.

۵ - روزنامه حبل‌المتین ۱۸ دسامبر ۱۹۰۵ (۱۳۲۴ هـ).



# انقلاب اکتبر و هنرمندان

قسمت دوم

کامیلا گری  
ترجمهٔ سیما کوبان

## کلامی کوتاه برای یادآوری

آنچه در پی خواهد آمد قسمت اعظم از فصل هشتم (فصل آخر) کتاب "پیشازان هنر نوین روسیه" نوشته کامیلا گری است.

بخش اول این مطالب که در حقیقت ترجمه (فصل هفتم) همین کتاب است و مربوط به سالهای پیاپی پس از انقلاب اکتبر یعنی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ میلادی می‌شود؛ در جلد دوم کتاب "چراغ" از نظر شما گذشت. بخش اول بیشتر اختصاص داشت به بررسی و تحلیل عقاید و افکار هنرمندان "چپ" و سازمان‌های هنری که در سال‌های "کمونیسم قهرمانانه" در اتحاد جماهیر شوروی پا گرفته بودند.

مطالب بخش دوم که اینک در دست شماست، بیشتر به چگونگی تبلور و رشد این عقاید و افکار در آثار هنرمندان "چپ" می‌پردازد؛ آثاری که در سالهای نخستین پس از انقلاب اکتبر خلق شده‌اند.

هرچند ممکن است مطالب و تصاویری که ذیلاً عرضه شده است با تعبیر نوعی فرمالیسم یا "شکل‌گرایی"، دور از مسائل مورد علاقهٔ روز بنظر آید ولی چون برای اظهار نظر دربارهٔ آنچه "رتالیسم سوسیالیستی" نام گرفته و نیز برای اظهار نظر دربارهٔ نقش و وظیفهٔ هنرمند از یک سو و نقش و وظیفهٔ سازمان‌های رسمی هنری در یک جامعهٔ انقلابی از سوی

---

۱ - (تصویر صفحهٔ روبزو) ماکت دکورها و لباس‌های باله "گام فولادین" طرح از ک. یاکولف به کارگردانی دیاگیلف ۱۹۲۷.

دیگر باید با جزئیات و ظرافت‌ها و زیروبم‌های هنر در سال‌های نخستین پس از انقلاب اکتبر آشنا شد، از طرح مطلب بهمین صورت که هست گزیری نبوده است. البته آنچه در این دو بخش عرضه شده، برای ارزیابی جامع این دوره کافی نیست. مثلاً می‌بینیم که نویسندگان بسیاری از هنرمندان مورد بحث را در نیمه راه فعالیت هنری و اجتماعی خود بطور ناگهانی رها کرده و اشاره‌ای به سرنوشت آنها پس از ۱۹۲۲ نکرده است. بهمین دلیل در آینده نیز بیشترین کوشش بر این مصروف خواهد بود که با ترجمه آثار از نویسندگان و محققان دیگری که هنر و مسائل اجتماعی این دوره را مورد بررسی قرار داده‌اند؛ در این زمینه چشم‌انداز روشن‌تر و وسیع‌تری در پیش روی شما عزیزان بگشاییم. مترجم

## ۱۹۲۲-۱۹۲۱

چهارسال اول نظام اتحاد جماهیر شوروی دوران "کمونیسم قهرمانانه" نام گرفته است. شیوه اداره امور هنری کشور در این دوره منظره‌ای فوق‌العاده در هم و توأم با هرج و مرج دارد؛ معذک، سال ۱۹۲۱ همزمان با پایان گرفتن جنگ داخلی و جنگ با لهستان، سال پیروزی بلشویسم است. کشور شوروی که در نتیجه هفت سال جنگ طولانی و انزوا به‌ویزانی کشیده شده بود، بار دیگر در نتیجه قحطی وحشتناک سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲، که میلیونها قربانی داشت، صدمات جدیدی را متحمل شد. اما روسیه از این پس در دوران صلح بسر می‌برد و این صلح و آرامش بار دیگر امکان مبادلات با دنیای خارج را فراهم می‌ساخت. بدین سان یک دوران نظم و بازسازی جایگزین سالهای پراشتاب و "قهرمانانه" کمونیسم شد، سالهایی که در آن هیچکس از پیش نمی‌دانست که فردا چه بازی کند روزگار؟ این بازگشت به‌نظم، در زمینه هنری موجب تجدید سازمان تمامی هیئتهای متعدد موجود شد که در نارکمپروس ("کمیساریای آموزش خلق") تحت نظارت لونا چارسکی متشکل شده بودند. معذک این اقدام، به دنبال بحران اقتصادی و جایگزینی حمایت بورژوازی نوین به‌جای حمایت دولتی، بلااثر ماند. در همین اوان جنبش "پرولت کولت" نیز با سیاست تمرکز و "قرار گرفتن مسائل هنری زیر چتر حزب واحد" به‌مخالفت برخاست.

"پرولت کولت" سازمانی فرهنگی است که در سال ۱۹۰۶ تاسیس شد، اما حیات واقعی آن از انقلاب ۱۹۱۷ آغاز می‌شود. آیین آن آیین یک نظام کمونیستی فعال است و هدف آشکار آن ایجاد فرهنگی کارگری است با این شعارها: "هنر یک تولید اجتماعی و مطیع شرایط اجتماعی است. هنر همچنین وسیله‌ای برای سازماندهی کار است... طبقه کارگر باید فرهنگ خاص طبقه خود را داشته باشد تا بتواند نیروهایش را در راه کوشش برای تحقق اهداف سوسیالیسم سازمان دهد<sup>۱</sup>". نظریه‌پرداز اصلی جنبش "پرولت کولت" بوگدانف<sup>۲</sup> بود؛ او مارکسیستی است که همواره در مورد مسئله‌ای که برای جنبش دارای

۱- رجوع کنید به *Litératournie manifesti* انتشارات سیدروف Sidorov  
2- Bogdanov

جنبه اساسی بود، با لنین مشاجره داشت. مسئله از این قرار بود که: بوگدانف معتقد بود که از سهره مستقل می‌توان به سوسیالیسم دست یافت: اقتصاد، سیاست و فرهنگ و بر مبنای این تفکر بوگدانف "پرولت کولت" را گروهی<sup>۳</sup> مستقل و کاملاً مجزا از یک حزب، اعلام کرد. حال آنکه لنین به‌نوبه خود عقیده داشت: تمام سازمانها بایستی تحت نظارت حزب مرکزی قرار گیرند. در اکتبر ۱۹۲۰ به‌سرعت بر حدت کشمکش بین این دو افزوده شد. لنین، لونا چارسکی را به‌خاطر دفاع از ادعای آشکار "پرولت کولت" در مورد اینکه اینان "تنها نمایندگان حقیقی فرهنگ طبقه کارگر" هستند، به‌شدت مورد سرزنش قرار داد، در ماه دسامبر همانسال لنین به "پرولت کولت" دستور داد تا در حیطه اقتدار نارکمپروس قرار گیرد<sup>۴</sup>. گویا لنین شخصا گفته بود: اگر یک مکتب به‌تنهایی خود را مدعی و صاحب عنوان رسمی هنر طبقه کارگر بداند، این امر، هم از دیدگاه ایدئولوژیک و هم در عمل، مضر است<sup>۵</sup>. معذک تردیدی نیست که اندیشه ایجاد یک فرهنگ مستقل برای طبقه کارگر بار دیگر در حدود سالهای "۱۹۳۰" مطرح شد و در حال حاضر نیز در زیبایی‌شناسی رسمی "رتالیسم سوسیالیستی" تجسم یافته است. براساس همین اندیشه در سال ۱۹۳۲ تمامی سازمانهای هنری موجود در اتحاد جماهیر شوروی به‌ناچار با نام "اتحادیه هنرمندان" در یک گروه گردهم آورده شدند<sup>۶</sup>.

"پرولت کولت" بلافاصله پس از انقلاب اکتبر اسلوب<sup>۷</sup> خاص خود را، که از مدتها پیش تدارک دیده بود، به‌کار گرفت. ابتدا در پی وحدت هنر و صنعت برآمدند و از آنجا که مقصود اصلی "پرولت کولت" ایجاد یک فرهنگ جمعی بود، صنعت مبداء طبیعی فعالیت‌های این جنبش شد. علاوه بر این، "پرولت کولت" در ماه اوت ۱۹۱۸ یک "بخش فرعی هنر صنعتی" ایجاد کرد. این بخش براساس برنامه‌ای که اولگا روزانوا تدارک دیده بود، شکل گرفت و او تا هنگام مرگش که در نوامبر همان سال اتفاق افتاد، این بخش را سرپرستی می‌کرد.

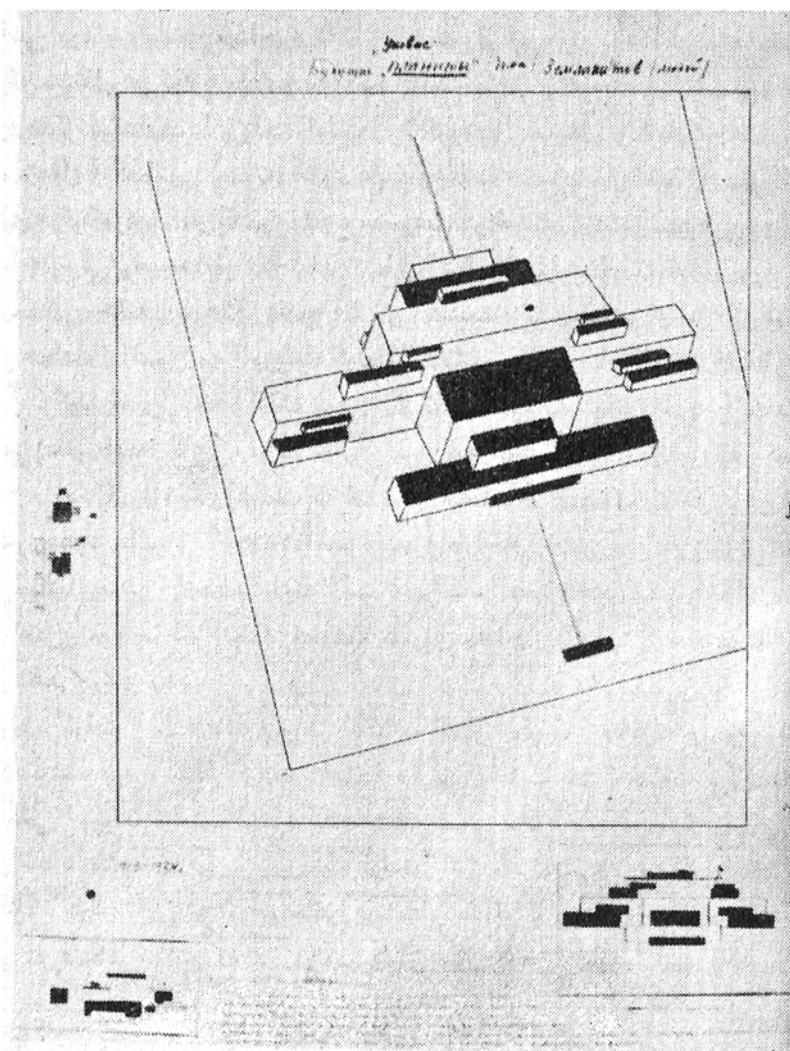
در سال ۱۹۲۲ ترکیب جدیدی از نیروها باعث شد تا اکثر هنرمندان اینکهورک (که قبلاً به کنستروکتیویسم گرایش داشتند) نیز به "پرولت کولت" بپیوندند. سیاست نوین اقتصادی لنین (نپ<sup>۸</sup>) که بعضاً بازگشت به نظام سرمایه‌داری بود، به "دیکتاتوری" خاصی که این هنرمندان طی چهارسال "کمونیسم قهرمانانه" اعمال کرده بودند خاتمه داد. نپ زمینه‌ساز صعود بورژوازی نوینی بود که علی‌رغم عدم توانائی دولت دست‌تهی در حمایت هنرمندان، به‌سروسامان دادن هنرها پرداخت؛ واقعیت این است که در این‌حامیان نوین، گرایش خاصی به‌زندگی هنری "ماقبل انقلاب" مشاهده می‌شد. دوباره به قدرت رسیدن دشمنان قسم‌خورده هنرمندان "چپ" باعث شد تا هنرمندان اخیر راه دیگری را برای گذران زندگی خود جستجو کنند. طبیعتاً آنان به‌سوی صنعت روی آوردند. ضمناً این تغییر جهت با محتوای ایدئولوژی هنری اینکهورک مطابقت داشت که این تطابق به‌معنای

۴- رجوع کنید به گورن *Gorn*، شماره ۱، مسکو، ۱۹۲۲.

۵- رجوع کنید به آرگونوتی *Argonavti* مسکو، ۱۹۲۳.

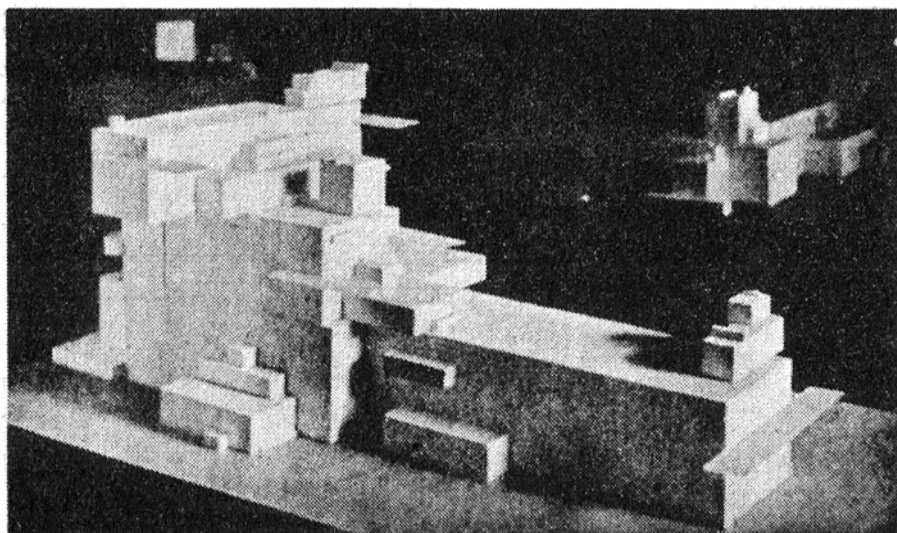
۶- رجوع کنید به *The Proletarian Episode in Russian Literature* نوشته E.J. Brown، نیویورک، ۱۹۵۳.

7- systeme 8- NEP



۲ - مالهویچ - پلانیت آینده، خانه‌هایی برای "ساکنین زمین": انسانها.  
حدود ۱۹۲۴

۳ - مالهویچ - آرخیگتونا سوپر ماتیس. ۱۹۲۸ - ۱۹۲۴.





رها کردن تدریجی تابلوی نقاشی و "هنر خالص" و حرکت به سوی کنستروکتیویسم و هنر صنعتی بود.

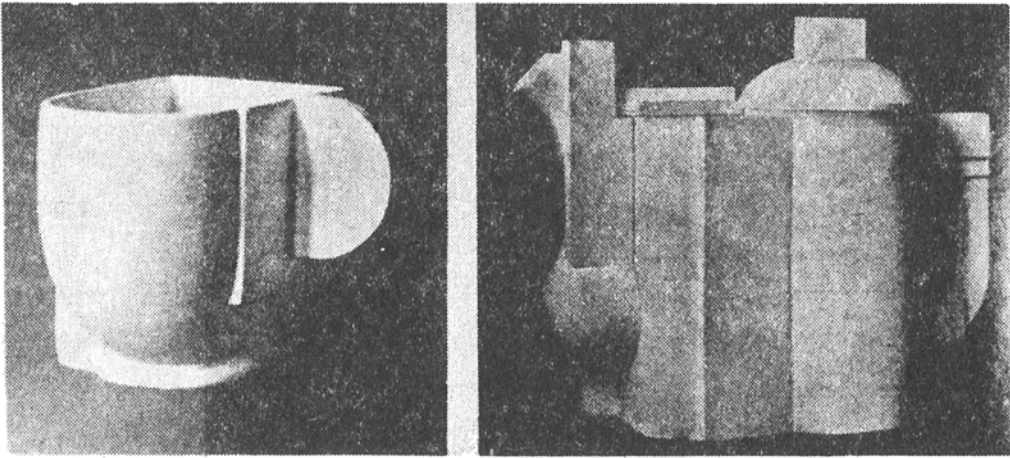
هنگامی که در سال ۱۹۲۱ مسکو مرکز حکومت کشور شد، اکثر هنرمندان "چپ" به سوی این کانون نوین فعالیت روی آوردند. در آن هنگام، مردم ماههای سختی را می‌گذراندند و مهمترین مشغله آنان تلاش برای ادامه حیات بود؛ حال آنکه هنرمندان جنب و جوش بسیاری داشتند، و در مباحثات پایان‌ناپذیرشان به طرحهای خیالی خود برای آینده شکل می‌دادند. اینان مسحور نقش تازه‌ای شده بودند که گمان می‌کردند به‌زودی در جامعه نوین به‌عهده خواهند گرفت. هنر دیگر نه یک ایده‌آل مبهم، بلکه نفس زندگی بود و این واقعیت که "نفس زندگی" در آن هنگام در دریای آشفتنگی اجتماعی و اقتصادی غرقه شده بود، به هیچ وجه آنان را ناراحت نمی‌کرد؛ بلکه کاملاً برعکس، این پریشانی خود نوید درخشان و معجزآسای دنیای نوینی بود که با مکانیزه‌شدن تغییر ماهیت داده‌بود. هنرمندان از همان هنگام این آینده‌ناگزیر را در مخیله خود به‌وضوح می‌دیدند؛ دنیائی ماشینی با آسمانخراشها و موشکها، همان دنیائی که اینان در پروژه‌های خود پیش‌بینی می‌کردند. فاصله بین تخیلات ذهنی این هنرمندان و شرایط واقعی دنیای اطرافشان از یکسو و فاصله بین هدفی که برای خود تعیین کرده بودند با امکاناتی که در اختیار داشتند از سوی دیگر، فاجعه بزرگ زندگیشان بود. بدین‌سان، پروژه‌های آنان یا در دنیای غیرواقعی تثاتر به نمایش درمی‌آمد و یا همچنان روی کاغذ باقی می‌ماند. اما آنان هرگز خالی از پروژه و اندیشه نبودند! و می‌بینیم که این هنرمندان با بحث درباره نقش هنر و هنرمند در جامعه نوین کمونیست، خود را مشغول می‌کردند. در نتیجه این مباحثه‌های پرحرارت و پایان‌ناپذیر، ایدئولوژی کنستروکتیویست پدید آمد.

## هنر سودمند، موافق و مخالف

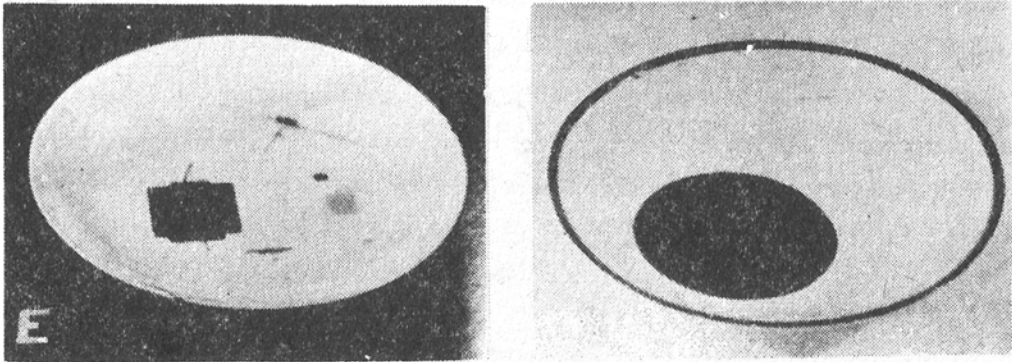
اینکهوک مسکو مرکز اصلی این مباحثه‌ها که در سراسر روسیه جریان داشت، بود. از همان آغاز، وجود تفرقه بین اعضاء انستیتو آنها را در برابر یکدیگر قرار داد و هر قدر که سال ۱۹۲۰ به پایانش نزدیکتر می‌شد، این تفرقه به همان اندازه شدت می‌گرفت.

## گروه ماله‌ویچ

ماله‌ویچ، کاندینسکی و براداران پوسنر در یکسو قرار داشتند. اینان معتقد بودند که هنر اساساً فعالیتی معنوی است و هدف آن نظم‌دادن به بینشی است که انسان از جهان دارد. به عقیده آنان، سازمان دادن زندگی از نقطه‌نظر "هنرمند - مهندس"، تنزل مقام هنرمند به سطح یک صنعتگر ساده بود. آنان تاکید می‌کردند که چون نفس و ماهیت هنر غیر ضروری و بی‌مصرف است، می‌تواند باعث تعالی طرح صنعتگرانه‌ای شود که دارای عملکرد است. هنر سودمند محکوم به زوال است و هنرمند سودمند دیگر نمی‌تواند منابع ابتکارهای نوین را تغذیه کند. ماله‌ویچ ادعا می‌کرد که طرح صنعتی الزاماً به خلاقیت انتزاعی وابسته



۴ - مالهویچ - پروژه فنجان و قوری برای سفالگری دولتی ، لنینگراد . حدود ۱۹۲۰ .



۵ - سوئیتن - دو بشقاب با طرح‌های سوپرماتیست . حدود ۱۹۲۰ .

است؛ این خلاقیت از مطالعات نظری درباره "محیط زیست معاصر" منشعب می‌شود مانند "آرخیتهکتونی" <sup>۹</sup> و "پلانیت" <sup>۱۰</sup> اثر خودش (تصویر ۲ و ۳) و باید به‌عنوان نمونه برای یک سبک معماری نوین مورد استفاده قرار گیرد. سفالهای او نیز به‌همین ترتیب بیشتر "اندیشه" های سوپرماتیست یک فنجان و یا یک قوری بودند (تصویر ۴) تا اشیائی کاربردی. معذک او وظیفه تدارک یک سیستم عملی طرح سوپرماتیست را به مریدان خود از جمله سوئیتن <sup>۱۱</sup> (تصویر ۵) محول کرد.

9- Arkhitektonis.

10- Planites

11- Souetine

## گروه تاتلین

از سوی دیگر، تاتلین و رودچنکو (که کمونیست متعصبی بود) تأکید می‌کردند که هنرمند باید ضمن آشنائی با کاربرد ابزار و مصالح نوین تولید، خود را به تکنیسین مبدل کند تا بتواند نیروهای خود را مستقیماً به نفع طبقه کارگر به کار گیرد. "هنر در خدمت زندگی" شعار آنان و تمامی کنستروکتیویست‌های بعدی بود؛ شعاری که نباید آنرا به شیوه ساده لوحانه و احساساتی "خانه بدوشان"<sup>۱۲</sup> مهاجرنشین آبرام تسه<sup>۱۳</sup> تعبیر کرد که می‌خواستند: هنر را "در میان خلق" گسترش دهند؛ برای کشاورز جنبه‌ای آرمانی قائل بودند و دست ساخت‌های او را منبع زندگی می‌دانستند. گروه تاتلین برعکس "خانه بدوشان" از ماشین بهره می‌گرفت، به این اعتبار که: ماشین منبع قدرت در دنیای نوین است و انسان را از کار فارغ و کار او را به هنر تبدیل می‌کند. آیا این خود فرآیند کار نیست که هنرمند و مهندس باهم یگانه شوند؟ آیا قوانین اقتصادی و فنی بر هنر و صنعت حاکم نیستند؟ و آیا این دو فرآیند در پایان کار به "شیئی" منتهی نمی‌شوند؟ اما در حالیکه با اتمام کار هنرمند، خلاقیت هنری کامل شده است، "شیئی" مصنوع مهندس همچنان "ناتمام" می‌ماند و در سطح "کاربردی"<sup>۱۴</sup> متوقف می‌شود. فرآیند تعقلی تولید، که نوعی سازمان‌دادن مواد به گونه‌ای مجرد است، برای هر دوی آنان یکسان است. همچنین برای آنکه این دو بتوانند به هم برسند، مهندس باید از طریق "فرهنگ مواد"، احساسات خود را نسبت به موادی که با آن سر و کار دارد سرشار کند و متقابلاً هنرمند نیز بکوشد تا نحوه استفاده از ابزار فنی تولید را بیاموزد.<sup>۱۵</sup>

همانطور که قبلاً اشاره شد<sup>۱۶</sup>، اینکهوک برنامه کاندینسکی را در سال ۱۹۲۰ رد کرد؛ سپس موافقت کرد که یک "هنر آزمایشگاهی" را جایگزین نقاشی رنگ روغن و "هنر خالص" کند. این ایدئولوژی نوین در دو مکتب به دو گونه متفاوت تفسیر شد: اولی از تابلوی نقاشی فراتر رفت و نسبت به آثار خود موضعی تحلیلی برگزید، اما همچنان به استفاده از رنگ‌ها و بوم‌های<sup>۱۷</sup> سنتی ادامه داد؛ دومی به پیروی از تاتلین بکلی این وسیله بیانی را رها کرد و با شور و شوق به "هنر صنعتی" روی آورد. در آن هنگام تاتلین روی طرح یک بخاری کار می‌کرد که میبایستی با حداقل سوخت حداکثر حرارت را تولید کند (تصویر ۶).

۱۲- "Ambulants" یا خانه‌بدوشان، گروه هنرمندانی بودند که در سال ۱۸۶۳ (دو سال پس از الغای سرواژه Servage) از آکادمی هنری قدرتمند سن پترزبورگ جدا شدند. این هنرمندان که با نظریه "هنر برای هنر" مخالف بودند، آرمانشان "بردن هنر به میان خلق" بود و در نظر داشتند این کار را از طریق ایجاد نمایشگاه‌های سیار در سراسر کشور انجام دهند. نظریات چرنیشفسکی که می‌توان او را رهبر معنوی جنبش ملی در زمینه هنرها دانست، تأثیر بسیاری بر این هنرمندان گذاشته بود. م. 14- fonctionnel

۱۳- Colonied'Abamtsevo ملک مامونتوف Mamontov صاحب صنایع راه آهن روسیه. این ملک که در اطراف مسکو قرار داشت در حدود سال ۱۸۷۰ مرکز تجمع شخصیت‌های مترقی آن دوران بود، از جمله: نقاشان، آهنگسازان، خوانندگان، معماران، تاریخ‌نگاران هنری، باستان‌شناسان، نویسندگان و بازیگران در آنجا سکونت داشتند. م.

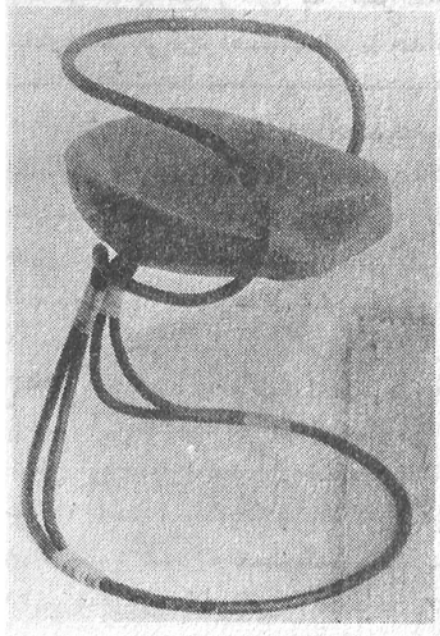
۱۵- رجوع کنید به کنستروکتیویسم، نوشته الکسی گان، تور، ۱۹۲۲!

17- toile

۱۶- جلد دوم کتاب چراغ صفحات ۶۰ و ۶۱.



۶ - بریده روزنامه با مقاله‌ای تحت عنوان "شیوه" زندگی نوین تاتلین؛ تصویر هنرمند را ملبس به لباس کارگری "فونکسیونل" نشان می‌دهد که بوسیله خود او طرح و همراه با الگو ارائه شده است. اجاقی که در تصویر دیده می‌شود طی سال‌های ۱۹۱۸ - ۱۹۱۹ اختصاصاً بوسیله تاتلین به قصد مصرف حداقل سوخت و ایجاد حداکثر حرارت طرح‌ریزی شده است.



۷ - ولادیمیر تاتلین - صندلی، حدود ۱۹۲۷.

در زمانیکه مردم مجبور بودند در و پنجره‌خانه‌ها را بکنند و برای گرم کردن خود بسوزانند ، این کار یکی از موجه‌ترین مشغله‌ها بود . تاتلین بنا بر عادت به تنهائی کار می‌کرد ، اما اندیشه‌های او بوسیلهٔ افرادی چون اوسپ بریک ، تارابوکین<sup>۱۸</sup> و الکسی گان<sup>۱۹</sup> تفسیری مارکسیستی پیدا کرد ؛ افراد اخیر هنرمند نبودند اما در اینکھوک جزو طرفداران پرجوش و خروش اندیشهٔ "پرولتکولت" بودند .

ایدئولوژی حاکم بر این دو مکتب تجربی هنری ، نام "شیئی‌گرائی"<sup>۲۰</sup> بخود گرفت . "شیئی" مورد نظر می‌توانست به راحتی ، یک شعر ، یک خانه و یا حتی یک جفت کفش باشد . این "شیئی" ، نتیجهٔ یک بررسی اندیشیده در راه هدفی سودمند بود که وسایل آن عبارت بودند از کیفیات استیتیکی ، فیزیکی و کاربردی مواد مورد استفاده که شکل آن به تدریج در طی فرآیند مشخص می‌شد .

به هنگام تبلور ایدئولوژی "شیئی" در اینکھوک ، کسانی که با آن مخالف بودند انستیتو را ترک کردند . برادران پوسنر به سوی غرب جلای وطن کردند تا در آنجا کنستروکتیویسم را بنا به روایت خود گسترش دهند . آنتون<sup>۲۱</sup> ، برادر بزرگتر ، به فرانسه رفت ، و گابو<sup>۲۲</sup> پس از مدتی اقامت در برلن و انگلستان ، در امریکا مستقر شد . کاندینسکی ، همانطور که قبلاً ذکر شد<sup>۲۳</sup> ، مدتی تئوریهای خود را در مسکو گسترش داد و سپس به باهاس و مونیخ رفت ؛ مالهویچ فعالیت‌های خود را در ویتبسک متمرکز کرد .

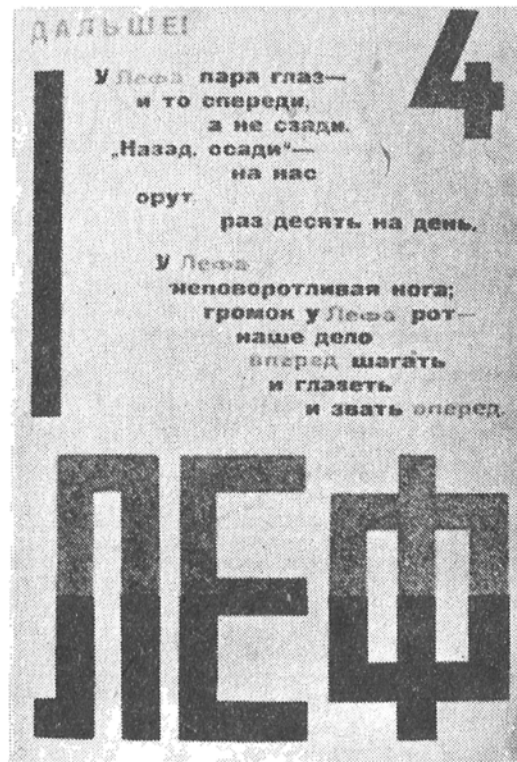
## پایان تابلوی نقاشی

به محض مشخص شدن ایدئولوژی "شیئی" ، موج اعتراض به پا خاست و این جنبش "ضدشیئی" ، کنستروکتیویسم نام گرفت . در تابستان و پائیز سال ۱۹۲۱ ایدئولوژی کنستروکتیویست در اینکھوک مشخص شد . بر اساس تجربیات چهار سال اخیر و در جهت طرح‌های تولیدی قابل اجراء ، برنامه‌ای برای جایگزینی "هنر آزمایشگاهی" تنظیم شد . ایدئولوژی "شیئی" را رمانتیک و با ماهیتی غیرعملی قضاوت کردند ؛ زیرا از یکسو به غیر از ایجاد عکس‌العمل در صنایع ، نمی‌توانست به چیز دیگری منتهی شود و از سوی دیگر نفس اندیشهٔ "هنرمند - مهندس"ی که بتواند روند کامل ساخت یک شیئی را سرپرستی کند ، فقط در سطح کاملاً ابتدائی دستگاه‌های مکانیکی امکان‌پذیر است . در تولید صنعتی ، آنگونه که هست ، کار اجباراً به نحوی تقسیم شده که در حقیقت هیچکس نمی‌تواند مراحل تولید یک شیئی را از ابتدا تا انتهای دنبال کند . منظور اصلی ایدئولوژی نوین کنستروکتیویست برپا داشتن پلی میان "هنر و صنعت" بود .

جمع‌بندی تجارب "آزمایشگاهی" چهار سال گذشته<sup>۲۴</sup> ، مرحله‌ای نوین در تدارک این سیستم بود .

---

18- Traboukine 19- Alexei Gan 20- Objectivisme  
21- Anton 22- Gabo ۲۳ - جلد دوم کتاب چراغ ص ۶۱ .  
۲۴ - در اینجا نویسنده فهرستی از نمایشگاه‌های هنرمندان پیرو "هنر آزمایشگاهی" و شاگردان آنها را ارائه می‌دهد و بخش‌هایی از نوشته‌هایشان را که در کاتالوگ این نمایشگاه‌ها درج شده ، نقل می‌کند . به خاطر احتراز از طولانی‌شدن مقاله از ترجمه آن صرف‌نظر شد . م .



۸ و ۹ - پروژه روی جلد و صفحه‌ای از مجله "لِف"، طرح الکساندر رودچنکو، ۱۹۲۳. این طرح روی جلد به خاطر ترکیب‌بندی دقیق حروفش و بکارگیری روشهای نوین چاپ، از جمله مونتاژ عکس و سورامپرسیون، شاید یکی از اولین و مهم‌ترین پروژه‌های چاپی کنستروکتیویستی است.



## نظریه کنستروکتیویسی

اظهارات مختلف هنرمندان درباره "کنستروکتیویسم به صورت یک سری شعارهای نامربوط و حتی گاه صرفاً سیاسی است: "مرگ هنر فرا رسیده است!... هنر همانند مذهب یک ضعف خطرناک و نوعی فرار از واقعیت است!... بی‌اثربخشی فعالیت‌های غیرواقعی "نظریه" ۲۵ خود (نقاشی تابلو) را رها کنیم و ارکان سالم هنر، یعنی رنگها، خطوط، شکلهای و مواد - را در عرصه واقعیت ساختمان عملی بکار گیریم. " این جملات از نخستین مطلب مهمی که بوسیله الکسی گان درباره ایدئولوژی این گروه در سال ۱۹۲۲ در ژورنال ۲۶ منتشر شد و عنوان "کنستروکتیویسم" داشت، استخراج شده است. ۲۷ این جزوه حاوی اندیشه‌هایی است که تماماً بوسیله انتخاب کلمات و نحوه حروف‌چینی آنها بیان شده‌اند و کار الکسی گان حروف‌چین است که یکی از روسا و مدافعین ۲۸ آئینده این جنبش بشمار می‌رود. در طرح اصلی یک یا دو جمله‌ای که کلمات آن از یکدیگر جدا نشده‌اند بصورت بیرق مورب بر صفحه قرار گرفته‌اند و با خطوطی پرتوان به طور آزاد زیر آنها خط کشیده شده است. تجلی انواع مختلف حروف چاپی، سایه‌دار، ساده، نازک و سیاه به نحو بیست که کاملاً در ذهن ما ثبت شود. برای یافتن توضیحی دقیق‌تر و معقول‌تر از واژه "کنستروکتیویسم" باید به نوشته‌های شعرائی چون مایاکوفسکی و نظریه‌پردازانی چون اوسپ بریک و بوریس کوخنر ۲۹ از مجله "لِف" ۳۰ مراجعه کرد و یا باید در آثار و ممبرهولد ۳۱ هنرپیشه و کارگردان که نظریه‌های "بیو - مکانیک" او نوعی انطباق اصول کنستروکتیویست با زمینه تأثیر است، مرور کرد.

در این جا، بر تکنیک تأکید شده و فرض بر این است که تکنیک می‌تواند جایگزین انواع "سبک" شود. "شکل‌گیری مادی شیئی جایگزین ترکیب استیکی آن خواهد شد. شیئی بعنوان یک کلیت مطرح می‌شود و یک تولید عادی صنعتی مانند یک اتومبیل و یا یک هواپیما، هر نوع اثری از هر سبکی را از بین خواهد برد. کنستروکتیویسم عبارت است از نوعی سازمان یافتن صرفاً تکنیکی مواد که بر سه اصل زیر استوار است:

الف - اصل معمارانه ۳۲ (عمل خلاقیت)

ب - اصل چگونگی ساخت ۳۳ (شیوه خلاقیت)

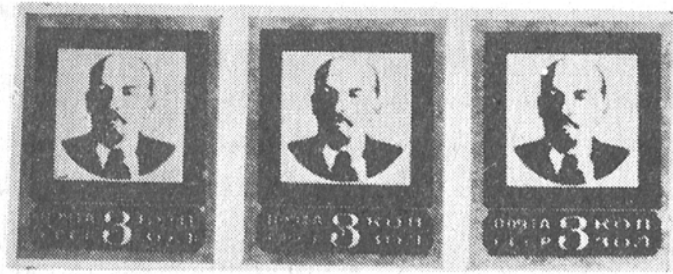
ج - اصل ساخت.

این بیانیه ۳۴ در سال ۱۹۲۳، در اولین شماره لِف که ارگان کنستروکتیویستها بود منتشر شد (تصاویر ۸ و ۹).

در زمینه طرح صنعتی، اولین آثار و کوشش‌های این هنرمندان که قبلاً "انتزاعی" کار می‌کردند، مربوط به همین دوران است. تاتلین که بیش از بقیه به اصول اعتقادش پایبند بود، تنها کسی بود که در یک کارخانه (کارخانه صنایع فلزی لسنر ۳۵ در نزدیکی پتروگراد) مشغول به کار شد تا بتواند یک "هنرمند - مهندس" شود. همچنین پوپووا ۳۶ و استپانوا ۳۷ برای کار به یک کارگاه نساجی موسوم به تسیندل ۳۸ در نزدیکی مسکو رفتند و در آنجا به

25- Spéculative 26- Tver

۲۷ - رجوع کنید به خلاصه این نشریه در صفحه ۲۷۲ همین کتاب (متن فرانسوی).  
28-apologiste 29-Boris Kouchner 30-Lef 31-Meyerhold  
32- architectonique 33- facture 34- manifeste  
35- Lessner 36- Popova 37- Stepanova 38- Tsindel



۱۰ - تمبر پست به مناسبت مرگ لنین و بزرگداشت خاطره او . پروژه ناتان آلتمن ، ۱۹۲۴ .

طراحی پارچه پرداختند . رودچنکو در طرح اعلانات تبلیغاتی با مایاکوفسکی همکاری کرد و یک روش کنستروکتیویستی ترکیب حروف چاپی را تدارک دید و عکاسی را بعنوان یک وسیلهء بیانی در آن دخالت داد (تصاویر ۸ و ۹) .

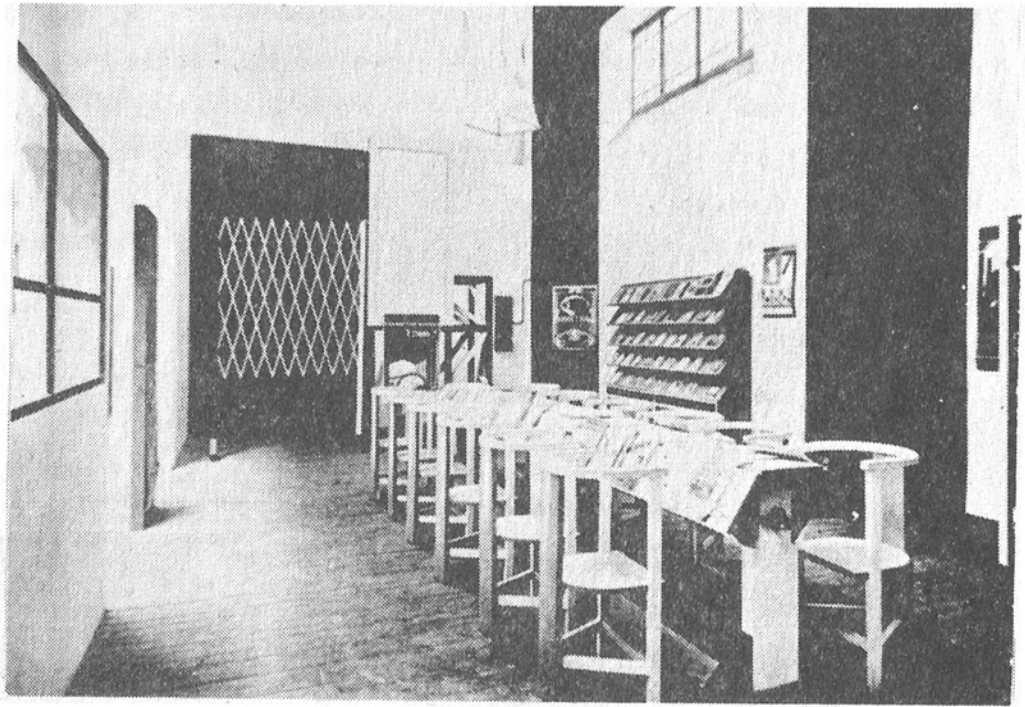
در این هنگام سازمان بانفوذ "پرولتکولت" از فعالیتهای کنستروکتیویستها حمایت می کرد و از طریق "روابطی" که در صنایع داشت یک کار منظم و یک ممر اعاشه مطمئن را برای آنان تامین می کرد .

"پرولتکولت" از دیرباز به این منظور روابط نزدیکی با تشکیلات سندیکائی برقرار کرده بود و "نپ" این روابط را مستحکم تر کرد . هنرمندان به طراحی آرم ها ، تمبرها

۱۱ - ناتان آلتمن - پروژه برای یک تمبر پست ، ۱۹۲۲ .







۱۲ - پروژه الکساندر رودچنکو برای "باشگاه کارگری" در نمایشگاه هنرهای تزئینی پاریس، ۱۹۲۵.

(تصاویر ۱۰ و ۱۱)، شعارها و اعلان‌های دیواری ۳۹ پرداختند. در حدود سال ۱۹۲۰ اینان تعدادی باشگاه کارگری (تصویر ۱۲) ایجاد کردند که در آن همه چیز از میز و صندلی گرفته تا شعارهای دیوارها و چراغهای دیواری به سبک کنستروکتیویست طراحی شده بود. آنچه در این طرحها مهم بنظر می‌رسد برخورداری آنها از یک مبنای هندسی پایدار است. استفاده از تناسبها در جهت کمال مطلوب ۴۰ مشخصه طرح کنستروکتیویست است که آنرا بطور کلی از سیستم طرح کاربردی تاتلین موسوم به "زندگی نوین" که در همین اوان مشغول تکمیل آن بود، متمایز می‌کند (تصویر ۷).

در اینجا ضرورت دارد که بین کار تاتلین و کنستروکتیویستهای اصلی تمایز قائل شویم. پوشاک کارگری که بوسیله تاتلین طرح شده بود، حداکثر گرما و آسودگی را با حداقل وزن و پارچه تامین می‌کرد، همچنین بود طرح یک بخاری که او با درنظر گرفتن خصوصیات مصالح مورد استفاده ابداع کرده بود (تصویر ۶). "کنستروکتیویستها ماده را به شیوه‌ای انتزاعی به کار می‌گرفتند و داده‌های یک مسئله صوری<sup>۴۱</sup> را بدون تفکر به هنر خود الصاق می‌کردند. کنستروکتیویسم رابطه ارگانیک بین مواد و ظرفیت مقاومتشان را در نظر نمی‌گرفت؛ حال آنکه یک شکل، اساسا ثمره نیروی پویائی است که از این روابط منتج می‌شود... ۴۲". تاتلین حتی هنگامیکه کنستروکتیویستها کاملا با نظراتش توافق

۳۹-affiche اخیرا در مقابل این واژه لغت انگلیسی پوستر متداول شده است.

40- ideal 41- formel

۴۲ - نقل قولی از تاتلین که از کاتالوگ نمایشگاهش موسوم به: *Vouistavka* *rabot zasloujénovo déiatelia iskousstv V.E.Tatlina*, Katalog مسکو، ۱۹۳۲ برداشته شده. در این نمایشگاه بود که برای اولین بار هوایمی بدون موتور لوتاتلینا به نمایش گذاشته شد.



۱۳- آرامگاه لنین در مسکو اثر چوچوسف ، ۱۹۲۴ .

۱۴- کنستانتین ملنیکف - غرفه شوروی در نمایشگاه هنرهای تزئینی پاریس ، ۱۹۲۵ .



داشتند ، به ندرت با ایشان همکاری کرد . تاتلین همیشه دوست داشت در انزوا و در حلقهٔ مریدان برگزیدهٔ خود کار کند . یکی از کسانی که در حدود سالهای "۲۰" در وختوتین<sup>۴۳</sup> ساگرد او بود و بعدها دستیار استاد خود در ساختن هواپیمای بدون موتور لوناتلین شد ، برای ما تعریف می‌کرد که: بدگمانی فوق‌العاده تاتلین نسبت به اشخاص به حدی بود که تقریباً به مرز جنون می‌رسید؛ او برای ما شرح داد که تاتلین چگونه نگران بود که مبادا به ترتیبی مورد تقلید و بهره‌برداری قرار گیرد و بهمین دلیل آثار خود را به احدی نشان نمی‌داد .

تاتلین برخلاف کنستروکتیویست‌ها ، که به پیروی از گروه هلندی "دستیل<sup>۴۴</sup>" ، می‌خواستند به انسان بنا بر ابعاد هندسی انتزاعی شکل بدهند ، اشکال ارگانیک را اساس و بنیان طرح‌هایش قرار داد و تناسب‌های طبیعی انسان را به عنوان نمونه برگزید . کوشش تاتلین بیشتر در جهت ابداع اشکال نوین بود ؛ گواه بر این مدعا شیوهٔ آموزش او در وختوتاس طی سالهای ۱۹۳۱ - ۱۹۲۷ بود (وختوتاس در سال ۱۹۲۵ به وختوتین یا "انستیتوی عالی تکنیک" تبدیل شد ، چون در آن زمان اندیشهٔ "هنر صنعتی" مورد بی‌مهری قرار گرفت) . در سال ۱۹۳۱ این انستیتو تعطیل شد و همراه با سایر سازمان‌های هنری به صورت مجتمعی تحت نظارت حزب واحد قرار گرفت . مسئولیت گروه سرامیک (سفالگری) به تاتلین واگذار شد و او همچنین به تدریس طراحی وسایل زندگی و طراحی صنعتی ادامه داد .

## معماری

در زمینهٔ طراحی صنعتی ، زیبایی‌شناسی مورد اعتقاد کنستروکتیویست‌های فعال به اندازهٔ زیبایی‌شناسی تاتلین ، که بیشتر جنبهٔ عملی داشت ، موفق نبود . طرز فکر وسیع‌تر کنستروکتیویست‌ها ، طبیعتاً آنها را به سوی معماری سوق داد ؛ اما پروژه‌های آنان به خاطر بحران اقتصادی که کشور را فلج کرده بود همان روی کاغذ باقی ماند . تنها در پایان دههٔ "۲۰" بود که امکان اجرای پروژه‌های بلندپروازانه‌تری از طرح فروتن ملنیکف<sup>۴۵</sup> ، برای غرفهٔ آثار شوروی در نمایشگاه هنرهای تزئینی پاریس به سال ۱۹۲۵ (تصویر ۱۴) ، فراهم شد . محصولاتی که در این غرفه به نمایش گذاشته شده بود اکثراً برگزیده‌ای بود از آثار کنستروکتیویست‌ها و از محصولات سایر کشورها ، از جمله آلمان ، به مراتب "پیشرفته‌تر" بودند . تنها بنای یادبود نسبتاً مهمی که در آن هنگام بوسیلهٔ کنستروکتیویست‌ها ساخته شد آرامگاه لنین در میدان سرخ مسکو به سال ۱۹۲۴ بود (تصویر ۱۳) . این بنا را ابتدا از چوب که در آن هنگام مادهٔ بسیار گرانبه‌ای بود ساختند و سپس با سنگ‌خارای سرخ بازسازی کردند . معمار این بنا چوچوسف<sup>۴۶</sup> است . معذک در روسیه شمار معماران

۴۳ - وختوتاس در سال ۱۹۲۸ به "وختوتین<sup>۴۳</sup> vkhoustein" تبدیل شد .

۴۴ - de stijl گروه هنرمندانی از رشته‌های مختلف که در اطراف مجله‌ای به همین نام گرد آمدند . مجلهٔ "دستیل" در سال ۱۹۱۷ بوسیلهٔ تئو وان دوزبورگ<sup>۴۴</sup> Theo van Doesburg در هلند منتشر شد . هدف این مجلهٔ هنری پیش‌رو دفاع از شیوهٔ نئوپلاستیسیم<sup>۴۴</sup> Néo Plasticisme در هنر بود . مبتکر این شیوهٔ پیت موندریان<sup>۴۴</sup> Piet Mondrian نقاش هلندی است . به طور خلاصه ، در این شیوه که از کوبیسم مشتق شده صرفاً زاویهٔ قائمه و سه رنگ اصلی مورد استفاده قرار می‌گیرند . م .

45 - Melnikov      46 - Chtchoussev

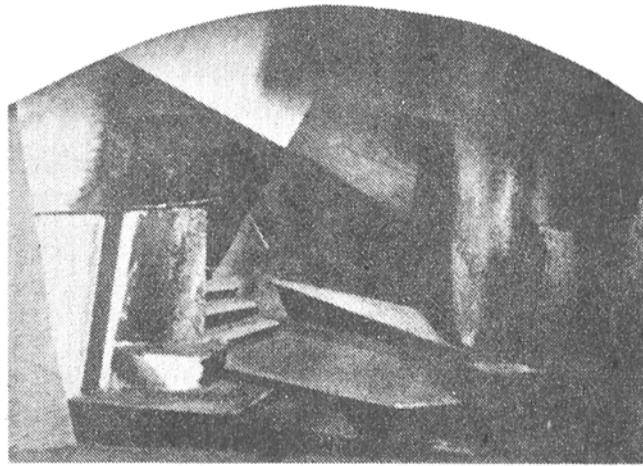
کنستروکتیویست از تعداد معینی تجاوز نکرد؛ زیرا هنگامی که از نقطه نظر اقتصادی ایجاد ساختمان امکان پذیر شد، در سال ۱۹۳۲، رئالیسم سوسیالیستی بعنوان هنر رسمی روسیه شوروی بوسیله حزب واحد تثبیت شده بود. این سبک که در معماری، مانند سایر زمینه‌ها، با هر نوع نوآوری مخالف بود، اصول بسیار محافظه کارانه‌ای را اختیار کرد (شاید به عنوان عکس العمل در مقابل جستجوهای التهاب آمیز سالهای گذشته). "رئالیسم سوسیالیستی" در نقاشی پیروی از "خانه بدوشان" را برگزید و در معماری بازگشت به سبک کلاسیک را تجویز کرد.

## تئاتر

کنستروکتیویست‌ها که در عرصه معماری از وسائل طبیعی برای بیان هنری خود محروم بودند، به سوی تئاتر و طراحی صنعتی در زمینه تبلیغات روی آوردند. تئاتر این فرصت را به اینان داد تا به خیال پردازی‌های مکانیکی خود، که به طرز رقت انگیزی با دنیای اطراف ناهمگن بود، بپردازند. تایروف<sup>۴۷</sup> رئیس تئاتر کارنرنی<sup>۴۸</sup>، یکی از پرحرارت ترین طرفداران کنستروکتیویست‌ها، که در دوران قبل از انقلاب تعداد قابل توجهی از این مدعیان کنستروکتیویسم را با موفقیت به کار گرفته بود پس از انقلاب نیز به همکاری با الکساندر اکستر<sup>۴۹</sup> - و یاکولوف<sup>۵۰</sup> (که آخرین اثرش دکورهای کنستروکتیویست باله<sup>۵۱</sup> دیاگیلف<sup>۵۲</sup> موسوم به گام فولادین - تصویر ۱ - بود) ادامه داد. تایروف اولین تهیه کننده تئاتر بود که از یک معمار برای طراحی دکورهایش بهره گرفت؛ او از وسنین<sup>۵۳</sup> دعوت کرد تا دکورهای نمایش نزول وحی به مریم باکره اثر کلودل<sup>۵۴</sup> را در سال ۱۹۲۰ و دکورهای فدر<sup>۵۴</sup> اثر راسین<sup>۵۵</sup> (تصویر ۱۵) را در سال ۱۹۲۲ تهیه کند. یک چنین برداشتی از تئاتر که به تلفیق آن با زندگی روزمره و حذف فاصله بین بازیگران و تماشاگران گرایش داشت به اندیشه "تئاتر دایره‌ای شکل" انجامید که در اواخر دهه "۲۰" بوسیله مهیرهولد و اوخلوپکف<sup>۵۶</sup> تکمیل شد.

و. مهیرهولد (رئیس تئاتری که بوسیله استانیسلاوسکی<sup>۵۷</sup> ایجاد شده بود)، نیز پس از انقلاب به یک کنستروکتیویست پرحرارت تبدیل شد. نظریه "بیو-مکانیک"<sup>۵۸</sup> او در حقیقت اجرای اندیشه‌های کنستروکتیویستی در تئاتر بود. تعدادی از هنرمندان کنستروکتیویست با مهیرهولد همکاری داشتند از جمله: استپانوا<sup>۵۹</sup> دکورهای مرگ تارلکین<sup>۶۰</sup> (تصویر ۱۶) را در سال ۱۹۲۲ و لیووو پوپووا<sup>۶۱</sup> دکورهای نمایش فریب خورده<sup>۶۱</sup> استثنائی را در همان سال طراحی کردند. کنستروکتیویسم در این دکورهای تئاتر و در نخستین فیلمهای سرز ایزینشتن<sup>۶۲</sup> بود که کاملترین بیان خود را یافت.

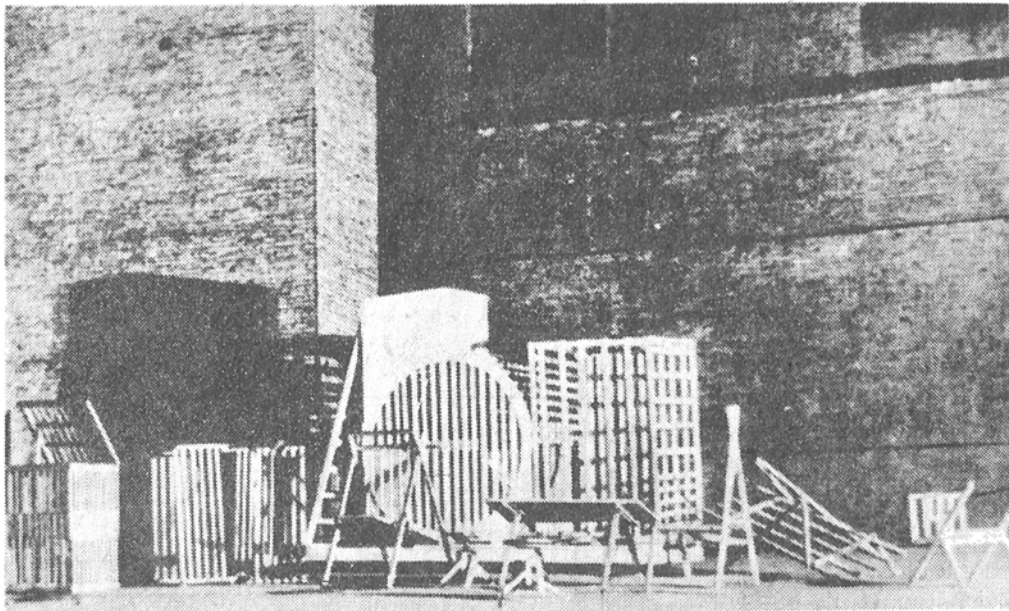
- 
- 47- Tairov                      48- Karnerni                      49- Alexandra Exter  
 50- Iakoulov                      51- Diaghilev                      52- Vesnine                      53- Claudel  
 54- Phedre                      55- Racine                      56- Okhlopkov                      57- Stanislavski
- ۵۸ - برای اطلاعات وسیع تر درباره نظریه "بیو-مکانیک" مهیرهولد، رجوع کنید به  
*The new spirit in the Russian theatre, 1917-1928*  
 نوشته هانتلی کارتر Huntley Carter، نیویورک، لندن، پاریس، ۱۹۲۹، صفحات  
 ۶۹ تا ۷۲.                      60- Tarelkine  
 59- Stepanova                      61- Lioubov Popova                      62- Serge Eisenstein



۱۵ - الکساندر وستین - دکور برای نمایش "فدر"  
اثر راسین، به کارگردانی تیروف در تئاتر کامرنی،  
مسکو، ۱۹۲۲.

کنستروکتیویسم فقط یک آیین زیبایی‌شناسی نبود، بلکه نوعی فلسفهٔ زندگی بود که نه تنها به تغیر "محیط زیست" انسان بلکه به تغیر خود انسان نیز متمایل بود. انسان می‌بایستی سلطان این دنیای نوین باشد؛ اما سلطانی به صورت یک "آدم ماشینی"؛ صاحبان این پندار در آرزوی دنیائی بودند که در آن هنر دیگر فقط سرگرمی کارگر و داروئی برای دردهایش نباشد، بلکه جوهر اصلی زندگی بشود.

۱۶ - واروارا استپانوا - دکور برای "مرگ تارولکین" به کارگردانی مهیرهولد. مسکو، ۱۹۲۲.





۱۷ - این سه پروژه روی جلد کتاب اصول پایه‌ای گار کنستروکتیویست‌ها را عرضه می‌کنند.

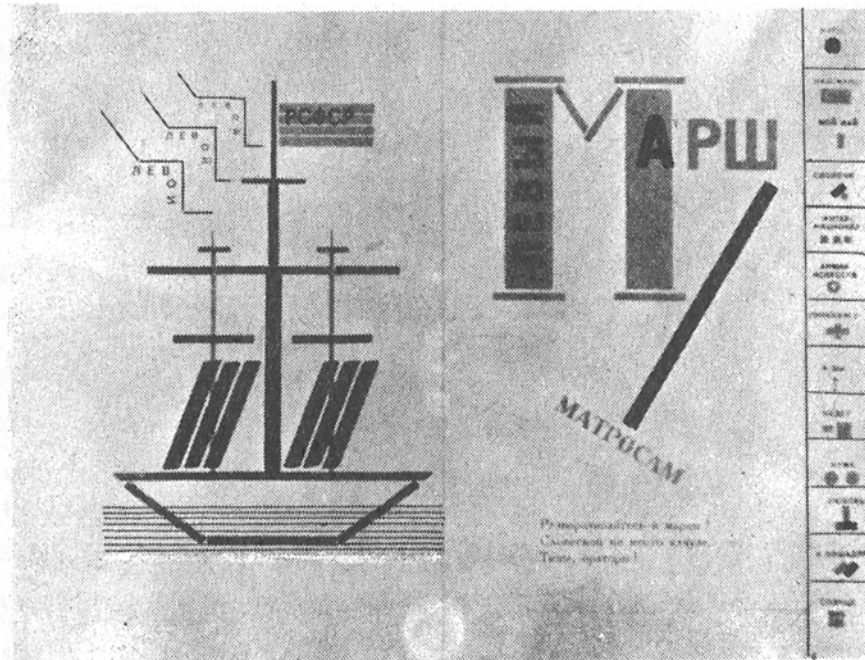
## طرح گرافیک

کنستروکتیویست‌هایی که بیش از همه مایل بودند تبدیل به "هنرمند - مهندس" شوند، در قلمرو کمپوزیسیون حروف چاپی و طراحی اعلان‌های تبلیغاتی، گریزگاهی برای اوهام خود یافتند. اینان در این قلمرو می‌توانستند تازه‌ترین روشهای تکنیکی را به کار گیرند، بدون آنکه مجبور باشند تولیدات خود را همگون<sup>۶۳</sup> کنند. بدین سان رودچنکو، لیسیتسکی<sup>۶۴</sup>، کلوتزیس<sup>۶۵</sup> و الکسی گان (نظریه‌پرداز گروه)، راه را برای کمپوزیسیون حروف چاپی مدرن هموار کردند (تصویر ۱۷). آثار رودچنکو و الکسی گان دارای برداشتی صرفاً کنستروکتیویستی است مانند: الویت خطوط افقی، استفاده از حروف سنگین و مربعی شکل ساده و خصوصیت فتوریست ماشینها. در حالیکه ال لیسیتسکی اصول کنستروکتیویست و سوپر ماتریست را با یکدیگر تلفیق کرد و بدین سان به یک جمع‌بندی دست یافت که تاکنون نیز بنیان کمپوزیسیون گرافیک "مدرن" بر آن استوار است. او محور پویا و غیرقرینه را که مشخصه سوپر ماتریسم است به کار گرفت و غالباً بر قسمت بالای طرح، به شیوه کمپوزیسیون‌های سوپر ماتریست ماله‌ویچ، تاکید می‌گذاشت. او همچنین در مونتاژ<sup>۶۶</sup> عکسهایش ریتم منظم کنستروکتیویسم را مراعات می‌کرد.

رودچنکو و لیسیتسکی عکاسی را با کمپوزیسیون‌های حروف چاپی خود تلفیق کردند. اولین مونتاژ رودچنکو مربوط به سال ۱۹۲۳ است؛ زمانی که او مجموعه اشعار مایاکوفسکی موسوم به در این باره<sup>۶۷</sup> را مصور می‌کرد. ضمناً لیسیتسکی و رودچنکو در دوران بعد از انقلاب، مصور کردن اولین چاپهای اشعار مایاکوفسکی را به عهده گرفتند. طرح لیسیتسکی برای مجموعه شعر با آوای بلند بخوانید (تصویر ۱۸) در سال ۱۹۲۳ شاید زیباترین کمپوزیسیون حروف چاپی او باشد. رودچنکو در مجله کنستروکتیویست لِف (تصاویر ۸ و ۹) - که از

63- standardiser 64-Lissitzki 65-Kloutsis 66- montage

۶۷ - برای اطلاعات وسیع‌تر درباره طرحهای کنستروکتیویست رودچنکو، رجوع کنید به "Alexander Rodchenko. A constructivist designer, Portfolio" نوشته کامیلا گری، لندن، نیویورک ۱۹۶۲.



۱۸ - صفحات روبروی هم که از اولین چاپ مجموعه اشعار مایاکوفسکی موسوم به "با آرای بلند بخوانید" گرفته شده. سال انتشار ۱۹۲۳، طرح از ایل لیسیتسکی.

سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۵ منتشر شد و سپس در سال ۱۹۲۸ - ۱۹۲۷ تحت عنوان نووی لِف ۶۸ "چپ نوین" انتشارش ادامه یافت - با مایاکوفسکی همکاری نزدیک داشت. شاید بتوان کارهایی را که رودچنکو برای این مجله تهیه کرده است مهمترین آثار او دانست؛ مهم هم از نظر نحوه قرار گرفتن حروف چاپی در ایلوستراسیون<sup>۶۹</sup> روی جلد و هم از نظر عکسهای هنری که در آن به کار می‌گرفت. البته به خاطر کیفیت نامرغوب کاغذ و به خصوص از روی تجدید چاپها، دریافت ارزش این کارها بسیار مشکل است. عکسهای او نیز نشان کنستروکتیویسم را بر چهره دارند؛ این عکسها با عکسهای "سینما - چشم" و "سینما - حقیقت" (فیلم مستند) زیگا ورتوف<sup>۷۰</sup> و نیز سرژ ایزنشتن نوعی قرابت دارند؛ بعنوان مثال، در ثبت نقطه اوج، که حرکت هیجان‌بم‌نهایت درجه می‌رسد، می‌توان این قرابت را احساس کرد؛ همچنین در تصاویری که بوسیله عکاسی از زاویه خیلی پائین رو به بالا<sup>۷۱</sup> به شیوه کنستروکتیویستی بدست آمده است.

کنستروکتیویسم برخلاف سوپرماتیسم، نگران نقش اجتماعی هنر بود؛ از جهات بسیاری این جنبش یادآور "خانهدوشان" قرن نوزدهم است. از جمله در تحقیر مشترکشان نسبت به "هنر برای هنر" این موضوع آشکار می‌شود؛ در این مورد، گروه اول آنرا بعنوان "مشغله ریاکارانه که در شان یک موجود متفکر نیست" محکوم می‌کرد و گروه دوم از آن بعنوان "فعالیت ذهنی" که باید "هنری که از نظر اجتماعی متعهد است"<sup>۷۲</sup> جایگزین آن شود یاد می‌کرد. هر دو جنبش از هنرمند می‌خواستند که به واقعیتی "صد بار زیباتر از هنر" (به گفته چرنیشفسکی) توجه داشته باشد با این شعارها: "انقلاب کارگری نه فریادی خشن، که تازیانه‌ایست برای راندن انگل‌های زندگی واقعی... ما باید خود را از فعالیت‌های

68- Novii Lef

69- illustration

70- Dziga-Vertov

71- vue en Contre-plongé

۷۲ - رجوع کنید به "کنستروکتیویسم" نوشته الکسی گان، تور، ۱۹۲۲.

ذهنیمان رها کنیم و در راه کار واقعی و بکار بستن آگاهی‌ها و توانایی‌هایمان گام برداریم ۷۳. این دو جنبش با نهایت خشونت به "هنر خالص" حمله کردند. کنستروکتیویست‌ها می‌گفتند: هنر "بخاطر ماهیت باطنیش از مذهب و فلسفه جدایی‌ناپذیر است... ما به هنر اعلام جنگ می‌کنیم؛ جنگی بی‌امان ۷۴!" جنجال معروف دوبرولیووف ۷۵ (یکی از نظریه‌پردازان برجسته‌ی زیبایی‌شناسی جنبش ملی‌گرا) در حدود سالهای ۱۸۶۰ که "شکسپیر یا یک جفت پوتین؟" نام گرفته بود، بوسیله‌ی کنستروکتیویست‌ها از سر گرفته شد؛ "نه راست، نه چپ، هدف: راه سودمند ۷۶".

## ارتباط‌های بین‌المللی

کنستروکتیویسم در دهه‌ی "۳۰ - ۲۰" ضمن ادامه‌ی گسترش در روسیه بعنوان یک روش کار، به جنبش‌های مشابه در اروپای غربی پیوست؛ روابط اروپای غربی با روسیه پس از اتمام محاصره‌ی اقتصادی که متفقین به این کشور تحمیل کرده بودند، در سال ۱۹۲۱ بار دیگر برقرار شد. سخنرانی کمی ۷۷ منتقد هنری در اینکهورک (که به این منظور از برلن آمده بود) تحت عنوان: "درباره‌ی گرایش‌های نوین در هنر معاصر روسی و آلمانی"، گواه بر این مدعاست و در همین سال لیسییتسکی به آلمان عزیمت کرد. سال بعد لیسییتسکی و ایلیا ارنبورگ ۷۸، که به همراه او آمده بود، مجله‌ی موسوم به *Věchtch / Gegenstand / Objet* منتشر کردند (از این مجله سه شماره چاپ شد که دو شماره آخر توأمًا منتشر شد) و در آن زیبایی‌شناسی "شیئی" از دیدگاه اینکهورک و اندیشه‌های جنبش‌های مشابه، که در سراسر اروپا، مستقل از یکدیگر به یکباره ظاهر شده بودند، گرد آمده بود. از جمله: "روحیه‌ی نوین" گروه پاریسی برادران ژانوره ۷۹، "دستیل" هلندی (که به مکتب کنستروکتیویست رودچنکو و مکاتب گوناگون "غیر شیئی‌گرا" ۸۰ ی روسیه شباهت بسیاری داشت). این مجله، اولین مجله‌ی هنری بین‌المللی پس از جنگ بود که به چند زبان منتشر می‌شد و ایدئولوژی‌ها و شخصیت‌های گوناگونی که مکتب جهانی "طرح فویکسیونل یا عملکردی" را بوجود آورده بودند به یک جا گرد آورده بود.

نمایشگاه بزرگ هنر انتزاعی که در سال ۱۹۲۲ در نگارخانه فان دیمن ۸۱ برلن و بعدها در آمستردام تشکیل شد، مطمئن‌ترین ضامن بازگشت روسیه به صحنه‌ی هنری اروپائی بود. این نمایشگاه تمام تاریخ جنبش نوین هنر روسی را اعم از آثار هنرمندان "دنیای هنر" در حدود سالهای ۱۸۹۰ تا آخرین کنستروکتیویست‌ها را در درون خود جا داده بود. به این مناسبت، غرب برای اولین بار از وجود مکاتب روسی نقاشی انتزاعی، که طی دوران طولانی انزوا از زمان جنگ جهانی اول شکل گرفته بود، آگاه شد. این نمایشگاه بدون تردید مهمترین و جامع‌ترین نمایشگاه هنر انتزاعی روسی بود که مانند آن هرگز در غرب دیده نشده بود؛ زیرا نحوه‌ی تنظیم آن به اندازه‌ی محتوایش انقلابی بود. ال لیسییتسکی اجازه یافت تا داخل نگارخانه و نحوه‌ی چیدن آثاری را بر اساس اندیشه‌هایی که تاتلین و یاکولف

۷۳، ۷۴ - رجوع کنید به "کنستروکتیویسم" نوشته‌ی الکسی گان، تور، ۱۹۲۲.

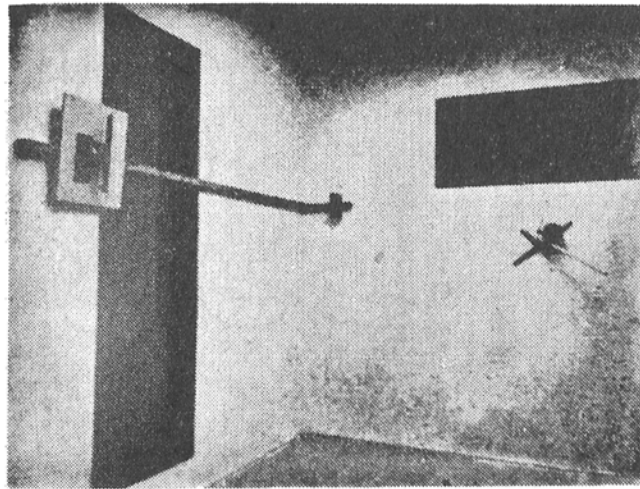
75- Dobrolioubov

۷۶ - نقل قول از تاتلین بوسیله‌ی س. ایزاکف S. Isakov در *Jizn iskovstva* "Khoudojnikiirevolioustsia" شماره ۲۲، ۵ ژوئن ۱۹۲۳.

77- Kemeni 78- Ilia Ehrenbourg

79- Jeanneret 80- Non- Objectiviste 81- Van Diemen





۱۹ - تنظیم یک تالار بوسیلهٔ لیسیتسکی در اولین نمایشگاه هنر روسی در برلن، ۱۹۲۲، با تلفیق فضای اطراف آثار به نمایش گذاشته شده، اصل پویایی مورد نظر قرار گرفته است.

در کافه پیتورسک<sup>۸۲</sup> مسکو با موفقیت اجراء کرده بودند؛ طرحریزی کند. (تصویر ۱۹).  
 اساس این اندیشه استفاده از فضای دیوار بعنوان ماهیتی<sup>۸۳</sup> مثبت است. او این موضوع را بگونه‌ای درخشان در تزئین تالار هنر انتزاعی نگارخانه هانور<sup>۸۴</sup> در سال ۱۹۲۶ برای الکساندر دورنر<sup>۸۵</sup> مجدداً مورد استفاده قرار داد و آنرا تکمیل کرد. همچنین در غرفه‌های شوروی در نمایشگاه‌های جهانی متعددی که بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ تشکیل شد، ال لیسیتسکی یک سیستم انقلابی از تکنیک تنظیم نمایشگاه را با استفاده از مونتاژ عکاسی تدارک دید. متقابلاً، فصلنامه‌هایی چون S.A. (معماری شوروی<sup>۸۶</sup>) هنر غرب را در روسیه اشاعه دادند. این مجله مقالات و عکس‌های آثار لوکریوزیه<sup>۸۷</sup>، فرانک لوید رایت<sup>۸۸</sup>، گروپویوس<sup>۸۹</sup> و گروه هنری "دستیل" را منتشر می‌کرد و دربارهٔ موضوعاتی مانند نحوه استفاده از رنگ در تزئینات داخلی و کیفیات بصری و روانی آن بحث می‌کرد. بعدها (طی سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶) مجله آرخیگکتورا<sup>SSSR</sup> منتشر شد که به خاطر مقالاتش دربارهٔ "موافق و مخالف" معماریهای کنستروکتیویست و فونکسیونالیست<sup>۹۰</sup> و عکس‌هایی که از ساختمان‌های معماران خارجی در این دو سبک منتشر می‌کرد، دارای اهمیت ویژه‌ای است. از جمله این آثار مرکز سایوز<sup>۹۱</sup> است که بوسیلهٔ لوکریوزیه طراحی و در سال ۱۹۲۹ در مسکو ساخته شد. بسیاری از معماران خارجی در این دوره به روسیه آمدند. بعنوان مثال: مارت استام<sup>۹۲</sup> هلندی که روی پروژه مافنی توگورسک<sup>۹۳</sup> در قزاقستان کار کرد.  
 برای اولین بار پس از قرون وسطی، هنرمند خود و هنرش را "تلقین شده" در جامعه می‌یافت و در چنین جامعه‌ای هنرمند به خاطر کارش، عضو، سودمند تلقی می‌شد.

82- Pittoresque

83- entité 84- Hanovre 85- Alexandre Dorner

۸۶ - S.S. Soviétskaia Arkhitektoura، بوسیلهٔ T. آ. وسنن و م. یا .

87- Le Corbusier ۱۹۲۵-۱۹۲۹، مسکو، M.Ia. Ginsbourg

88-Frank Loyd Wright 89-Gropius 90-fonctionnaliste

91- Soyuz ۹۲- Mart Stam 93- Mafnitogorsk

# نگاهی به سیرتاریخی فکر قدرت سیاسی و مسئله هدف-وسیله

## ک. قصیم

توجه به عرصه سیاست مستلزم تأمل بر روی اساسی‌ترین مقوله آن یعنی قدرت سیاسی است. قدرت سیاسی مرکز ثقل کلیه اندیشه‌ها، طرح‌ها و ابزار و وسائلی است که به نوعی با پهنه سیاست در ارتباط هستند. از اینروست که در تمام مکاتب و ایدئولوژیها، مسئله قدرت سیاسی در کنار مسئله آزادی و دموکراسی، مهمترین موضوع بحث و بررسی فلسفه سیاسی را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر چگونگی بافت و بنا، خصوصیات و سمت‌گیری قدرت سیاسی که تجسم فعل و انفعالات جاری در تمام پهنه حیات اجتماعی است، از

ارکان مهم موقعیت تمدنی یک جامعه محسوب می‌شود. نظر ما نسبت به مقوله قدرت سیاسی هرچه باشد - چه سلبی و چه ایجابی - قدر مسلم آنستکه امروزه هیچ جامعه‌ئی نمی‌تواند بدون وجود قدرت سیاسی و نیروی محرک ناشی از آن، ادامه حیات دهد. طرد مطلق و بی‌چون و چرای قدرت سیاسی، اندیشه‌ای است که با توجه به توسعه و توان ابزار و وسائل قدرت‌های موجود، معنی سلبی آن چیزی جز تخریب و انهدام کامل بشریت نیست و شکل ظاهرا مثبت و ایجابی‌اش هم تارک دنیا شدن، درویش‌مسلکی و هیپی‌گری است. لاکن شق اخیر یعنی زندگی در اشتغالات "مفرح" و معنویات "باصفا" نیز تنها در شرایطی ممکن و میسر است که حداقلی از حقوق اساسی و امکانات تمدنی برای همین مردمان نیز محفوظ و وضعیت آنها مصون از خطرات گوناگون باشد وگرنه رفتن این راه جز برای معدودی از افراد مرفه و مسلط و یا خطرکنندگان استثنائی مقدور و ممکن نخواهد بود. حفاظت و صیانت حقوق اساسی یک جامعه نیز لاجرم به نوعی قدرت سیاسی نیازمند است که در هیچ مکتب و ایدئولوژی نیز واقعیت وجودی‌اش مطلقا نفی نشده است. اختلافات همگی بر سر کم‌وکیف آنست. نقد و نفی از آنجا آغاز می‌شود که عوارض و عواقب اجتماعی ناشی از نوع ویژه‌ئی از قدرت سیاسی، شرایط زیست و امکانات بهزیستی بخشهایی از جامعه را به مخاطره می‌اندازد و این تعارضات موجب طرح مساله و بررسی علل و اسباب بروز آن می‌گردد. در واقع همین بحث و بررسی‌ها و لاجرم نظریه‌های گوناگون در باب قدرت سیاسی، چگونگی ترکیب مطلوب و شمول منظور آن است که دوران باستان تا به اکنون موضوع کنکاش مستمر نزد اندیشمندان فلسفه سیاسی بوده و هست. و اگر امروزه ما شاهد نظریه‌پردازیهای متفاوت در این باره هستیم، در واقع با تداوم و تکامل اختلاف‌نظرها، الگوها و مدل‌هایی از اندیشگی روبروئیم که در قرون و اعصار گذشته نیز به گونه‌ئی ابتدائی و اولیه مطرح‌بوده‌اند. مسئله دیگری که در رابطه تگاتنگ با مقوله قدرت سیاسی قرار دارد و چه بسا که جزئی از کل همان مساله است، موضوع ارتباطی مابین وسیله و هدف می‌باشد. این مطلب نیز از دیرباز مورد بحث و بررسی و اختلاف رای آشکار صاحب‌نظران بوده است. هرچند فلسفه سیاسی جدید، از نظریه‌های مدون و غنی در باره قدرت سیاسی و مسائل مربوط به آن برخوردار است و در عرصه گیتی نیز با جوامع و دولتی که هر یک به نوعی شکل خارجی و یا عینیت موجود این نظریه‌ها می‌باشند، روبروئیم؛ و اگرچه فلسفه سیاسی و نیز روانشناسی اجتماعی و بسیاری دیگر از شعب علوم انسانی به دریافتهای دقیق و نکات ظریف و سنجیده‌ئی درباره مساله "هدف - وسیله" دست یافته‌اند، اما همانطور که اشاره رفت، کلیه این نظریات متکی به تاریخی طولانی هستند که ریشه‌های آن به اعماق قرون گذشته و تاریخ کهن اندیشه سیاسی بازمی‌گردند. پس مرور اجمالی سیر تاریخی این اندیشه‌ها در گذشته چراغ راه بررسی وضع کنونی آنها تواند بود.

## نگاهی به سیر تاریخی مفهوم قدرت سیاسی:

نزد افلاطون و ارسطو<sup>۱</sup>، قدرت سیاسی کلیت و جامعیتی دارد که از عملکرد خاص دولت و دستگاہهایش فراتر می‌رود. در اندیشه ایندو فیلسوف و متفکر جامع‌الاطراف عهد

۱ - از جمله نگاه کنید به کتاب "سیاست" نوشته ارسطو، ترجمه دکتر حمید عنایت.

باستان، قدرت سیاسی با کلیت سازمان یافته اجتماع یعنی با جامعه‌ئی که حدود آن از حدود سیطره دولت جدا نیست، همسان است. قدرت سیاسی همان قدرت محیط و مسلط بر جمع جامعه و دولت بشمار می‌رود. تمایز آن با سایر روابط انسانی - در خانواده، مدرسه و... - بیشتر از لحاظ چگونگی تکنیک آن است و نه از لحاظ جوهر آن. براساس بینش مزبور، مابین دولت و جامعه تمایز و تفکیک و اختلاف زمینه و حدود و ثغوری موجود نیست. گرچه در نزد ارسطو عرصه تولید و تفکر، پهنه‌هایی جدا از هم می‌باشند، ولی از نقطه نظر قدرت سیاسی و مردمانی که باید صاحب و عامل آن باشند، همه شبکه‌ها و پهنه‌ها درهم آمیخته‌اند. تولیدگران به حساب نمی‌آیند در حالیکه قدرتمندان دستشان در هر عرصه‌ئی - از جمله پهنه تولید - باز است. بردگان شهروند محسوب نمی‌شوند و از آنجا که شهروند و انسان از یک مقوله‌اند، از اینرو بردگان انسان هم بشمار نمی‌آیند. براساس درک ارسطو و ارسطوئیان می‌توان گفت که شهروند تنها در عمل و پراتیک سیاسی تجلی می‌یابد و قدرت سیاسی نیز محیط بر کلیت شهروندی است.

بینش دیگری که از آغاز خود را ضد دریافت و دیدگاه فوق می‌دانست به افکار آگوستین برمی‌گردد. در نزد آگوستین سیاست و قدرت سیاسی نحس و نجس است. قدرت سیاسی نشانه جبر محض بوده لذا از لحاظ منشأ و هدف، ابزار و وسائل نیل به آن، بالکل ملعون و مطرود شمرده می‌شود. در افکار سنت آگوستین که خود در ابتدا، از هواداران سرسخت مانیکری و سپس عیسوی شده بود<sup>۲</sup>، سلطه انسان بر انسان "غیرطبیعی" و یا به بیان امروز "ضد فطرت" خوانده می‌شد. آگوستین می‌گفت باید قدرت سیاسی را نفی کرد تا سرانجام در پهنه موعود الهی، جبر به پایان ابدی خود برسد. این دیدگاه در عقاید مذهبی بعدا به دو گرایش ظاهراً متفاوت تقسیم شد: جریانی که سازگاری و انطباق نامحدود (Konformism) را پیشه کرد و جریانی که داعیه "مخالفت تام" با قدرت سیاسی و دوری تمام و کمال از آنرا تبلیغ می‌کرد. این دومی هرگونه دخالت در سیاست را، بهر طریقی منتفی اعلام نمود و از پیروانش خواست که از دنیا و سیاستهای آن دست شویند و راه نجات را تنها در ایمان بجویند و بس. زندگی در این جهان تنها مدخلی است، دوره آمادگی است برای حیات باقی، و این دنیا داری است فانی! از همین دیدگاه بود که ترک دنیا و زندگی در صومعه به صورت یک خط مشی مستقر اجتماعی درآمد. در کنار این مخالفت تام "ضد سیاسی" جریان سومی نیز پدید آمد که بنیادش همین نظریه بود ولی در روش معتقد به براندازی و برچیدن روابط سلطه سیاسی و برقراری مناسبات براساس "خدا مرکزی" در همین جهان بود.

پس از پیدایش دو نظریه فوق و گذشت دورانی بر آنها، اندیشه‌های سنت توماس

---

۲ - سنت آگوستین، فیلسوف و روحانی طراز اول قرون وسطی که در دوران جوانی به عقاید مانی گروید و پس از چند سالی بدنبال یک بحث آزاد مفصل با علمای مانوی و متقاعد نشدن سنت آگوستین، از مانویت روی برتافت و به مسیحیت روی آورد و بزودی جزء صاحب نظران روحانیون درجه اول مسیحی در زمان خود شد. از جمله نگاه کنید به کتاب عصر اقتصاد - فلاسفه قرون وسطی - انتشارات امیرکبیر.

آکیناس<sup>۳</sup> عرضه گردیدند. او مطرح می‌کرد که قدرت چیز غیرطبیعی نیست، ضد فطرت نیست. سلسله مراتب هم طبیعی و فطری است زیرا که: "نزد فرشته‌ها نیز مناسبات و مدارج قدرت موجود بوده است"! با این وصف موضع او نسبت به قدرت مثبت محسوب نمی‌شد. وی طرفدار محدود کردن قدرت و مانع‌گذاران در راه آن بود و سرانجام معتقد گردید که باید قدرت سیاسی را تحت فرمان و لوای روح قرار داد. روحی که می‌بایست در قوانینی چند و مقوله‌های موثر متجلی شود. همین نقطه نظرات توماس آکیناس به پیدایش مواضع و اندیشه‌های لیبرالی یاری رساند.

لیبرالیسم سیاسی خواهان محدودیت قدرت سیاسی بود. قدرت متراکم نامطلوب شناخته می‌شد و هدف لیبرالیسم مبارزه با این تراکم و تمرکز از طریق تحویل و تفویض آن به شبکه قانون گردید. استقرار دولت قانونی آرزوی نهائی لیبرالیسم سیاسی اعلام گردید و راسیونالیسم وسیله تقویت و ضمانت اجرای آن به حساب آمد. اما قدرت قابل استحاله محض در قوانین نبود، پویاتر و فعال‌تر از قانون بود و در طی دورانی طولانی بعد از پیدایش این افکار معلوم گردید که قانون تنها یکی از اشکال تبلور قدرت می‌تواند باشد و آنهم به شرط وجود ضمانت اجرائیش. با اینهمه دیدگاه لیبرالیستی قدرت مبین پیشرفت و تکامل مهمی در فلسفه سیاسی مربوط به مسائل قدرت بشمار می‌آمد. بشریت به نظامی - قانونی - دست یافته بود که از طریق آن می‌توانست به کلیه شعب زندگی اجتماعی خود سامان دهد و به مقدار زیادی از اصطکاک نیروها در اثر نظامات و روشهای مطلق‌گرا و یا افسردگی و پژمردگی استعدادهای آنها به سبب سیطره خودکامگی جلوگیری کند. محدودیتها و کاستیهای فکر لیبرالیستی قدرت سیاسی، کمبودهایی از نوع مسائل مربوط به رشد و تعالی بودند و می‌بایست در پویش بعدی اندیشه، رفع به احسن شوند و نه نفی مطلق.

همپای این دید لیبرالیستی از قدرت سیاسی می‌بینیم که نظریات اپیکور احياء می‌شود: هر قدرتی تا آن جا موجه است که به حداقلی از نظم و نسق محیط سامان دهد و آن را تضمین کند چندانکه تک‌تک افراد امکان زندگی مبتنی بر معیارها و آمال مطلوب خود را بیابند. بردار فرد دوستانه و بهروزی طلبی که در نظریه مستقر بود شباهت به برخی اندیشه‌های آنارشیستی پیدا می‌کرد که جریان مهمی از فکر قدرت سیاسی دو قرن اخیر را تشکیل می‌دهد.

آنارشیسم قدرت سیاسی و گاه سیاست را یکسره لعن می‌کند. آنارشیسم دولت را که تبلور تاریخی و بزرگترین دست‌آورد قدرت کلاسیک است مطرود می‌انگارد و در مقابل جامعه

---

۳ - "سنت توماس آکیناس، بزرگترین فیلسوف قرون وسطی و برجسته‌ترین عالم الهیات کلیسای کاتولیک است. . . . همان کتاب عصر اقتصاد ص ۱۷۲

را نیک و تعالی آن را غایت مطلوب می‌شمارد. آنارشیست‌ها برآنند که باید جامعه‌ئی فاقد قدرت سیاسی ساخت. همان‌طور که از نظریات "ضد زور" آگوستینوس دورگه سازش با قدرت و مخالفت نام در برابر آن استنتاج شد، از این بخش نظری آنارشیسم نیز عزلت سیاسی و پوچسیم نتیجه شد: در سیاست نباید وارد شد چون زشت و مربوط به سلطه است، و دیگر این که باید آن را - دولت به هر نوعی را - بلاواسطه تخریب و منهدم کرد. به باور آنارشیسم جامعه‌ئی مبتنی بر همکاری و تعاون، اگر انسان تنها خواهان آن باشد، بیدرنگ برقرارشدنی است. این دیدگاه اخلاقی، توان تغییر بشر و مناسبات اجتماعی را خارج از واقعیات متنوع و موثری که قادر به مقاومت در برابر "اراده صرف" می‌باشد، قرار می‌داد. از همین رو قدرت سیاسی و مظهر کلاسیک آن دولت را، بلاواسطه "نابود شونده" می‌پنداشت.

پیدایش اندیشه‌های سوسیالیستی و بالاخره نظریات مارکسیستی یکی از جریان‌های مهم فکر قدرت سیاسی قرن نوزدهم به بعد را دربرمی‌گیرد. در مارکسیسم چون در نظریات آگوستین و نیز آنارشیسم این فرضیه مقبول است که قدرت سیاسی پدیده‌ئی طبیعی نیست. اما مارکسیسم بنا را بر تاریخی بودن این پدیده و لذا رفع تاریخی آن می‌گذارد. از اینروست که عینیت و ضرورت ایجاد قدرت اجتماعی و حتی کسب قدرت و برتری حکومتی توسط آن نیروهائی که فاعلین تکوین تاریخی جامعه هستند مطرح می‌شود. در اندیشه‌های مارکس مابین جامعه مدنی و دولت - در عین تمایز و تفکیک آنها - سیری انطباق‌پذیر و همانندی‌طلب جریان دارد. تحول متعالی دولت و جامعه مدنی، امکانات متنوع و گاهی متناقض حرکت را به سیری سازگار و همسان‌شونده بین دولت و جامعه تبدیل می‌کند. این همان پروسه نفی دیالکتیکی یا رفع به احسن قدرت سیاسی طبقاتی متمایز و مسلط بر جامعه است. لکن این خواست بلافاصله و بیدرنگ شدن نیست، خود بیشتر جریانی است متعالی و نه مقطعی موعود. پویش آن را پیکار طبقاتی افشار و طبقات جامعه تعیین می‌کند و روند مطلوب، وضعیتی است تکامل‌یابنده و پیش‌رونده که در طی طریق آن قدرت سیاسی هرچه بیشتر از عرصه دولت به پهنه جامعه انتقال می‌یابد و مکانیسم‌ها و سازوکارهای اعمال قدرت نیز از پنهانی و پیچیدگی و بواسطه، به ضوابط و روابطی علنی، ساده و در دسترس مستقیم مردمان تبدیل می‌گردد. بنابراین واقعیت قدرت طبقاتی و ضرورت آن با مشخصات و معیارهای ویژه، برای دورانی از این پروسه تکوین پذیرفته می‌شود، دورانی که در اندیشه مزبور به دوران طبقاتی جامعه موسوم است. برداشت مارکسیسم از قدرت سیاسی مثبت و ایجابی است، در عین حال که مشروط است به خصوصیات از تصویر و اهداف نهائی که به نام جامعه بی‌طبقه و بی‌دولت مطرح می‌شود.

کلیه این جریان‌ها و نظریات فکر قدرت سیاسی به مدد فراز و نشیبی که طی پراتیک واقعی نهضت‌ها و پژوهش و کنکاش اندیشمندان رخ داده‌اند، دستخوش تغییرات و تحولات گوناگونی قرار گرفته‌اند. نظریه‌ها و طرح‌های موجود و متنوع درباره قدرت سیاسی، ملزومات و ضروریات، امکانات و احتمالات تکوینی آنها، جملگی برآیندی هستند از داده‌های فکری

پیشین و استنتاجات تئوریک از تجارب فراوان گذشته و نیازها و آرمانهای کنونی و آینده بشریت. اما سیر اجمالی فوق در فکر قدرت سیاسی نشان می‌دهد که از همان آغاز اجتماعات شهری، اختلاف در اندیشه و عمل و چگونگی تغییر قدرت سیاسی موجود بوده است. ریشه بسیاری از تعارضات و اختلافات در خط مشی و روش کار سیاسی رهبران و رهروان پراتیک سیاسی نیز در همان تفاوتها نهفته‌اند، تفاوتهایی که نه تنها شامل کلیت مفهوم و مقوله سیاسی، بلکه دربرگیرنده اختلاف نظر بر سر مسائلی چون قضیه معروف وسیله و ارتباط کم و کیف آن با هدف نیز می‌شده است.

## هدف - وسیله

این مقوله از قدیم‌الایام مورد تامل، تعمق و بررسی‌های اندیشمندان سیاسی بوده است. بشر، گرفتار بین اشتیاق خاموش ولی فناپذیر جاودانگی و جبر گذشت بی‌بازگشت و مرگ محتوم، بیشترین تلاش برای تغییر را معطوف به آن عرصه‌ئی کرده که در حیطه امکانات و در دسترس هستی محدودش بوده است: عرصه وسیله!

درباره آنچه به اهداف غائی و آرمانهای نهائی مربوط است، با وجود تفاوتهایی که بنا بر بستگیهای تاریخی - اجتماعی گوناگون در هر مقطع زمانی از تاریخ دیده شد، آنچه پیوسته در مد نظر نهائی بشریت زحمتکش و جویندگان نیکبختی همگانی بود، کمابیش چشم‌اندازهای همسانی را در پیش رو داشته است. در افکار مجرد و سیمای عام، بشر پیوسته خواهان هماهنگی میان خویش و سازگاری فرجامین با طبیعت بوده در حالیکه اختلاف و نزاع فکری - عملی بر سر ابزار و وسائل کار همیشه در عرصه واقعیت مشخص و حیطه‌های دست‌یافتنی و مقصد پیش روی رخ داده است. می‌دانیم که یکی از مهم‌ترین و پرآوازه‌ترین جدال‌های فکری در این زمینه مربوط است به اختلاف نظر فی‌مابین پروتستانیسم و یسوعیت (فرقه‌ئی سخت‌فکر و جزم‌اندیش از کاتولیسیسم که بر علیه پروتستانیسم در سال ۱۵۳۴ برهبری ایگناتیوس لویولا بنیان‌گذاری شد). پروتستان‌ها رهبران فرقه یسوعی را به اتخاذ روش "هدف وسیله را توجیه می‌کند" متهم کردند و یسوعیون به پیروان خود القاء می‌کردند که "وسایل بخودی‌خود بی‌تفاوت‌اند". بعدها ماکیاول شهرت خود را مدیون ارائه رهنمودهایی در همین زمینه و چگونگی کسب و حفظ قدرت شد. اندیشه‌های یسوعی و ماکیاولی تأثیری عظیم بر کلیه جریانات سیاسی بعدی - در جناح چپ و راست هر دو - باقی گذاشت. ولی پراتیک این نهضت‌ها و نتایجی که علی‌رغم اهداف پرطمطراق هر یک برجای ماند نشان دادند که به هر تقدیر بین هدف و وسیله نیل به آن - چه در کوتاه‌مدت و چه سرانجام در دوره‌ئی طولانی -، به هر حال ارتباطی زنده و موثر برقرار است و کمابیش وضعیت همان است که فردیناند لاسال از زبان قهرمان نمایشنامه "فرانس فون زیکنگن" ندا می‌داد.

تنها هدف را به من نما، راه را نیز نشان بده، چه این دو طوری بهم آمیخته‌اند که یکی در ارتباط با دیگری پیوسته در تغییر و تحول است. راههای دیگرگونه بسرعت اهداف دیگری را باعث می‌شوند.

برتولد برشت از زبان م - تی استاد فکر کهن چین همین معنی را بدین گونه باز می‌گوید:

از سلاحها است که می‌توان به کیفیت نیروها پی برد .

همان طور که گفتیم تناقضات و گوناگونی فکر فلسفی در این زمینه به تئوری‌های فلسفه سیاسی نیز وارد شد . و تاثیر خود را باقی گذاشته‌اند . اما دیری است که وقایع مربوط به گسترش اعجاب‌انگیز فن و تکنیک ، چنان تحولات غول‌آسائی را باعث گردیده و عرصه و سائل آنچنان از اهداف مربوطه سبقت گرفته‌است که دیگر آرام نگهداشتن " ابوالهول ابزار " خود نوعی هدف سیاسی - جهانی شده است . انقلاب تکنولوژیک بخصوص در زمینه مربوط به ابزار خشونت و اعمال قهر به درجهئی از " پیشرفت " نائل آمد که دیری است جمله شگفت‌انگیز انگلس در این باره به دست فراموشی محض سپرده شده است .<sup>۴</sup> دیگر نه چون مائوتسه‌دون - و نه پیش از او کلاوزهویتس استاد تئوری‌های جنگ - نمی‌توان از جنگ بمثابه وسیلهئی نامحدود در خدمت اهداف سیاسی - اجتماعی نام برد . جنگ و سیاست از زمان‌های دور تجسم قهر و قدرت بوده‌اند ، ولی اگر در گذشته اعمال قهرآمیز همچون وسیلهئی نامحدود برای کسب موضعی و یا حفظ آن بکار می‌رفته است ، اکنون دیگر " تصور هدف و مقصودی سیاسی که منطبق با این چنین نیروی بالقوه‌ای از تخریب و انهدام باشد امکان‌پذیر نیست . " <sup>۵</sup> امروزه مساله ارتباط منطقی و مهدوف به نتیجه ممکن بین وسیله - هدف از جمله مهم‌ترین مسائل مطروحه در زمینه تئوری‌های سیاست‌اند . دیگر آن‌طور نیست که بشود نقش قهر در تاریخ را تنها بمثابه عامل تسریع‌کننده " تکامل قانونمند اقتصادی " <sup>۶</sup> تعریف کرد . بنظر می‌رسد هر بار که دینامیسم نهفته در مکانیسم‌های وسیله از هدف سبقت می‌گیرد ، تامل و در صورت نیاز تجدیدنظر در مورد وسیله ، وظیفهئی عاجل می‌گردد و برقراری ارتباط منطقی و متعادل با هدف آن ضرورت می‌یابد .

اما پیش از اینکه تحولات مافوق تصور تکنولوژیک و تغییرات عظیم در تناسب قوای قهرآمیز و مخرب و رابطه توضیح‌ناپذیر این نیروی بالقوه نیستی با اهداف و آرمان‌های هستی ، به این مرحله فاجعه‌بار کنونی و عصر سبقت و سائل از اهداف بینجامد ، تئوری‌های بی‌توجه به کیفیت و سائل و نظریه‌های مشابه تزه‌های یسوعی و ماکیاولی آنقدر پا گرفته بودند که بخش عظیمی از فکر و اندیشه بزرگان سیاست یکسره تحت‌الشعاع " تقدس هدف " و " توجیه‌پذیری وسیله " قرار گرفت و شاید به همین جهت بود که در اندیشه اکثریت قریب به اتفاق این اندیشمندان مفهوم قدرت با مفهوم قهر شدیداً درهم آمیخت چندان که امروزه بیشترین کوشش‌ها صرف تراکم و تکامل و سائل گسسته از اهداف می‌شود . اکنون پتانسیل و توان تخریب ابزار و سائل جنگی به درجه‌ای رسیده است که دیگر هیچ قدرت بزرگ جهانی قادر نیست در راه تحقق " اهدافش " با تمام " وسائش " وارد گود شود . آیا سرانجام به جایی رسیده‌ایم که وسائل از اهداف سبقت گرفته‌اند ؟

---

۴ - انگلس یک قرن پیش در فصل دوم از قسمت دوم کتاب آنتی‌دورینگ با خوش‌باوری چنین اظهار نظر می‌کند : " سلاحها دیگر آنچنان تکمیل شده‌اند که دیگر پیشرفت تا زمانی که تاثیری دگرگون‌کننده بر آنها بگذارد ممکن نیست " !

۵ - H. Arendt, Macht U. Gewalt (آلمانی - این کتاب اخیراً به فارسی نیز منتشر شده است با عنوان خشونت - انتشارات خوارزمی)

۶ - انگلس در اثر یادشده .



# در اندوه فقدان

هنرمند ادیب و ادیب هنرمند

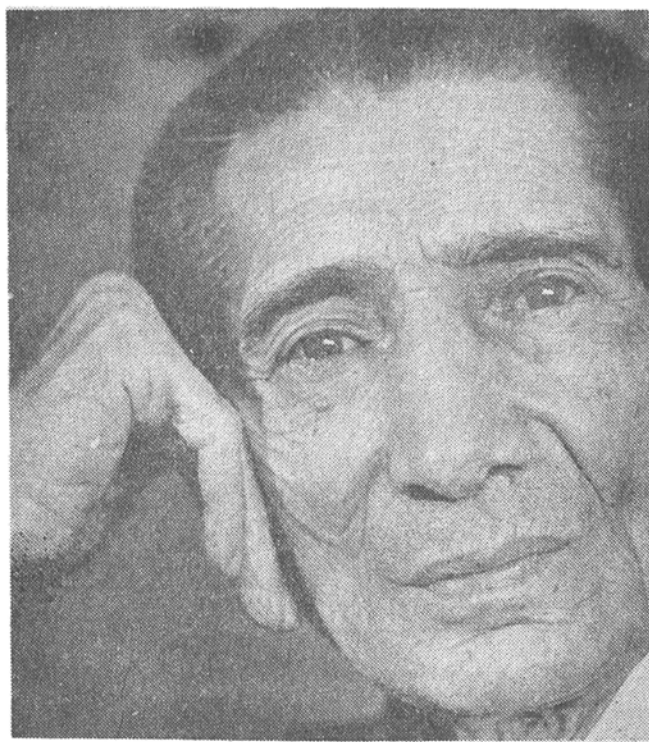
شادروان

## ادیب خوانساری

پرویز مشکاتیان

خبر کوتاه بود :

"ادیب خوانساری هم درگذشت". با شنیدن این خبر یکه خوردم و در سکوتی طولانی مبهوت ماندم. سکوتی مثل زندگی آرام و ساکت ادیب، سکوتی مثل رفتار با متانت و منش



این استاد بزرگ، سکوتی مثل درگذشتش و سکوتی بآرامی مجلس یادبود و شب هفت و روز چهلم مرگش.

آنگاه سوکنامه رودکی در مرگ شهید بلخی با تغییراتی باینگونه از خاطرم گذشت که .  
"گاروان ادیب رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش  
از شمار "دو چشم" یک تن کم وز شمار هنر هزاران بیش"  
و بخاطرم گذشت که در این چند سال اخیر بخصوص در زمینه آواز اصیل ایرانی چه بزرگانی را از دست داده‌ایم؛ اول استاد اسمعیل مهرتاش، بعد استاد یوسف فروتن، بعد استاد سعید هرمزی، بعد استاد عبدالله دوامی، بعد استاد علینقی وزیری، بعد استاد جواد بدیع‌زاده، بعد . . . . . بعد استاد جلال تاج اصفهانی و حالا . . . ادیب ! و در تسکین این اندوه با خود:

"گفتم این نیز نهم بر سر آنهای دگر" خدایشان رحمت کناد .!

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| حسن تو دایم بدین قرار نماند     | مست تو جاوید در خممار نماند  |
| ای گل خندان نوشگفته! نگهدار     | خاطر بلبل، که نوبهار نماند   |
| حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین     | تا بقیامت بر او نگار نماند   |
| عاقبت از ما غبار ماند، زنه‌ار!  | تا ز تو بر خاطری غبار نماند  |
| پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی | بگذرد امسال و همچو پار نماند |
| هم بدهد دور روزگار مرادت        | ور ندهد، دور روزگار نماند    |
| سعدی شوریده بیقرار چرائی؟       | در پی چیزی که برقرار نماند"  |

شاید معروفترین و بهترین آواز شادروان ادیب خوانساری، آوازی است در دستگاه شور با این غزل سعدی شیرازی که بحق هم چنین است. ادیب در این آواز نهایت قدرت و تسلط خود را هم بر حنجره‌اش و هم بر دستگاههای آواز ایرانی بخوبی نشان داده و نشان داده است که آواز در موسیقی ایرانی، در عین قدرت و انسجام می‌تواند از چه ظرافت‌های دل‌انگیزی برخوردار باشد.

اما نمیدانم چرا در ذهن من همیشه نام ادیب خوانساری یادآور آوازی است که او خیلی قدیم‌ها در مایه ترک (بیات زند) خوانده و من این آواز را وقتی که کودکی بیش نبودم با گرامافون سوزنی و کوکی و از صفحات سی و سه دور قدیمی "هیز ماسترویس" بسیار شنیده بودم.

ادیب در این آواز که به مدد چهار بیت شعر "دو تا دوبیتی" و بهمراهی تاراستاد گرانمایه فقید مرحوم موسی خان معروفی اجرا کرده بود میخواند:

تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش

دیگران راست که من بی‌خبرم با تو ز خویش

به چه عضو تو ز نم بوسه، نداند چه کند؟

بر سر سفرهٔ منم چو نشیند درویش

°

°

°

ندانم از من خونین جگر چه میخواهی؟

دل ز غم بربودی دگر چه میخواهی؟

## وگتر تو بر دل آشفته‌گان بیخشائی

ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی؟

در آن روزگار و در عالم کودکی، خیال من به‌مراه آواز ادیب و این ابیات که معانی آنها را هم درست در نمی‌یافتم پرواز میکرد. در زیر و بم‌های آواز این بزرگ‌مرد هنر خیال‌کودگانه من از سایه‌سار درختان باغ تا بلندترین شاخه‌های چنارستان صعود می‌کرد و گاه از آنجا نیز فراتر می‌رفت و خود را از سینه‌سار کوه اندک‌اندک به چکاد قلعه‌ها می‌رساند؛ و من که غرق این سیر و عروج بودم بناگاه باز به‌مراه آواز ادیب چون عقابی که به آشیانه برگردد فرود می‌آمدم و ناگهان باز خود را در سایه‌سار خنک و دلگشای درختان باغ می‌یافتم و لختی بعد که بخود می‌آمدم می‌دیدم که سوزن گرامافون بانتهای صفحه رسیده است.

این احساسی بود که من در آن دوران کودکی و خردسالی از آواز ادیب درمی‌یافتم و بعدها، پس از سالها که گذار من به خوانسار افتاد و در سایه‌سار چنارستانها و کوچه‌های سرسبز و دلگشای این شهر قشنگ تا سرچشمه خوانسار قدم زدم و وقتی که بر فراز صخره‌ای بر دل کوه و در بالای سرچشمه ایستادم و مرغ نظر را بر فراز دره زیر پا تا دوردست پرواز دادم؛ بخوبی دریافتم که ذهن کودکی من به اشتباه نرفته و ادیب که اهل این دیار سرسبز و دل‌انگیز بوده، بحکم قاعده "تاثیر اقلیم در موسیقی"؛ این زیبایی و فضای دلگشا را (شاید حتی بی‌آنکه خود خواسته باشد) در آوازش منعکس می‌کرده است.



ادیب خوانساری در جوانی

ادیب اهل خوانسار و زاده همین شهر دلگشا است. نامش اسمعیل بوده و بسال ۱۳۱۸ هجری قمری مطابق با سال ۱۲۸۰ هجری شمسی که سال کبیسه بوده در خوانسار چشم بجهان گشوده است. پدرش مرحوم میرزا محمود خوانساری اهل علم و تقوی و از روحانیون

خوانسار بشمار میرفته است؛ پدر بزرگش نیز بهمین گونه روحانی و اهل علم بوده و خلاصه آنکه بقول سعدی:

"همه قبیلہ او عالمان دین بودند"

میرزا محمود پدر ادیب به هنرهای ظریفه بسیار علاقمند بود و مخصوصاً به هنر خوشنویسی عشق می‌ورزید. او که در انواع خط و بخصوص در خط نستعلیق سرآمد و ممتاز بود؛ بیشتر عمرش را بکتابت و مطالعه مبانی دینی می‌گذراند. هر هفته عده‌ای گرد او در منزلش جمع می‌شدند و از محضرش استفاده می‌کردند.

منابع مادی زندگی پدر ادیب چندان خوب نبود و با مختصر درآمد حاصل از زراعت و باغداری با قناعت روزگار می‌گذراندند.

اسمعیل را پدر بهنگام طفولیت بمکتب فرستاد به این امید که یگانه فرزند پسرش را پس از آموختن مقدمات زبان فارسی و عربی و مبانی دینی به نجف اشرف بفرستد و او در آنجا ره توشمای فراهم کند و در بازگشت به وطن به حوزه علمیه و روحانیون بپیوندد.

ادیب تا چهارده سالگی دروس یادشده را در خوانسار فرا گرفت و چون صوت خوشی داشت؛ به توصیه پدر، اکثراً مودنی مسجد شهر را بعهدہ می‌گرفت.

از این سال به بعد شوق شعر و موسیقی در جان ادیب ریشه دواند. به مطالعه آثار شعرای نامدار فارسی‌زبان پرداخت و در آن میان بیش از همه با آثار مولانا، حافظ و سعدی مانوس و سرگرم شد.

کلام موزون این شعرا گل آواز را در حنجره ادیب شکفته کرد؛ حالا دیگر این طفل چهارده پانزده ساله گهگاه غزلهای سعدی را با آوازی خوش و مخفیانه با خود زمزمه می‌کرد. شادروان ادیب خوانساری تعریف می‌کرد:

"آن روزها آرزو می‌کردم معلم خوبی پیدا کنم تا نزد او تعلیم آواز بگیرم که متأسفانه چنین شخصی در "خوانسار" پیدا نمی‌شد. چندی به این منوال گذشت تا شخصی بنام "عندلیب گلپایگانی" که بعدها نام خانوادگی "تولائی" را برای خود انتخاب کرد؛ به "خوانسار" آمد. او اولین معلم آواز من بود. صدای بسیار خوبی داشت. با پدرم آشنا بود و مسافرت‌های زیاد کرده بود.

"عندلیب" صدای مرا پسندید و من دور از چشم پدر، مخفیانه نزد او به تعلیم آواز پرداختم؛ تا جایی که دیگر این استاد چیزی نداشت که به شاگرد بیاموزد و من همه آنچه را که او از آواز می‌دانست فرا گرفته بودم."

ادیب که شیفته موسیقی و آواز ایرانی بود اینک ۱۸ ساله شده بود. برخلاف میل پدر در اصفهان رحل اقامت افکند. اصفهان در آنزمان مرکز هنرمندان و استادان بزرگ آواز و موسیقی بود؛ استادانی چون: مرحوم آسید رحیم، میرزا حسین ساعتساز (مشهور به خضوعی)، حبیب شاطرحاجی و دیگران که هر یک بنوبه خود در کار آواز ایرانی سرآمد و یکتا بودند. ادیب نزدیک به دو سال هر روز به خدمت "آسید رحیم" می‌رفت. گوشه‌های فراگرفته را پس میداد و ردیف‌ها و گوشه‌های تازه می‌آموخت. حالا ادیب، جوان بیست‌ساله و مستعد، با صدای صاف و رسا و ممتاز ردیف‌ها و بیشتر گوشه‌های آواز ایرانی را بخوبی میدانست. حدود سال ۱۳۰۰ هجری شمسی ادیب به خدمت شادروان نایب‌اسدالله استاد طراز اول نی راه یافت. (نایب اسدالله کسی است که نی و نوازندگی آنرا از حسیض به اوج رسانده است، او استاد "نوائی" است و "نوائی" استاد "استاد حسن کسائی" نوازنده

بی‌همتای نی در روزگار ماست) .

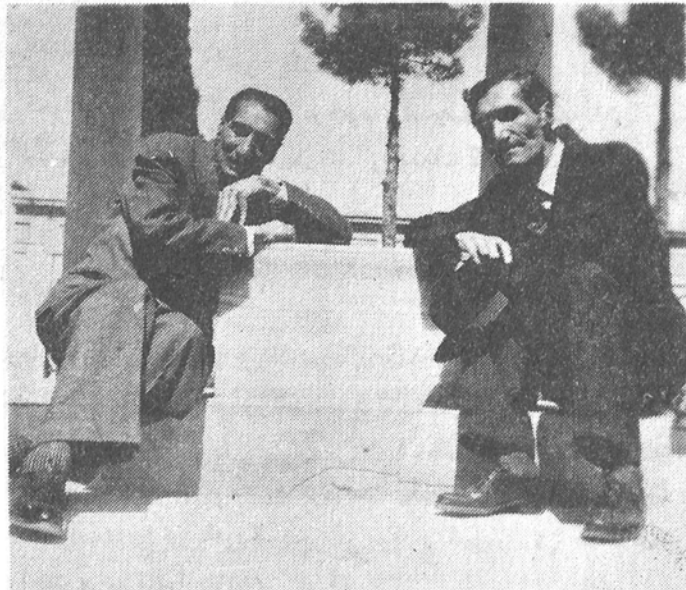
ادیب پس از فراغت از شاگردی "نایب اسدالله" دیگر خود سرآمد شده بود و وقتی که خواست پیش "حبیب شاطرحاجی" هم برود و گوشه‌هایی هم او از بیاموزد؛ متأسفانه حبیب صدایش گرفته بود و بناچار بدنبال تلاش معاش جلای وطن گفته به شیراز رفته بود و در آنجا دکان پیراهن‌دوزی باز کرده بود .

ادیب جستجوگر چندی هم به بختیاری سفر کرد و در زمینه "موسیقی لری بختیاری" تحقیقاتی بعمل آورد .

"اسمعیل خوانساری" تنها پسر "میرزا محمود خوانساری" که همه کس او را با نام "ادیب خوانساری" می‌شناخت؛ حالا دیگر سرآمد و کار دیده شده بود . وقتی در سال ۱۳۰۳ شمسی ادیب به تهران آمد؛ "مرحوم آسید حسین طاهرزاده" تنها استاد مسلم آواز که مقیم تهران بود، بعلت کهولت، انزوا اختیار کرده بود و "جواد بدیع‌زاده"، "سلیمان خان" و "حسینقلی خان تفرشی" تنها خوانندگان آنروز تهران بودند .

ادیب در تهران هر روز باتفاق چند تن از هنرمندان زمان از جمله: "مرحوم ابوالحسن صبا" و "مرحوم رضا محجوبی" که هر دو از شاگردان "مرحوم حسین خان اسمعیل‌زاده" (دائی استاد اصغر بهاری) بودند؛ اکثر اوقات به منزل این استاد می‌رفت و از محضر درس مرحوم "حسین خان اسمعیل‌زاده" که ردیف‌ها و گوشه‌ها را با نام و به سبک مکتب تهران آموزش می‌داد؛ بهره‌ها می‌گرفت . منزل این استاد تقریباً بصورت پاتوق درآمدی بود و ادیب در همین پاتوق بود که با "مرحوم حبیب سمعی"، "حاج علی‌اکبرخان شهنازی" و برادرش "عبدالحسین خان شهنازی"، "مرحوم درویش‌خان معروف به (یاپیرجان)" و به تبع این استاد با شاگردش مرتضی خان نی‌داود آشنا شد .

ادیب در میان همه کسانی که در تهران با آنها آشنا شده بود بیشترین رابطه دوستی و محبت را با مرحوم "مرتضی خان محجوبی" نوازنده بی‌نظیر پیانو برادر مرحوم "رضا محجوبی" برقرار کرد . دوستی ادیب و مرتضی محجوبی تا زمان مرگ این استاد (که خود ضربه سختی، بروهیه ادیب وارد کرد) ادامه داشت .



ادیب خوانساری و شادروان مرتضی خان محجوبی نوازنده پیانو بر مزار حافظ



ادیب که در فضای هنری آن عصر ساز عرفانی "سه‌تار" را فرا گرفته بود و خوب هم می‌نواخت؛ پس از آشنائی با "مرتضی‌خان محجوبی" نواختن پیانو را هم فرا گرفت. در سال ۱۳۱۹ با تاسیس رادیو، از ادیب دعوت شد که خواننده ثابت رادیو باشد و او هر هفته در رادیو حاضر می‌شد و باتفاق اساتید موسیقی برنامه اجرا می‌کردند (در آن زمان و تا مدتها بعد برنامه‌ها زنده اجرا می‌شد). در این سالها ادیب به دادن کنسرت و ضبط آوازش بر روی صفحات گرامافون پرداخت. و صفحاتش جز در ایران، در کشورهای همسایه و حتی نقاط مختلف دنیا بفروش رفت.

فکر داشتن سالی برای اجراء کنسرت از سوی ادیب و اندیشه داشتن مکانی برای کنسرت و نیز اجراء نمایشنامه از سوی مرحوم "اسمعیل‌خان مهرتاش" این دو نفر را بهم نزدیک کرد و ادیب و مهرتاش "جامعه باربد" را بنیاد گذاشتند.

## خانواده ادیب

از ادیب با دوبار ازدواج سه فرزند برجای مانده. از ازدواج اول با خانم "قمرالسلطنه" پرویز پسر ارشد ادیب بدنیآ آمد او اکنون ۵۰ ساله است، دکترای اقتصاد دارد و در امریکا زندگی می‌کند.

حاصل ازدواج دوم با خانم "زری پرورده" یک پسر و یک دختر است؛ خسرو ۳۵ ساله، طبیب جراح قلب است و در امریکا بسر می‌برد و شیرین ۳۳ ساله دکترای شیمی دارد؛ استاد دانشگاه است و در تهران زندگی می‌کند.

ادیب بخاطر ناهنجاری‌ها و بی‌بند و باری‌هایی که در فضای هنری زمان خود می‌دید؛

فرزندانش را با اینکه استعداد فوق‌العاده‌ای هم داشتند؛ از کار کردن در زمینه موسیقی بشدت منع می‌کرد و تمام همش را صرف فراهم آوردن وسیله تحصیل فرزندان می‌کرد.

شیرین دختر شادروان ادیب خوانساری همسر آقای دکتر بهرام قهرمانلو کارمند وزارت نفت است. از این دو، فرزندی زاده است که نامش را "هومن" گذاشتاند. "هومن" قهرمانلو" اکنون ۹ سال دارد. او تنها یار و مونس و همدم و یگانه انیس مرحوم ادیب در سالهای آخر عمر او بود.

ادیب که تمام عشق و زندگی‌اش را در وجود نواده‌اش خلاصه کرده بود؛ جوانه‌های عشق به موسیقی را در وجود "هومن" بارور کرد و اندک‌اندک به این جگرگوشه دلبندهش نواختن پیانو را هم یاد داد.

هومن اکنون بیاد پدر بزرگ در فضای غمگین خانه‌شان گهگاه گوشه‌هایی را که از او آموخته است با پیانو می‌نوازد ولی افسوس که دیگر پدر بزرگ نیست تا دست عطوفت و تشویق به سرش بکشد و گوشه‌ها و نکته‌های تازه به او یاد بدهد.

## آخرین آواز ادیب

آخرین آوازی که از حنجره بیمار و خسته شادروان ادیب شنیدم آوازی بود در مایه شوشتری که استاد روز اول مهرماه ۱۳۵۸ در منزل خانم "عفت کسائی" همشیره "استاد حسن کسائی" بهمراهی نی این استاد و سه تار "استاد احمد عبادی" خواند و الحق هم با همه کسالت و ضعف تن بسیار خوب خواند.

در این مجلس به مناسبتی ذکر ری رفت از شادروان "نصرت خانم" همسر تازه‌درگذشته "استاد احمد عبادی" و حضار با یادآوری مهربانی‌ها و میهمان‌نوازی این شادروان همه متأثر شدند و "استاد عبادی" بگونه غمگینانه‌ای گریست.

در همین زمان استاد "کسائی" با نی درآمد شوشتری کرد و ادیب خواند:

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت

آتشی بود در این خانه گه گاشانه بسوخت

ماجرای کم کن و باز آ که مرا مردم چشم

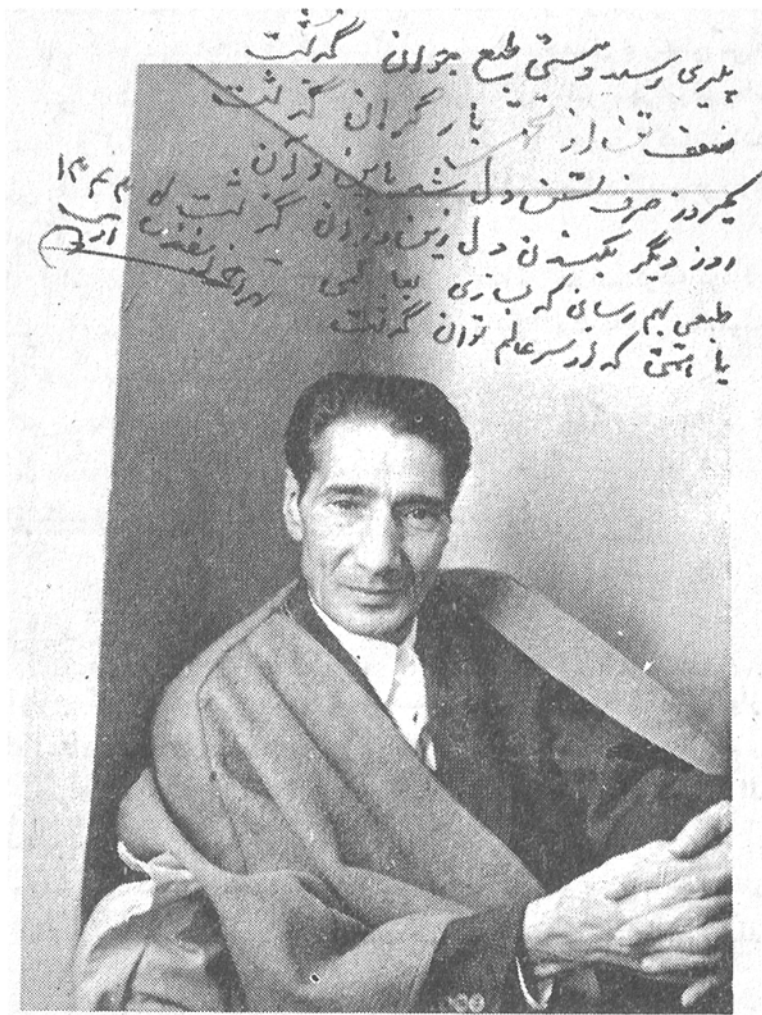
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

و بعد این دوبیتی را زمزمه کرد:

تو که نوشم نیی نیشم چرایی؟ تو که یارم نیی پیشم چرایی؟

تو که مرهم نیی زخم دلم را نمکپاش دل ریشم چرایی؟

ادیب در مرز ۸۰ سالگی این آواز را بخوبی تعهد کرد، آنقدر خوب که تقریباً با سابقه بیماری او دور از انتظار می‌نمود. آوازی دلنشین به سبک خودش، سبکی برگزیده بهترین‌ها از دو مکتب آوازی اصفهان و تهران؛ ادای کلمات بطور واضح و روشن و اتمام جملات آوازی همراه با کلام شعر؛ برداشت ادیب از مکتب آوازی اصفهان بود و ظرافت‌ها و لطافت‌های مناسب و ریزه‌خوانی‌ها و بدیهه‌سازی‌هایی بعنوان چاشنی، گزینش آن شادروان از مکتب تهران بود که با تلفیق متناسب این دو، آن آواز دلنشینی می‌شد که فقط و فقط اختصاص به شخص ادیب خوانساری داشت.



ادیب خوانساری در ۶۳ سالگی

## مرگ ادیب

عاقبت این استاد یگانه در سن ۸۱ سالگی، ساعت ۴/۳۰ بامداد روز ۶ فروردین ۱۳۶۱ پس از اینکه مدتها بیمار و بستری بود رخت از این جهان پرآشوب برکشید و به سرای باقی شتافت.

ادیب سالهای سال بخاطر ناراحتی ریوی و تنگی نفس رنج می برد ولی طبیب معالج او اظهار نظر می کرد که ادیب بیشتر از ناراحتی های عصبی و روحی از پا درآمده است. شیرین در تمام مدت بیماری پدر روز و شب غمگسارانه تیمار پدر می داشت و از او با دلسوزی و مهربانی پرستاری و مواظبت می کرد. کالبد بی جان ادیب را به بهشت زهرا بردند و در چهارمین گور از ردیف ۱۰۳ قطعه ۹۱ بخاک سپردند.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما





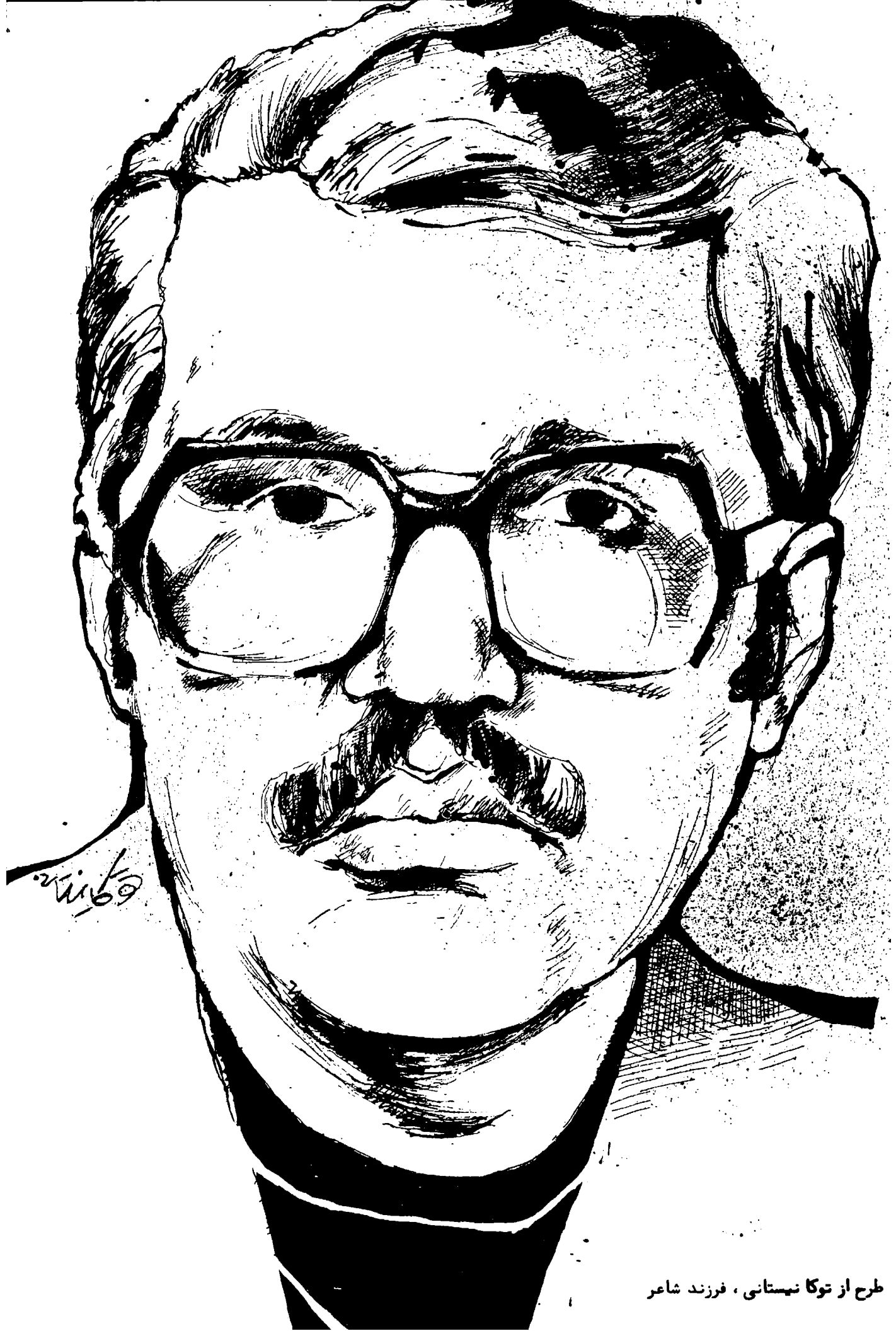
## درباره: پرویز مشکاتیان

### نویسنده مطلب: "در اندوه فقدان ادیب خوانساری"

او در ۲۴ - اردیبهشت ۱۳۳۴ در نیشابور دنیا آمده. اولین استادش، شادروان حسن مشکاتیان، پدرش بوده که از ۶ سالگی او را به آموختن موسیقی ترغیب کرده است. پدر که "تار" و "سنتور" را خوب می‌نواخت خود نیز موسیقی را از پدرش فرا گرفته بود و در حقیقت موسیقی در خاندان مشکاتیان موروثی بوده و هست. پرویز مشکاتیان پس از اتمام تحصیلات متوسطه و ورود به دانشکده هنرهای زیبا در رشته موسیقی مشغول تحصیل شد.

ردیف‌های میرزا عبدالله را نزد استاد فقید "نورعلی خان برومند" و آقای "دکتر داریوش صفوت" آموخت. همزمان با این آموزش‌ها از محضر اساتیدی چون: شادروان "عبدالله خان دوامی" شادروان "سعید هرمزی" و شادروان "یوسف فروتن" نیز کسب فیض می‌کرد. او همچنین در مرکز حفظ و اشاعه موسیقی سنتی ایران بعنوان سرپرست گروه و استاد سنتور مشغول کار شد.

مشکاتیان پس از استعفا از سازمان رادیو تلویزیون وقت باتفاق دوستان موسسه هنری و فرهنگی چاووش را بنیاد نهادند. او در حال حاضر سرپرست گروه "عارف" و استاد رشته سنتور است.



طرح از توکا نهستانی ، فرزند شاعر

# زمرز مہ کی خاموشی

منوچہر نیستانی (۱۳۶۰ - ۱۳۱۵)

فرامرز سلیمانی

هر روز به خود نوید نو دادم ،  
گفتم ز سرا چه گامران رفتم ،  
افسوس!  
افسوس که ناتوان تر از هر روز ،  
از تنگ دریچه ناتوان رفتم .

از شعر: امروز



شاعران، پیام‌آوران گذشته و بشارت‌دهندگان آینده‌ای یگانه و روشن‌اند و شعرشان ترجمان احوال روزگار و روحیات مردم آنست. شاعر از میان دود و مه سر برمی‌آورد و کتابی به دست دارد که دیوان شعرش است و حال و روز مردم زمانه را نشان می‌دهد و آینده را می‌سازد.

منوچهر نیستانی چه در شعرش و چه در زندگی شخصی‌اش، طرحی نه‌دقیق اما صادقانه را از اوضاع زمانه، مردم و شرایط اجتماعی به‌دست می‌دهد. زمانه‌ای که برگزیدگان و روشنفکران باید تاوان بیداری و بیدارمغزی خویش را دهند و عاشقان و فرزنانگان، پشت کتابهایشان گم شوند و از بین بروند.

منوچهر نیستانی در شعر امروز ایران، یک حادثه نیست اما قد و قامت، رنگ، صدا و جهان‌نگری خاص خویش را دارد:

۱- وابستگی به قالب‌های کلاسیک شعر. با پیشزمینه‌ای که شاعر در ادبیات کلاسیک ایران دارد، وابستگی خود را به آن انکار نمی‌کند و بهمین جهت برجسته‌ترین کارهای او در قالب غزل است. غزلی که محملی برای بیان عاشقانه و هم اجتماعی است. غزلی که بیت‌های آن را می‌شکند یا پاره‌های وزن را بیش از حد مجاز تکرار می‌کند اما غالباً از قالب سنتی آن که آوای آشنائی دارد، پای فراتر نمی‌نهد.

این وسواس معمولاً بصورت سنت‌گرایی و گاه سنت‌زدگی است و کمتر می‌توان اثری از مدرنیسم یا گرایش‌های افراطی برخی از شاعران امروز را در شعر او دید. تقطیع اوزان کهن و پیروی از اوزان نیمائی، تنها روش او در عدول از قوانین قدیمی است. او کوششی برای حفظ تداوم منطقی شعر کلاسیک در شعر امروز ایران دارد با محتوایی اجتماعی که از تکرار خیال و احساساتی و رمانتیک بودن و درازگوئی، در شعرهای پخته‌اش بدور است.

۲- طنز نیستانی گزنده و گزیرناپذیر است. "شعرش تلخ است. ادعای نامهای پرتنزه است و تفریح به صورت زندگی پرت‌پست پوچ، که هیچ است و بر سر هیچ، های و هوئی." برداخت نیستانی به طنز، جزئی از تمایل مهارشده‌ی او به سور رآلیسم است که باعث می‌شود گهگاه شعرش را به گنگی بکشاند. مثلاً "مرکوب" را "بخار" می‌داند و "راکب" را "بی‌بخار" یا "با باد سیل پشه است و پرواز کرده...".

طنز نیستانی برای درک فاجعه و زهر خند زدن به آن است. برای بیان حقیقتی بیدارکننده که سیلی می‌زند و می‌گذرد.

۳- مشخصه‌ی دیگر شعر نیستانی: قدرت بیان و تناسب کلام اوست که همراه با تبحر در شناخت وزن، شعرش را خیلی زود و پس از پشت سرگذاردن گامهای کوتاه نخستین، به استقلال می‌رساند. از این‌روی بنظر می‌رسد که شاعر سالها تجربه کرده و دانش شعری اندوخته است. این مشخصه و زمینه‌ی آن، از نیستانی، تصویر شاعری زیشه‌دار را می‌سازد خاصه آنکه او همیشه به صورت شاگردی وفادار نسبت به اصول شعرنیمائی باقی می‌ماند و در کلام نیز با وجود شناخت عمیقی که از آن دارد، از خطرکردن‌های متداول و کاربرد شهادت‌آمیز ترکیبهای تازه و واژگان گسترده، پرهیز می‌کند.

۴- نیستانی، شاعر دهه‌ی چهارم شعر امروز ایران است (هرچند که پیش از این،

محمد حقوقی، او را از شاعران دهه پنجم معرفی می‌کند) قوام‌گرفتن شعرا و در دهه ۳۰ از آن روی اهمیت دارد که فعالیت‌های سیاسی در این زمان به اوج خود می‌رسد و کودتا - بظاهر - موجب سرکوبی نهضت می‌شود و شاعران را خوار و دلزده می‌کند و برخی از آنان را به سوی میخانه و افیون می‌کشاند و حتی - مودیانه و حسابگرانه - وسایل تخدیر آنان را نیز خود فراهم می‌سازد. روندی که در جریان شعری یک نسل آثار متنوعی با ارزش‌های مثبت و منفی برجای می‌گذارد. آثاری که هنوز هم نتایج آن دیده می‌شود. نیستانی نیز اینچنین در دام مهلکه می‌افتد و مجموعه‌ای از تضادهای می‌شود. دلتنگ و سرخوش، هشیار و خوابزده، عصیانگر رام و اسیر و اخموی شوخ. سمبولیسم شعر نیستانی نیز حاصل شکل گرفتن شعرا و در چنین دوره‌ای است.

۵- در شعرهای نهائی نیستانی، پریشانی به چشم می‌خورد که حاصل آشفتگی تن و روان اوست. پرداخت مبالغه‌آمیز به طنزی بی‌پشتوانه‌ی اندیشگی و محروم از گونه‌گونگی که رمز جذابیت آن باید باشد، ارج نهادن بیش از حد به تداعی معانی، وفاداری و وابستگی به سنتها و پرهیز از نوگرایی - هرچند که او در این مورد معیارهای خاص خودش را دارد و تنها آنها را در شعرش بکار می‌گیرد - گوئی او را به بیراهه کشانده است. همچنین است سادگی و پیش‌پاافتادگی کلام که حتی در غزلها و غزلگونه‌هایش به چشم می‌خورد. بهمین خاطر است که تصمیم چاپ این شعرهای پراکنده در دفتری جداگانه به مرحله‌ی عمل نمی‌رسد و پراکندگی‌شان تا هنگام مرگ شاعر، به صورتی نمادین، ادامه می‌یابد.



منوچهر نیستانی به تاریخ چهارم امرداد ۱۳۱۵ در کرمان زاده می‌شود. آموزش ابتدائی را در کرمان به پایان می‌برد و تحصیلات دبیرستان را در کرمان و سپس در دبیرستان دارالفنون تهران ادامه می‌دهد. نخستین شعرهایش را در روزنامه‌ی "بیداری" و همچنین "هفت‌واد" و "اندیشه"ی کرمان به چاپ می‌رساند و شعرهای تند سیاسی‌اش نیز با نامهای مستعار در "چلنگر"، "توفیق"، "رزم" و "مردم" ظاهر می‌شود. در کرمان، دفتر شعر "جوانه"ی او به سال ۱۳۳۳ بوسیله‌ی انتشارات خواجه چاپ می‌شود. سال ۱۳۳۴ به دانشسرایعالی تهران می‌رود و در رشته‌ی ادبیات فارسی به تحصیل می‌پردازد. در سال ۱۳۳۷ پس از فراغت از تحصیل به چاپ دفتر شعر "خراب" در مهرماه و ترجمه‌ی "روانشناسی و دشواریهای تربیتی" در آذرماه همان سال می‌پردازد. در همان سال، "خارستان"، دیوان ادیب قاسمی کرمانی را با تصحیح و تحشیه و همراه با واژه‌نامه منتشر می‌کند که کتابی به شیوه‌ی گلستان سعدی با اصلاحات صنف شالباف و مسایل و مشکلات آنان است. از سال ۱۳۳۷ تا سال ۱۳۴۲ در شاهرود به تدریس ادبیات فارسی مشغول است سپس به تهران منتقل می‌شود. در سال ۱۳۴۷ "گل اومد بهار اومد" شعر بلند او برای کودکان، توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان چاپ می‌شود. سال ۱۳۵۰ دفتر شعر سوم او "دیروز، خط فاصله" بوسیله‌ی انتشارات رز منتشر می‌شود.

نیستانی در سال ۱۳۵۷ از خدمات آموزشی بازنشسته می‌شود. آثار چاپ نشده‌ی او: "دو، با مانع" و "مادر من" که شعرهای پس از "دیروز، خط فاصله" است. "یادداشتهائی برکناره‌ی کتاب" که گردشی در دیوانهای شعر و از جمله "دیوان نظامی" است.

بالاخره "مقدمه‌های بر مقدمه‌ی متون کهن فارسی".  
منوچهر نیستانی در صبح پنجشنبه ۲۷ اسفندماه ۱۳۶۰ زندگی را وداع می‌گوید. دلیل  
مرگ او سکنه‌ی قلبی است.



امید من بود آری همین "جوانه"ی من  
که تربیت شده‌ی اشک گاهگاه من است

شعر آشام - ص ۷۵

"جوانه" (۱۳۳۳) شامل ۲۹ شعر از سال ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۳ است با مقدمه‌ای از باستانی  
پاریزی که آن روزها دبیر دبیرستانهای کرمان بوده و نوید آینده‌ی پرثمر را برای این  
"جوانه" داده است (بشنواز نی...) و مقدمه‌ی خود شاعر که اعتراف کرده:  
این "جوانه" جوانه‌ی جوانی من است (مقدمه)

شعرهای نیستانی ۱۸ ساله در این دفتر غالباً در حد عاشقانه‌های ساده، معصوم و  
شباب‌آلوده‌ی نوجوانی و جوانی است و خطاب به، یا درباره‌ی معشوقی که در خیال او جان  
می‌گیرد. اینجا از فشار رژیم کودتا، نقشی ثبت نشده است، گوئی که بیرون خبری نیست  
اما گاهگاه اشاراتی کلی به‌برخی از مسایل اجتماعی، آنهم بصورتی فشرده و قشری می‌توان  
یافت که نشاندهنده‌ی آنست که شاعر، در پیمای خویش، تنها و آرام نشسته است و چیزی  
بیش از این اگر نوشته، اجازه‌ی چاپ نیافته است زیرا او هنوز با صنایع پیچیده‌ی شعری و  
سمبولیسم آشنائی پیدا نکرده است.  
اجتماعی که مزار دل ناکام من است  
همه‌جا منحصرأ منبع الهام من است  
دفتر مختصری هم که ز من میماند  
شرح آمال من و قصه‌ی آلام من است

منبع الهام - ص ۲۸

یا تمثیلی از مادر جوانی که می‌میرد و خانه، رنگ افسرده‌ای می‌گیرد. یا فلسفه‌بافی  
استگانی برای استکان دیگر و گهگاه نیز غمخواری مردم.

غم بینوائی که از سوز تب  
بنالد به بیغولهای نیم‌شب  
غم کودکی گو درافتد بچاه  
شبانگه چو می‌آید از گارگاه  
غم دیهقانی که جان می‌کند  
زر و زور تقدیم خان می‌کند  
غم گارمندی معلق شده  
که حق گفته و لیک بی‌حق شده

برق ما - ص ۵۸

اینها یادداشت برداشتن از صحنه‌های اجتماعی و نه‌ثبت شرایط تاریخی است که در  
اولین نگاه، به ناآگاهی و بدون بینشی ساخته‌شده انجام گرفته است. مشخصه‌ای که در کار  
شاعران دیگر این روزگار نیز نظیر دارد. بیان واقعیتی پوک و خام به‌صورت سیاه‌های از

آدمها و فضاها. فهرستی از بدیهیات روزانه و حرفهای عادی که همهکس از آن باخبر است و یادآوری آن گرهی نمی‌گشاید. هنوز تجربه و آفرینشی در کار نیست. تخطی از قراردادهای جاری شعر کهن بچشم نمی‌خورد. بیهوده نبود که نیستانی، خود، "جوانه" را پنهان می‌کرد. هرچند، آشنائی با این نخستین گامها به چهره‌ی نیستانی سالهای ۵۰ صلابت بیشتری می‌بخشد و نشان می‌دهد که در یک فاصله‌ی بیست‌ساله تا چناندازه شبهای بیدار پشت سرگذارده یا روزها به‌میان مردم رفته و بینش شعری و اجتماعی خود را تقویت کرده است.



"خراب" (مهر ۱۳۳۷) دفتر شعر بعدی نیستانی است با دو مصرع از نیما به نشانه‌ی پذیرفتن راه او.

اندر اندیشه‌ی آباد شدن

این زمان سوی خرابم گذراست

"نیما"

"خراب" شامل ۳۱ شعر از ۱۳۳۴ تا ۱۳۳۷ است. لحن اجتماعی شعرها و طراحی فضای گرداگرد، مشخصه‌ی تازه‌ای را در کارهای شاعر نشان می‌دهد. عصر احتضار فضائل و رعد آهن، مهتاب مرده و آسمان بی‌ستاره است. فضای شب سنگین است. بوی گنداب، پروانه‌ها را مسموم کرده است. روزها دود و مه جاری است و شاعر بیکس و تنه‌است و شعر پرخروشی را می‌خواند یا آروزی خواندن آن را دارد.

در نگاهی به تصویر شاعر مشخص نیست که سکوت سینه‌اش را می‌نمایاند و یا رعد را. در انتظار توفان است یا خود بانگی پرآشوب سر می‌دهد. مبارزه می‌کند یا می‌پذیرد. آزاد ورها و پرستیز است یا اسیر و مغلوب.

شعر بد نیست، دختر کوچولو!

بلکه در جای خودش "زندگی" است

شعر - من می‌گویم -

زندگانیست، نه در این گنداب

بهترین شاعره‌ی شهر شما

"هیچ جز تلخی ایام ندید."

آی دختر کوچولو! - ص ۲۷

شعرهای دفتر "خراب" بیشتر به شکل چهار پاره یا نوعی از آنست و همچنین غزلها که لحنی اجتماعی دارند اما هنوز آن بافت محکم و زبان صیقل خورده‌ی غزلهای اجتماعی نیستانی را پیدا نکرده‌اند و تصویرها را جرات خارج بودن از حد و مرز تصویرهای رایج غزلهای کلاسیک نیست:

پروانه‌ی سرگشته، بیابان و خار، اختر، خنده‌ی خورشید، نجوای نسیم، بزم، باغ سرسبز، گیاه هرزه و بالاخره معشوقی که به چنگیز، خان نابگار مغول، تشبیه شده است. برخی شعرها حاصل رمانتیسیم دوران جوانی نیستانی است. بنا به‌گفته‌ی خودش، او پیر بیست‌ساله‌ای است که گوشه‌ی هشتی نشسته و ندبه سر داده است و گهگاه که دردها را می‌نمایاند در انتظار دستی است که از آستین بیرون آید و سرخوردگی و وازدگی او را

درمان کند - انتظار زودگذر و تحول‌پذیر یک نسل که به دنبال قهرمان می‌گردد - جز اینها توجه به فولکور در شعر "قلیون" (ص ۷۲) و توجه به ادبیات کودکان و حرف‌زدن برای بچه‌ها را در شعر "کودکستان" و "آی دختر کوچولو!" (ص ۲۴) می‌نمایاند. "آی دختر کوچولو!" شعری است دعوت‌آمیز برای دختر کوچولو که در کنار شاعر بنشیند و با او سخن بگوید، هرچند که لحن و زبان کودکانه‌ای را بکار نمی‌گیرد و هنوز نمی‌تواند رابطه برقرار کند. گوئی شاعر، دخترک را تنها بهانه‌ای برای بیان حرفهائی درباره زندگی، شعر و قصه قرار داده است.

تسلط تدریجی نیستانی بر کلام و آشنائی بیشتر او با دنیای کودکان، تجربه‌های دیگر او را در ادبیات کودکان موجب می‌شود همچون شعر "کلاغ" که بدرجات موفق‌تر از برخی شعرهای این دفتر است. راهی که خوبست هر شاعر متعهد و نگران بیازماید.



"گل اومد، بهار اومد" (اسفند ۱۳۴۷) شعر بلندی است برای کودکان. داستان "نخودی" است، دختر خوشگلی که در دنیا یک غم دارد و آنهم بی‌همدلی و بی‌همزبانی و تنهائی است. تمی که در شعرهای نیستانی زیاد تکرار می‌شود. روزی یک زن کولی می‌آید و فال "نخودی" را می‌گیرد و می‌گوید که دیو سیاهی راه را بر بهار گرفته است. "نخودی" از جا می‌پرد و به جنگ دیو و طلسم و جادویش می‌رود و از تهدیدهای او جا نمی‌زند.

جا زدن و باختن، همون

با دشمن ساختن، همون

ص ۱۵

و دیو را که به شکل ابر سیاهی درآمده بود و جلوی ابرهای سپید را گرفته بود، از سر راه برمی‌دارد.

باید بارون بباره

که نوبت بباره

ص ۱۶

بعد سواران می‌آیند، با ساز و ناقاره همراه با عمونوروز و کوله‌باری از هدیه برای بچه‌ها و البته سبزه و گل برای باغ و بدین ترتیب، "نخودی" از تنهائی درمی‌آید.

"گل اومد، بهار اومد" روحیه مبارزه‌جوئی و زیر بار زور نرفتن را نشان می‌دهد. زبان روانی دارد. وزن شعر خوب جا افتاده و راحت در دهان می‌چرخد و بر ذهن کودکان می‌نشیند اما طلسم و جادو و عمونوروز (ناجی؟) همچون سایر قصه‌های متداول کودکان از عوامل پیاده‌کردن طرح آن است بی‌آنکه کمکی عمده به پرداخت آن بنماید مثلاً وقتی نخودی به جنگ دیو می‌رود و او را از پا درمی‌آورد، خود می‌تواند نماد شکفتن بهار باشد و عمونوروز و صدتا سوارش نقشی فعال در چنین نتیجه‌گیری بعهدده نداشته باشند.

نیستانی فاقد قدرت تخیل است. او همچون یک روایتگر وفادار، حادثه‌را بی‌کم‌وکاست، تعریف می‌کند و این در عین حال که صداقت او را می‌نمایاند، بر توانائی آفرینش او اثر منفی برجای می‌گذارد. نیز این قصه خط متعادل درگیریهای سیاسی و اجتماعی شاعر را نشان می‌دهد که پرهیز از گلاویز شدن مستقیم و تنها در حد نیشگون‌گرفتن و اخم کردن است و یا لبخندی استهزاآمیز، به جد نگرفتن و خوار شمردن.





منوچهر نیستانی واقعی را در "دیروز، خط فاصله" (۱۳۵۰) می‌شناسیم که مجموعه‌ی ۲۹ شعر در دفتر "اشاره به دور"، ۲۳ غزل و ۳ مثنوی و بر رویهم ۵۵ شعر بدون تاریخ است.

ظاهراً این شعرها متعلق به یک دوره‌ی دهساله است و شاعر معتقد نیست که بر پای آنها تاریخی بگذارد چه وقتی شعر چاپ شد، متعلق به دیروز است و او اساساً خود را شاعر دیروز می‌داند و بر این تعلق اصرار می‌ورزد. شاعر که اندوه خیامی دارد و جهان را چون او می‌بیند قالب رباعی را برای بیان اندیشه‌اش انتخاب می‌کند.

دل در قفس سینه تپیدن دارد  
 - هرچند امید آرمیدن دارد -  
 گوشم همه با زمزمه‌ی خسته‌ی اوست  
 این صفحه‌ی گهنه هم شنیدن دارد

دو رباعی - ص ۱۱۳

در قالب بومی دوبیتی، نوستالژی‌ای کودکیش و صفای روستائیش را که نیز نشان اصالت اوست، بصورت "غریبی"ها ارائه می‌دهد و رنگ محلی‌اش را از کرمان و شکوفه‌های بادام ماهان می‌گیرد.

بیابونم - غمت، ریگ بیابون  
 تویی آله‌ی اون لاله زارون.  
 شب جمعه بیا، چشم انتظارم.  
 قرار ما، مزار "شاه ماهون"

غریبی‌ها - ص ۱۲۳

در دوبیتی‌ها احساسات و اندیشه‌های ابتدائی اما اصیل و عاطفه‌آمیز بیان می‌شود که طرحی از زندگی روستائی‌وار شاعر را در آن زمان به دست می‌دهد.

تو اون سایه که شو مهمون ما بید  
 تو اون مرغی که تو ایوون ما بید  
 هنوزم یادمه تفت نفس‌هات،  
 نسیم داغی از گرمون ما بید!

غریبی‌ها - ص ۱۲۴

او غزل‌های اجتماعیش را می‌خواند که کلام زمخت درداست در قالب لطیف و عاشقانه‌ی غزل. فرمی که نیستانی از پیشروان آن است. غزل شکلی از شعر کهن است که همچنان به حیات خود در عرصه‌ی شعر امروز ادامه می‌دهد و این از دو نظر است:

- یکی بعلت آنکه بهترین آثار کلاسیک شعر ما در این قالب گفته شده.

- دیگر آنکه تغزل، عشق ورزیدن و عشق را گرامی داشتن در ذات انسان است و تابع زمان و مکان نیست. همچنانکه هنر، عظمت و جلال انسان را می‌سازد، عشق نیز که خمیرمایه‌ی هنر است جزئی از شکوه انسان است اما شاعر امروز غیر از آنکه عاشق است، رنجور و درد کشیده نیز هست که قرن، قرن خشم و کینه مبارزه و هم عشق است و شاعر که حساسیتی بیش از دیگران دارد، برخوردار از این عواطف. هنوز هستند شاعرانی که یا در غزلسرائی تبحری بیش از قالبها و ناقالبهای دیگر دارند و یا بر آن، ارجی بیشتر می‌نهند و از این روی

است که درد خود را، که درد اجتماع است در این شکل بیان می‌دارند. حاصل، همانست که "غزل اجتماعی" نام گرفته است. ترکیبی از دو واژه که ظاهراً قابل ترکیب نیستند و نیستانی یکی از نخستین و تواناترین شاعرانی است که به این ترکیب دست می‌زند و غزل اجتماعی می‌سراید. او گاه ابیات را می‌شکند. گاه در انتخاب کلمات، شلختگی به خرج می‌دهد بی‌آنکه به وزن و قافیه کمکی شود. او در فضای غزل اجتماعی به تمام گوشه‌وکنارها سرک می‌کشد. جایی دیگر در اینباره گفته است:

شعرهایی که در انبان خمیرم پوسید،

شعرهایی که در انبوه خیالات حقیرم گم شد،

شعرهایی که نه بر کاغذ آمد هرگز،

شعرهایی که ربود از من غارتگر روز،

شعرهایی که چو شهری در من، پر و

پره‌مهمه و

دریا دریاست.

باغ دیوار به دیوار بهشت - ص ۲۴

کلا شعر او شعر انسان است و تنهائیش، که یاران رفته‌اند و از آنان غباری مانده‌است. کسی دری را به پناهی باز نمی‌کند تا آنجا که سایه‌ی خنجری بر پشت او می‌نشیند. تنه‌ای در ملازمت مرگ، انسان،

سلطان پرشکوه،

که باکوه،

میثاق الفتی ازلی دارد،

گر سنگ و سیل و صاعقه بگذارد،

انسان - ص ۷۷

مردان او خسته و خوب و مهربانند. مردان استوار و پرسطوت‌اند و "حق" طفل نوزبان نوپای خفته یا یک اشتباه چاپی است.

در شعر "کارخانه" تلاش آهن و بازو و سینه‌های مسلول کارگران را می‌بیند و زمختی و صلابت کارخانه و فضای کار را با کلامش منعکس می‌کند اینجا در طنزی که بکار می‌گیرد، انسان او کوچک شده است همچون آدمهای کوچک "لیلی‌پوت" داستان "سفرهای گالیور" از "جانتن سوئیفت" در امپراتوری میناتوری‌شان که خود را بزرگ می‌انگارند اما چرخ‌دنده و ماشین، پیلوار و پولاد، با یک عالم دود، بر فراز آنها، حکومت واقعی را در دست دارد. برای تجسم این صحنه و مقایسه‌ی عظمت ذهنی انسان با عظمت فیزیکی ماشین، او انسانهایش را مسخ می‌کند اما در این انفجار مداوم، قلب، عاطفه و احساس آنها را می‌نمایاند. نیستانی در طنز با هوشنگ گلشیری قصه‌نویس، قابل مقایسه‌است منتها آن ابهام تردیدآمیز را بکار نمی‌بندد و از سرچشمه‌ی غنی متون کهن فارسی و شخصیت‌های پرداخته‌ی آن بهره عملی ندارد. همچنین در او شباهت‌هایی با مسخ انسان‌ها توسط بهرام صادقی، می‌یابیم اما انسان او، موجودی دست و پا بریده نیست بل، حتی عوامل آشنای محیط نیز بر او اضافه شده است و از خانه، جای داغ، شام لب‌حوض، فریاد بچه‌ها و دیگ و قاشق و مطبخ نیز استفاده شده است. از سوی دیگر طنز نیستانی و اخوان ثالث نیز از عواملی

هستند که در شعر شاعران دیگر، کمتر می‌توان نظیر آن را یافت، منتها آن قصه‌های درازپای کرسی اخوان ثالث، همراه با روایت مجموعه‌ئی از جزئیات فضا، زمان و مکان، اینجا جای خود را به شرحی کوتاه و از سرتنگ حوصلگی داده و تنها برجستگیها بیان شده است، همراه با تهدیدی دلگیر و آینده‌های بیرنگ و خموش که در توفان ماشین جان می‌دهد. شاید که ظرفیت انسان او در حدی نیست که تحمل باری بیش از این را داشته باشد و شاعر خود یکی از آنان است با ظرفیتی چنین محدود و تنی اینسان شکننده.

شط مدام همه اینجا

خاموش می‌کند، (نه اگر بود!)

فریاد قلب‌های شما را.

توفان بی‌امانی،

با خویشتن می‌برد،

گل‌های رنگ‌رنگ صدا را.

کارخانه - ص ۳۹

"کارخانه" شعری است که الهام‌بخش بسیاری از شاعران واقع‌گرای امروز و نمونه‌ی درخشانی از اینگونه شعرها شد. هرچند که انسان او بدلیل بینش نومیدانه‌اش خوار و حقیر شمرده شده است.

اینجا

گل‌های لفظ شما را

- نارسته از لبان -

توفان پرغریو هزاران چرخ

از دودکش به‌خارج انبار می‌برد

کارخانه - ص ۳۷

نیستانی در قهوه‌خانه، کنار دردمندان اجتماعش می‌نشیند که ضد حماسه‌های این روزگارند و در خاموشی و فراموشی می‌زیند و آنگاه حماسه‌ی مرگ سهراب یل را به دست پدر، مکرر می‌کند. تضادی برای برجسته‌نمایاندن خاموشی حماسه‌ها در آن دوران.

زمان در شعر نیستانی پوچ، بی‌ارزش، کند و خالی است. شب، شب بد، شب باطل، عاطل، بی‌حاصل و لاپلاطل است (او هرگز از قافیه‌پردازی غفلت نمی‌کند) انبوه سوگواران در سواحل شب ایستاده‌اند و روز؛ بیمار و خاموش و بارانی است.

با تاثیری که شاعر از خیام دارد، به‌مرگ می‌اندیشد و از آن با وحشت یاد می‌کند. برای او مرگ، دیو عبوس ز شتر و در قالب حیوانی معصوم و بهمان‌نظار نشسته است که فرصت می‌جوید.

چرا دریچه‌ی شب را به‌روی صبح نبندم

که مرگ در پس این محبس است منتظر من؟

یک روز دیگر - ص ۱۶۹

نیستانی که شعر را زمزمه می‌داند، طنین دوگانه‌ای به آن می‌بخشد. از سوئی پس از سوز و گدازهای دوران جوانی، اینک عشق را ملعبه‌ی شیطان می‌خواند گوئی که اندوه مردم کوچه و بازار، عشق را نیز از یادش برده است اما از سوی دیگر هم او به تغزل می‌پردازد زیرا فکر می‌کند با مشت و نعره نمی‌توان کاری کرد او مبارزه نمی‌کند و درگیر حوادث نمی‌شود.

همیشه وقتی باران بند آمد، به خیابان می‌آید و تنها چند برگ دعا را کلید نجات می‌داند. در هول هزار حادثه، نگران آرمیدن است. اما در عین حال رفیق و همدست ظالم نیست و هرچند که دست خود را کوتاه می‌بیند، امیدش از آیندگان قطع نشده است. او حتی اگر در برج دیدبانیش یا در شهرهای کهنه با دیوارهای بلندش، محصور باشد، آزادی و رهایی را پیشروی خود دارد.

گفتیم شعر نیستانی همیشه همراه طنز است. طنز برای درک فاجعه و زهر خندزدن. برای بیان حقیقتی که همراه با لبخندی پرتمسخر، سیلی می‌زند و می‌گذرد. تمامی شعر "حق"، حق... "مجموعه‌ی کلمات قصاری است به طنز از صحنه‌های زندگی روزانه برای آنکه تو را دچار تهوع کند و اخم‌هایت را درهم بکشد. کاربرد طنز در شعر نیستانی نیز جزئی از توسل او به عواملی فرا واقعگرا در جهت غلبه بر خفقان موجود بر فضای ادبیات است. هرگاه که فشار بیشتر باشد ستیز و دهن‌کجی او نیز بیشتر است تا "با جادوی هنرش، مقاومت دشمن را درهم بشکند." (فروید)

حق: در دهک‌ای محقر

— با هیأتی حقیر

در چارراهها؟

— در چارراه قصر و گلوبندک —

در کوچه و خیابان،

در معرض خرید و فروش است.

حق، حق... — ص ۳۴

حق که مستبدی است بظاهر زیبا و ظاهر فریب با حرفهای گول زننده و تصویری دروغین و همه‌کس را زیر نظر یا در واقع در چنگال خود دارد و روی خلق سایه افکنده است. ساکت، ثابت، نامنظم، بی‌شکل، بی‌اندام و مبهم است. تاریک و افسانه‌ای است. نوزبان، نوپا و خوابزده است. مغرور و بی‌ترحم است و در عین حال از ترس می‌گریزد و خود را در پیلهاش مخفی می‌کند. زنده یا نه، حتی، مرده است در خیال خود تا عرش می‌رود اما در واقع حقیر است. از مشرق تا مغرب کشیده شده است.

حق کودک یتیمی است دورمانده از چشم اغنیاء و بالاخره مرده‌ی غریبی است در کفنی که انگ "ایسم" دارد و حریه‌ی این و آن برای اجرای مقاصدشان، از سیاهان تا آنها که خود را ارباب سیاهان می‌دانند و بالاخره حق یک خواست خصوصی است. یک "من" است یعنی هرکس که حق را به جانب خود می‌داند و خود را "حق" می‌داند. نیستانی در کلامی موجز و قدرت تجسمی کم‌نظیر، همه‌ی جهان‌نگری خود را که به قول خودش کرباس رنگ مرده‌ی "ایسمی" را ندارد اینجا بیان می‌دارد و تلخی و دلزدگی خود را از افکار پیش‌ساخته، حقنه‌شده و کاذب و نیز پهلوانهای پوشالی که با قیافه‌ی حق بجانب بیانشان می‌کنند، نشان می‌دهد.



اگرچه دیر نشستیم و قصه‌ها را ندیم

هنوز قصه‌ی ما ناتمام می‌ماند!

در این ازدحام — ص ۱۲۹

از نیستانی قرار بود دفتری با نام "دو، با مانع" بچاپ برسد که شعرهای آن اینجا و آنجا بصورت پراکنده آمده است.

این شعرها که بیشتر بصورت غزلاند، دلسوختگی شاعر را بیش از پیش می‌نمایانند و رانده‌شدن و دورماندن او را از ایده‌آلهایش. نوستالژی‌سای کودکی، بوی بازارهای کهنه و کوچه‌های خالی، همدردی با کودک دهقان، خفته در کنار خرمنکوب و بی‌اعتمادی و کناره‌گیری، مضمون غالب شعرهای نهائی اوست و گنگی آنها نه از خستگی، بل، شاید بعلت مغلوب شدن کلام و فضا، تکیه بر تداعی معانی و تمایل به فشردگی و ایجاز شعر باشد. او دیگر تکرار نمی‌کند تا مبلغ تلخی‌ها نباشد و آنها را عادی جلوه ندهد. اینها بهرحال آخرین یادگارهای شاعری است که سی سال در شعر امروز ایران فعالیت داشته و بجاست که در دفتر دیگری عرضه شود و در نوشته‌ی دیگری به‌نقد درآید.



هرگاه که یک تن از قبیلهی شاعران از دست می‌رود، دلمان می‌گیرد، چه‌گویی که زمانه، دیگر، شاعران را به‌دنیا هدیه نمی‌کند و جای شاعران رفته، همچنان خالی می‌ماند اما نیک می‌دانیم که جهان، بی‌شعر، بهزیستن ادامه نخواهد داد. نیز، هرگاه که شاعری می‌میرد فرصتی است تا در برابر تمامی موجودیت و زندگی او که شعر اوست بایستیم و نظاره‌اش کنیم و چنین است که نقد کامل و نهائی شعر هر شاعر، تنها پس از مرگ او امکان دارد همچنانکه "تاریخ نیز هنگامی نوشته می‌شود که غبار یادها فرو نشسته باشد." (گیلبرت رایل).



## کتابشناسی منوچهر نیستانی

الف - چاپ شده‌ها :

- ۱ - جوانه - خواجه (کرمان) ۱۳۳۳
  - ۲ - خراب - ؟ - ۱۳۳۷
  - ۳ - خارستان (دیوان ادیب قاسمی کرمانی) - ؟ - ۱۳۳۷
  - ۴ - روانشناسی و دشواریهای تربیتی - عطائی ۱۳۳۷  
(ترجمه با مقدمه‌ای از دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی)
  - ۵ - گل اومد بهار اومد - کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۴۷
  - ۶ - دیروز، خط فاصله - رز ۱۳۵۰
- ب - چاپ نشده‌ها
- ۱ - دو، با مانع : شعرهای ۱۳۶۰ - ۱۳۵۰
  - ۲ - مادر من : شعری برای کودکان
  - ۳ - یادداشت‌هایی بر کناره‌ی کتاب
  - ۴ - مقدمه‌ای بر مقدمه‌ی متون کهن فارسی .

# داستانسرود مرگ علی

## اسماعیل خوئی

علی مدرس نراقی، نویسنده هنرمند که از او دو کتاب "دهکده و آزادی" و "ارثیه" تاکنون منتشر شده است، در روز شنبه ۱۵ اسفند ۱۳۶۰ در اثر سکته قلبی درگذشت. چراغ از دوست دیرین او، دکتر اسماعیل خوئی، تقاضا کرد یادنامه‌ای در سوگ او بنویسد، که در اینجا می‌خوانید.



در ماشین را که بستم و در کنارش که نشستم ، می‌بایست حس می‌کردم که پرویز چیزی ، چیزی ناگهان و نگران‌کننده ، در نگاه و در حالتِ چهره‌اش خویشتن دارد . گفته بودم : "سلام !" ؛ و گفته بودم : "سلام !" ؛ و پرسیده بودم : "چگونه‌ای؟" ؛ و ، در پاسخ ، پرسیده بودم : "خودت چگونه‌ای؟!" ؛ و من شانه بالا انداخته بودم که : "ای...". و به راه افتاده بودیم . گفته بودمش به کجا می‌روم . و گفته بود مرا می‌رساند . و داشت می‌رساند . این روزها ، بسی کمتر از کم پیش می‌آید که پرویز و من با یکدیگر به راستی "گپ" بزنیم ؛ بگویم یا چون و چرا کردن که هیچ . چه بس بسیار شب‌ها ، این روزها ، که ما با یکدیگر بودیم و ، در پایان ، دیدم — شگفتا ! — که شماره‌ها و واژه‌هایی که در گفت و گو کردن با یکدیگر به کار گرفته‌ایم از شمار ساعت‌هایی که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است . و این طبیعی است ، نیست ؟

بیست سال دوستی بی‌فروود :

همیشه در اوج ، اوج دلکشِ برهم گشوده بودن .

با اعتمادی روشن ،

روشن‌تر از زلال‌ترین لایه‌های من .

بی‌سایه‌های لحظه‌ای ریختن و بد آمدن و واخوردگی :

که می‌گذرند ، اما می‌مانند ؛

و گوشه‌ای از جان را تارک می‌کنند .

بر هم گشوده بودن ، آری :

پَر چشمداشت ، پَر برخورد ، البته ،

بی‌هیچ حسّی ، اما ،

هیچگاه ،

از تلخ‌های تیرهٔ قهر

یا تیره‌های تلخِ دل‌آزردگی .

و گفتن و شنفتن در آغازِ کار :

شب‌های شادمانهٔ بسیار ،

شب‌های دانشجوئی .

اندیشه‌های درهمِ هرسوئی .

و جذبه‌های خرم و بارآورِ دو جانِ جوان و

روان

تا خلیجِ با هم پیوستن ،

تا دریای ناب :

مثلِ دو رود ، مثلِ دو سیلاب ،

با ریشه‌های از هم دور

— سرچشمه‌های گوهستان‌زاد —

و شاخه‌های سوی هم آینده ،

همراهیِ همواره فزاینده .

آنگاه ،

تا یکدیگر رسیدنِ انگشتان .

آنگاه ، بافه‌های نخستین امواج ؛  
و دست‌های پیوستن .

آنگاه ،

دریا .

آنگاه ،

دریا که از خود آنسو تر می‌رود ،

یعنی دریاست ،

یعنی ژرفا دارد ،

یعنی ژرفاست .

و آنگاه ،

دریا که دیگر در ماست ،

ماست .

آنگاه ،

خاموشی زلال :

حال دو دوست پس از بیست سال :

آئینه‌های بی‌غش و بی‌خش در برابر یکدیگر :

گویا و لال .

– "وقتی که روبروی تو ، ای دوست ، می‌نشینم ،

جان و جهانم را روشن‌تر می‌بینم .

دیگر به هیچ واژه نیازم نیست ،

می‌دانی؟"

– "می‌دانم .

پس ، بس کنیم .

بنشینیم

و راز شادمانه باهم بودن را

بی‌واژه

حس کنیم ."

اینها را ، البته ، هیچگاه دو دوست ، یا دو برادر ، با یکدیگر نمی‌گویند .

اما چه باک؟

بی‌واژه نیز

تیراژه چتر رنگینش را وا می‌کند

و آسمان شسته گوهستان را

زیبا می‌کند .

با این همه ، به یادم هست که من آدم همیشه نبودم . منگ و میان تهی بودم . بودم فقط . ساعت چهار بود . چهار بعد از ظهر ساعت بیداری درون شب پیمایان نیست . من در چهار بعد از ظهر نیستم : من نیستم . پرویز نگاهش را از خیابان برگرفته بود و داشت فندک ماشین را به دست من می‌داد . من گفته بودم : "سیگار؟" . او گفته بود : "نه ، ممنون!" . دیدم ، ولی ، که دارد خیره نگاهم می‌کند و گوشه لبش را می‌جود . چیزی



نفهمیدم ، اما . حسّی نبود در من . و همچنان منگ و میان تهی بودم ، تا گفت :  
– "وقت داری سری به خانه علی بزنیم؟"

نه ! من دلم فرو نریخت . احساسی از شگفتی بود ، تنها ، که در من از من پرسش طنزآمیزی می شد : چهار بعدازظهر ، من با علی ، در خانه علی ، چکار دارم؟! اما لبخندهام ادامه نیافت . پرسش ، یا ، یعنی ، خواهش پرویز یک بعد دیگر هم پیدا کرد :  
– "یعنی به بستگانش ."

بایست درمی یافتم . اما چه را؟ چرا؟ امکان ندارد این که علی را گرفته باشند . او هیچگاه مرد سیاست نبوده است . مثل خودم . یک گوشه می نشیند و کارش را می کند . مثل خودم . با این همه . . . کسی چه می داند؟ . . . امکان دیگری هم هست : در چاهبهار که کار می کرد ، به گروگان گرفته بودندش یک بار ؛ یا می خواستند بگیرند . خوب یادم نیست . شاید . . . ولی ، نه . علی که سر مهندس یا – چه می دانم – رئیس کارگاه آن شرکت نیست دیگر . یا . . . شاید زنش . . .

– "می دانی ، اسماعیل؟ می خواهم ازدواج کنم ."

گفتم : "تو که می گفتی کمرت درد می کند؟"

گفت : "هنوز هم درد می کند ."

گفتم : "چاخان نکن . کمرت نیست ؛ سرت دره می کند . و علتش هم می دانی چیست؟ یک علتش ، یعنی نیمی از علتش ، یعنی علت طبیعی – بیرونی اش ، سر در ورودی این خانه است ."

خندان و گیج گفت : "سر در ورودی این خانه؟! این خانه هیچ عیبی ندارد . نقشه اش را خودم داده ام ."

گفتم : "بله ، آقای مهندس . این را می دانستم . و این می رساند که مغز شما ، از همان آغاز نیز ، چندان درست کار نمی کرده است ."

گفت : "از بی مزگی اش روشن است که این یک شوخی هنری – فلسفی ست . من که گیج شدم . ازدواج من چه ربطی دارد به سر در ورودی این خانه؟!"

گفتم : "داشتم می گفتم . تو ، نازگی ، زمین که نخورده ای؟ خورده ای؟"

– "نه!"

– "تصادف هم که نکرده ای؟"

– "نه!"

– "می رسم ، پس ، به علت دیگر ، یا نیمه دیگر علت ، یا علت درونی – انسانی . وقتی چناری چون سرکار بخواهد از در وارد شود ، چه پیش می آید؟ با آن قدی که . . . ."

خندان ، گفت : "بی مزه!"

گفتم : "نه! شوخی نمی کنم . کمردردت هم نتیجه همان ضربه مغزی ست ."

خندیدنش شکفته ترک گشته بود . گفت : "چرا که نه؟ شاید هم به راستی ضربه مغزی

باشد . آدم دیگری شده ام . از روزی که دیده امش . . . ."

لبخندماش نجیب و جدی بود .

پرسیدم : "کی هست ، این لیلی زمانه ما؟!"

بی اعتنا به لحن من در پرسیدن ، با وقار مردی عاشق گفت : "پروانه . . . پروانه"

پرتو . تو دیده اش . یک بار . در خانه پرویز . خودش می گفت . با خواهر و سه چار تن از

دوستان و خویشاوندانش آنجا بوده‌ست. کارگردانی سینما و تلویزیون خوانده است. با فرهنگ است. خوب است. نکته‌های مرا هم درمی‌یابد. و هرچه می‌گوید زیباست. و هر چه می‌کند زیباست. من از نگاهش، از لبخندش، از دستهایش..."

به یادم آمد، آن دختر سیاه‌گیسو، خوش‌برخورد و سبزه پوست. علی عینکش را روی چشمانش میزان کرد و، ناگاه، قهقهه زد:

— از روشنفکران هم خوش نمی‌آید. می‌گوید: پرگویی‌اند، پر روی‌اند، کم کارند، اگر نه بیکاره."

گفتم: "به راحت خواهد آورد، پس. تبریک می‌گویم."

دو هفته بعد، علی پروانه خانم را به همسری گرفت. و این چهار ماه پیش بود. و من در این چهار ماه، هنوز، همسر او را ندیده بودم تا حرفی را که آن شب به علی گفته بودم به او نیز بگویم:

— "امیدوارم تا جاودان جوان و عاشق باشی."

و اکنون، اما... چه شده است؟ می‌دانستم، دیگر، که گرفتاری بزرگی پیش آمده است.

اما پرویز گفته بود: "... بستگانش."

گرفتاری، پس، از همسر علی فراتر بود. پرویز، وگرنه، می‌گفت: "... زنش" یا "... خانمش."

— "چه شده است؟"

همه چیزی در گمانرس من بود جز پاسخی که از پرویز دریافتم:

— "علی... علی سخته کرده است."

مشتی درشت بود که بر گیجگامم خورد؟ یا وزن ناگهانی یک سنگ آسمانی از آنسوی کهکشان بر من فرود آمده بود؟ یا من، به جای علی، از دری کوتاه، بی آن که خم شوم، به درون آمده بودم؟ و دنگ!

— "ها؟!"

پرویز نگاهم نمی‌کرد، اما گوشه لبش را می‌جوید. نه! دیگر گیج نبودم. تنها خالی بودم. بی حس و پوک. ضربه مغزی، شنیده‌ام که، چنین چیزی ست، چنین حالتی پدید می‌آرد، در آغاز کار. می‌خواستم ندانم، انگار. می‌خواستم جاخالی بدهم. بیهوده بود، اما.

می‌دانستم.  
دیگر، می‌دانستم.  
وقتی بدانی انسان میرنده است و سقراط انسان است، می‌دانی، پیشانه، همچنین، که سقراط میرنده است.

— "... سری به خانه علی بزنیم... یعنی به بستگانش... علی سخته کرده است..."

در آفتابِ و غزده کم شعورترین منطق نیز روشن بود که پرویز چه می‌گوید. پرویز گفته بود. تازه، نه چندان نازک‌کارانه نیز. که از پرویز، بسی بیش از اندکی، شگفت‌انگیز بود.

به یاد آن مرد افتادم که عزیزانش را، مادر بزرگ و گریماش را، به دوستی سپرده بود و خود به سفر رفته بود. یک هفته بعد، نامهای از دوستش دریافت می‌کند که بله: مادر بزرگ

حالش خوب است ، اما گریه تو دیشب مُرد . مرد ، برآشفته از زمختی رفتار دوست در روال خبر دادن ، می نویسد : جانم ! خیرهای بد را که این جوری به آدم نمی رسانند : مقدمه‌های می چینند ؛ سپس ، اندک اندک ، می فهمانند که کار از کار گذشته است . تو می توانستی به من بنویسی ، مثلا ، که : گریهات دیشب رفت بالای آن چنار کهنسال . سگ همسایه - سگ پدر! - دنبالش کرده بود . هوا تاریک بود و ابری بود . بادی شدید به جان چنار افتاده بود . باران گرفت . در نور آذرخش ، دیدم که گریه داشت می افتاد . افتاد . پایش شکست ، حیوانک ! بردیم دادیم پایش را بستند . من فکر می کردم خوب خواهد شد . اما نشد . نمی دانم چرا . نزدیک صبح ، حالش بدتر شد ، نزدیک ظهر ، مُرد .

آن مرد ، یک هفته بعد ، باز نامه از دوستش دریافت می کند که بله : مادر بزرگت نیز ، دیشب ، رفت بالای آن چنار کهنسال .

بی اختیار ، خندیدم . بی هیچ حسی از شرم ، یا نابهنگامی . پرویز یک لحظه برگشت نگاه کرد . بعد ، سیگاری آتش زد . و گاز داد .

گفتم : " بگو ! "

پسرعمویم آمده بود درون کلاس درس ؛ و به دبیر ما سلامی داده بود با سر و در گوش پچ پچ کرده بود ؛ و او به من نگریسته بود و گفته بود : " بفرمائید ! " ؛ و در را نشانم داده بود با دستش . از کلاس که بیرون آمدیم ، پسرعمویم گفت :

" - عمو جان سخته کرده اند . "

عمو جان پدر من بود .

من خنده ام گرفت . نمی دانم چرا . بی شرم و آشکارا می خندیدم . و او نگاهم می کرد . فهمیده بودم او چه می گوید . گفته بود . با آن همه هراس و مهربانی و - حتی - شرمندگی که در نگاه و لحن و راه رفتن خود داشت . می خواستم ندانم ، در آغاز . اما ، هم از آغاز ، می دانستم . می دانستم بیهوده است . می دانستم می دانم . ناگاه ، اما ، می خواستم بدانم باز . می خواستم بگویم . دستش را چسبیدم و ایستادمش .

گفتم : " بگو ، ناصر جان ! بگو ! پدرم مرده است ، نه ؟ "

انگار توسری زده باشم به او . ناگاه و ترس خورده ، فقط گفت :

" - ها . "

دیگر نمی خندیدم . اما ، هنوز ، تلخی و اندوه نیز در من نبود . خالی بودم . بودم فقط . و همچنان بودم ، تا روز بعد ، در گورستان . ایرج که آمد ، گریه هم آمد . سرریز و بی امان .

گفتم : " بگو ، پرویز جان ! بگو ! علی مرده است ، نه ؟ "

می خواستم بدانم باز . می خواستم بگویم .

پرویز ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و فقط گفت :

" - اهوم . "

این ، دیگر ، چگونه مرگی ست ! هنوز چهل سال هم نداشت . علی ، البته ، ناگهانی بود . ناگاه می دیدی کارش را ول کرده است . ناگاه می دیدی ده داستان نوشته ست . ناگاه می دیدی عاشق شده ست و می خواهد زن بگیرد . ناگاه می دیدی پیدایش نیست ، یا پیدایش می شود . ناگاه می بینم نیست . نیست ؟ ناگاه ، در چار راه ، علی را می بینم که می گوید :

" - سلام ! "

— "سلام ، علی جان ! تو کجائی ، مرد؟! "

— "ای... "

اما ، اما ، این دیگر چگونه مرگی ست ، علی؟! "

گفتم : "خنده دار است . مسخره است . "

پرویز گفت : "بله . "

من دست بردم بیخ گلویم را فشار دادم . بغضی نبود ، نه! هنوز ، نه . یک درد کوچک گذرا بود .

پرویز گفت : "برویم؟ "

پرویز می داند که من از مراسم سوکواری بیزارم . یعنی می ترسم . به راستی می ترسم . مادر خود پرویز را که ، در میان آن همه ابر و نگاه و شیون و گُل ، به خاک می سپردند ، من در دوگامی نفس واپسین بودم . نشسته بودم در گوشه ای . قلبم گرفته بود . مردن را می زیستم . مرگ ، برای من ، در واقعیت مردن نیست که حضور می یابد . در سوکواری هاست که من حضور مرگ را برهنه و فرمانروا می یابم . پس ، می گریزم ، ناچار . می پرهیزم . از سوکواری ها ، از مراسم سوکواری ، بیزارم .

پرسیدم : "برویم؟ "

پرویز گفت : "تصمیم با خودت . اگر نروی هم ، پروانه ، می دانی ، دلگیر نخواهد شد . وضع تو را می داند . "

گفتم : "طفلک ، پروانه! "

پرویز گفت : "از دوستان دیگر هم هنوز چندان خبری نیست . گویا نمی دانند . گویا روزنامه نمی خوانند . "

گفتم : "مگر علی کی مُرد؟ "

گفت : "چهار روز پیش . می دانستی که آپارتمانش را داشت دستکاری می کرد . غروب پنجشنبه ، شش روز پیش ، کار به پایان می رسد . علی نگاهی به در و دیوار می اندازد و آهی می کشد و می نشیند و ، ناگاه ، دستش را بر سینه می فشارد و می نالد : قلبم ! شبه صبح ، در بیمارستان . . . . "

پرسیدم : "مادرش . مادرش هم می داند؟ "

گفت : "می شود که نداند؟! "

بیچاره مادر :

بیچاره مادرم :

بیچاره مادرانم :

وقتی که مرگ

چهره نزدیک هستن است ؛

وقتی که مرگ های جوان ارزان می شوند ،

فراوان می شوند ؛

و چشمها چنان ویران اند ، چندان رنج آگین اند

که مرگ دوست که هیچ ،

حتی مفهوم مرگ را نیز ،

در گزارش روزانه و شبانه کارآوران مرگ ،

گم می‌کنند ،

نمی‌بینند .

گفتم : " برویم ! "

علی گاز داد . گفت : " این جور بهتر است ، نیست ؟ "

گفتم : " نمی‌دانم . "

اما علی ، باز ، پیدایش شده بود . و این خوب بود . این ، همیشه ، خوب بود . روز سه‌شنبه بود ، بعدازظهر . دوستان همه بودند . اجلاسِ هفتگی . کانون به‌راه بود . و دوستان همه بودند . نویسنده و اندیشه‌پرداز و " شاعر و رمال و مرغ خانگی " . و گفت‌وگو ، به هر حال ، داشت گل می‌انداخت .

علی را دیده بودم که از در " اطاق L (ال) مانند " آمده بود تو ؛ و گفته بود :  
" ببخشید ! " ؛ و رفته بود در آن دوردست ، نزدیک پنجره ، که هوایش بهتر بود و در آنجا می‌شد هر وقت هرچه را که نخواهی بشنوی بتوانی نشنوی ، یک صندلی ، که یعنی جایی خالی ، گیر آورده بود ؛ و  
- " تمرگیدم ! "

گفتم : " نگو ، علی جان ! تو این فضای تنگ ، این تنگهٔ تپندهٔ پر برخورد ، را دست‌کم می‌گیری . اینجا گرانیگاه ، اینجا دیدارگاه گوناگونی‌ها در گسترای هوش و حس و عاطفهٔ مردمان ماست . "

و می‌سرودم در خودم ، انگار :

جهان سرخوش‌آینده ،

بی‌گمان ،

از همین جاهاست که آغاز می‌شود .

آن پنجره

- نگاه کن ! -

آن پنجره

اکنون کوچکی‌ست

که رو به سوی جاویدی باز می‌شود .

گفت : " تو و کانون بازی‌هایت ! "

دلخور شدم . می‌خواستم بگویم : " درست نمی‌اندیشی ، علی ! "

اما ، باز ، علی را دیدم کانجا نشسته بود و نگاهش را می‌گرداند از چهره‌ای به چهرهٔ دیگر . من اینجا بودم . درست همین جا . آنسوتر از هر آنچه اینجائی و اکنونی‌ست . اکنون ، ولی ، نگاه علی بود که در چهره‌ام نشست . گفتم : " سلام ! " ، با دست . او پلک زد ، که یعنی : من نیز ، هنوز ، در همین حوالی می‌گردم .

و ، بعد ، گفت‌وگو را دیدم

که ، اندک‌اندک ،

در خویش ،

به فواره‌ای سیاه بدل می‌شد :

و چتر می‌گسترده بر فضائی از تاریکی‌ی ستاره ،

که جان جهان ،

یا ، یعنی ، جانِ جوانِ انسان ،  
در آن ،  
چون قانونی از دیروز یا از پس فردا ،  
منحل می‌شد .

آیا علی ، به راستی ، درست نمی‌اندیشید ؟  
اجلاسِ هفتگی ،

باری ،

بعد از هزار سال

پایان گرفت ؛

و دوستان ، همه رفتند ؛

و شوقِ دوست ،

در من ،

دیگر باره جان گرفت .

دیدم علی ، ولی ، دیگر نیست ؛

و صندلی‌ها ،

در اطاقِ (ال) مانند ،

لبه‌های برگشوده به قهقهه را می‌مانند .

چندین و چند تا شان را با پا زدم ،

تیپا زدم .

بعد ، درها را بستم .

بعد ، بیرون آمدم .

دیدم علی ،

بیروندنِ در ،

در سایه روشنِ آنسوی شامگاه ،

ایستاده ،

منتظر است .

گفتم : "سلام ، مرد ! کجائی تو؟!"

چیزی نگفت .

دیدم صبور و عاصی و پکر است .

گفتم : "کجا بودی؟"

گفت : "سفر ."

و فسّ و فسّ کرد .

همیشه می‌کرد :

واکنشی ناآگاه از اعصاب در کشالهء درد .

جوری دماغش را بالا می‌کشید که می‌پنداشتی به انفیمای ، چیزی ، معتاد است .

اما نبود .

علی به هیچ چیزی معتاد نبود .

حتی به زیستن .

این بود  
که در حضورش می‌شد بالا یا پائین رفت  
از گسترای خندیدن  
تا

بُن بسته گریستن .  
یا ،  
حتا ،

از اوج هستن  
تا

ژرفای نیستن .  
گفتم : "سفر؟! "  
گفت : "آها ! اما اکنون اینجایم . "  
می‌دانستم که دارد می‌گوید : "می‌خواهم با تو بیایم . "  
اما تلخی کردم . همیشه می‌کردم . نمی‌دانم چرا .  
پرسیدم : "ماشین داری؟ "  
گفت : "اهوم . "  
پرسیدم : "مرا به خانه جمشید می‌رسانی؟ "  
گفت : "اهوم . "  
گفتم : "برویم . "  
علی ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت :  
- "نگفتی این جمشید کیست؟ "  
و گاز داد .

گفتم : "یکی از دوستان است . "  
او ، باز ، فسّ و فسّ کرد .  
- "از دوستان کی؟ "  
- "از دوستان ما . "  
- "یعنی که من هم می‌توانم . . . . "  
- "البته . "

علی ، اما ، اکنون ، آهسته‌تر می‌راند ؛  
و گاهگاه نگاهم می‌کرد .  
انگار ، داشت درونم را می‌خواند ؛  
از پشت آن سیاهی رازآلود که در چشمانش داشت  
و بی‌پناهم می‌کرد .

- داشتیم ؟ دروغ هم داشتیم ؟ این که تو از کسی خوشت بیاید ، یا کسی از تو خوش  
بیاید ، معنایش به هیچ روی این نیست که او از من نیز خوش می‌آید ، یا که من نیز از او  
خوشم خواهد آمد .  
- البته .

با چند تن از دوستانم ، من هرگز نمی‌توانم دروغ بگویم . این است که خوشتر دارم ،

گاهی ، ایشان را نبینم . خوشتر دارم ، یعنی ، که دیدارم با ایشان گاه به گاه باشد . به دلخواه خودم . بی برنامه . برنامه ریزی ، اما ، یکی از والاترین دستاوردهای این قرن است . برنامه ریزیست که زندگانی انسان قرن بیستم را زندگانی انسان قرن بیستم می کند . امشب نمی توانم در حضور شما باشم . چه می شود کرد ؟ قرار قبلی دارم ، آقا !

علی ، اما - گفتم که - مردِ ناگهان ها بود .

گفت : "اما من برنامه خوبتری دارم ."

مثل همیشه ، می دانست ، دریافته بود ، به احساس ، که من نیز خود دنبال یک بهانه زیبا می گردم ، تا از حضور یافتن در همنشینی آن آقایان عذر بخواهم .

پرسیدم : "چگونه برنامه ای؟"

گفت : "می رویم به خانه ما . شامکی می خوریم و گپ می زنیم . حالش را هم اگر

داستی . . . ."

جملهاش را قیچی کردم . گفتم : "می دانم . این را همیشه می گوئی : حالش را هم اگر داشتم ، یک قصه نیز برایم خواهی خواند . این بهترین بهانه است ، علی جان ، برای آن که از شنیدن شعرهای من ، در پایان شب ، گوش تو در امان ، که یعنی بی نصیب ، بماند .

خندید و ، شاد ، پرسید : "پس ، برویم؟"

گفتم : "برویم ."

پرویز گفت : "خوب است . پروانه شاد خواهد شد ."

پروانه شاد خواهد شد؟! چه جای شادی؟! خوب می دانستم ، اما ، که پرویز چه دارد

می گوید :

تسلا دادن چیست ، اگر برگشودن روزنهائی آبی نیست در زمینه سربین آسمانی ابراندود ، که ، هربار که در ژرفایش می نگری ، باز "هر - که - هیچ - کسی" در تو با تو می گوید کاین چشم انداز ، بی گمان ، تا جاودان همین و چنین خواهد بود؟ دیدار دوستان ، در مرگ دوست ، تسلا دهنده است . دیدار دوستان ، در مرگ دوست ، چه می گوید با تو؟ می گوید : هی ! او رفت . یک پاره زندگی رفت . اما ، اما ، زنده بودن - ببین ! - هنوز هم زنده است .

پروانه شاد خواهد شد .

همسر علی چه زود ، چه ناگاه ، بیوه علی شده است . و این نخستین باریست که من

به دیدن پروانه می روم ، در خانه علی .

تبریک و تسلیت با هم ؟

شادی و غم به هم بین : سوگ آوران سرمست

بشکن زنان به دستی ، سینه زنان بدان دست .

خدای من ! باز ، داشت خنده ام می گرفت .

با حاشیه دردی در بیخ گلو ، اما ؛

و سوزش ناگاهی

در چشم ؛

و در دهان

تلخای خشم :

- "آخر چرا؟ این ، دیگر ، چگونه مرگی بود ، علی جان؟! "



به یادم آورده بود ، اما ، که نخستین باری که علی را دیدم نیز ، باری ، دومین باری بود که او را می دیدم .

در پاتقِ همیشگیِ خود بودیم :

جائی که هر سه چار پنج شش تا مان ،

در هر هفته ،

یک دوسه باری ،

باری ، بدانجا می رفتیم :

سلامی می گفتیم

و می نشستیم .

و خوب بود ، خوب می شد .

به ویژه در آن لحظه ها

که بی دریغ و زیبا می شدیم ،

یعنی می دانستیم که هستیم ؛

و هرچه بود

یا سبز سبز مثل شمال ،

یا داغ داغ

عین جنوب می شد .

آن شب نیز سری می بایست می زدیم . زدیم .

به یاد دارم ، خوب ، که دکتر ساعدی در آنجا بود ؛

و یک دوسه چهار تایی دگر ؛

و من ، که ،

در گریختن ناگزیرم از آن ندانم همواره وار ،

می آمدم

از ماجرای هرشبۀ آن گجا

تا ماجرای هرشبۀ آن گجای دگر .

— شادا شکوه ماجرای دگر ،

در فضای دگر .

شادا جوانه گشتن ، دیگر بار ، و بر شکفتن در هوای دگر :

در زیر چتر شادابی از " چگونه — مگر می شود — چرا " ی دگر .

اما همانجا بودیم ، باز :

مرغابیانِ تشنه گام مهاجر

بر برگه نیاز .

بینندگانِ زیرکِ رویای هرشبۀ :

پرواز در همارهای از بی پایان تا بی آغاز .

پرواز .

آری ، به یاد دارم ، خوب ، که دکتر ساعدی نیز آن شب در آنجا بود ؛

و خوب و تلخ و بی پروا بود ،

مثل همیشه .

گفتم: "نگاه کن، دکتر! این کیست؟"

او، روبه سوی دنجی تاریکروشنا، نگاهی کرد و جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت:  
"علی. مهندس نراقی. مهندس علی‌ی مدرس نراقی."

من دیده بودم آن مرد تنها را که از یکی دو ساعت پیشتر آمده بود همانجا، دور از چه می‌دانم کی یا چی، اما نزدیک جمع ما، نشسته بود و لیوانش را گاهی دست به دست می‌کرد و گاه به سوی دهان خود می‌برد. و هی نگاه می‌کرد به جمع ما. نخست، چشمانش تاریک بود، دو کاسه تلخی بود. کم‌کم، اما، نگاهش روشن گشته بود، پرتوی از آشنائی می‌تاباند. من شک نداشتم، دیگر، که دلش می‌خواهد با ما باشد؛ که نمی‌خواهد تنها باشد دیگر.

گفتم: "صداش کن، دکتر!"

دکتر ساعدی گفت: "خودت هم زبان داری، نه؟"

بلند گفتم: "آقای مهندس! چرا نمی‌فرمائید اینجا؟"

بیگانه‌وار گفت: "بله؟!"

فکر کردم، حتی، که من در اشتباه می‌بودهام؛ که او دلش به هیچ روی نمی‌خواهد با ما باشد. دوباره، پرروئی کردم، با این همه:

"چرا نمی‌فرمائید اینجا؟"

گل از گلش شکفت:

"مزاحم نمی‌شوم."

گفتم: "مزاحم؟! ای بابا! اینجا همه مزاحم یکدیگرند."

خندید و لیوانش را برداشت. پا شد. و، اووه، چه قدی داشت!

من پا شدم. گفتم: "معرفی می‌کنم: آقای دکتر ساعدی."

علی گفت: "ارادت دارم."

ساعدی گفت: "حالت خوبه، مهندس؟!"

من گفتم: "این فلانی‌ست."

فلانی، اما، همچنان سرگرم گفت‌وگو کردن با آن - به یادم نیست کدام - دوست دیگر بود.

و "این...."

و "این...."

و "این...."

و

"می‌مانم خودم. من اسماعیل...."

علی گفت: "می‌شناسمتان."

گفتم: "بله؟"

گفت: "همین چند شب پیش، در خانه سیروس طاهباز، دیدمتان. با آزاد و آتشی و

سپانلو. داشتید با اکبر مشکین حرف می‌زدید."

به یادم آمد. او را، پیش از آن شب نیز، دیده بودم. بیخود نبوده بود، پس، که

نگاهش آن‌گونه آشنا می‌نموده بود. ناصر تقوایی داشت فیلم "آرامش در حضور دیگران" را

می‌ساخت. در خانه سیروس طاهباز. و علی یکی از هنرپیشگانش بود. من داستانی از علی

خوانده بودم . به گمانم در "آرش" سیروس طاهباز . اما ،  
- "شما هنرپیشه هم هستید؟"

- "چی گفتید؟! "

ناسزائی به او گفته بودم آیا؟ این ، دیگر ، چگونه نگریستنی بود!

گفتم : "هنرپیشگی هنر والا ئی ست ، می دانید؟"

گفت : "شاید! اما کار من نیست . چنگی نمی زند به دلم ."

- "کارگردانی چی؟"

- "آن هم!"

باور نکردم . می دانستم که بسیاری از دوستان به سینما عجیب دل بسته اند؛ و که اگر  
نمی کوشند تا "جیمز دین"ی ، "مارلون براندو"ئی ، "اورسن ولز"ی ، "فلینی"ای ، کسی  
بشوند ، بی گمان ، از خواستن نیست ، از نتوانستن است .

پرسیدم : "چرا ، پس ، با تقوائی کار می کنید؟"

گفت : "ناصر زیاد پول ندارد . یعنی که خیلی کم دارد . فیلم را دارد با کمک دوستان  
می سازد . هنرپیشگان مجانی . از حرفهای آنها اکبر مشکین را دارد و مسعود اسداللهی  
را ."

اینها را می دانستم . می خواستم بدانم ، اما

- "انگیزهء حقیقی تان چیست؟"

- "همین . کمک به دوست ، یک دوست عزیز هنرمند ."

ناصر ، سرانجام ، "آرامش . . ." را با کمک دوستان ، یعنی با کمترین هزینه ، به پایان  
رساند . یک کار ماندنی ، شریف ، بی غش ، راستگو ، درست . در سینمای هرزه و بدبخت ما .  
ناصر جوان و تجربه گر بود . پس ، می توان بی سر فرود آوردن در برابر دولت یا سرمایه نیز  
کار کرد . آیا او بود ، یا همسرش - شهرنوش پاری پور را می گویم - که از این درس بسی  
بیش از آنچه می بایست خوشبینی آموخت؟ به یادمانده است . فرقی نمی کند ، اما .

- "آقایان ناشران فرهنگ دوست ، می دلنیم که ، کارهای تازه کارتران ، یعنی شاعران و  
نویسندگان جوان تر ، را چاپ نمی کنند . چرا نباید ما خودمان آستین ها را بالا بزنیم؟  
فکرش را بکنید . هریک از ما تنها ماهی دویست تومان اگر بدهد . یا صد تومان ، حتی . . . ."

- "عالی ست . همه مان پولدار خواهیم شد ، به زودی!"

- "شاید نه . شاید به هیچ جا نرسیم . اما چه عیب دارد اگر حتی یک شاعر یا نویسنده  
جوان را ما به شمار کتابمندان روزگار بیفزائیم؟"

من گفتم : "من هستم . ماهی دویست تومان . " (یا صد تومان؟ درست به یادم نیست .)

فرانکا ، همسرم ، که در آن روزها کار می کرد ، گفت : "من هم هستم ."

شهرنوش هم گفت : "من هم ."

ناصر هم گفت : "من هم ."

علی هم گفت : "من هم ."

و بدینسان ، آن شب ، در خانهء تقوائی ، قراردادی ، البته نانوشته ، فراهم شد که تا  
سه چار ماه در اعتبار خود باقی بود ؛ و ، به یک معنای خنده دار ، هنوز نیز معتبر است . در  
راه نشر دادن آثار شاعران و نویسندگان جوان ، اما ، گام نخست ما ، بدیختانه ، گام  
بازپسین نیز بود . مثل همیشه ، ما خیلی خوب دورخیز کردیم ؛ اما ، مثل همیشه ، با سر در

درون نهر افتادیم . نخستین و واپسین کتاب ما ، باری ، "دهکده و آزادی"ی علی بود . داستانهای کوتاه از نویسندگانی جوان ، با برداشتی از زندگانی و سبک کار که سایه‌هایی از کافکا و مایه‌هایی از صادق هدایت تاریک‌روشنش می‌کند . قرار شد که علی ، خودش ، کتاب را به بازار بسپارد ؛ و پول آن که برگشت ، ما یک کتاب دیگر - از به‌یادم نیست کدام شاعر یا نویسنده - را به چاپخانه بسپاریم . هنوز هم ، البته ، ملانصرالدین درست می‌گوید . هنوز هم ، البته ، مرغ یک‌پا دارد ، حرف مرد یکی‌ست . هنوز هم ، گفتم که ، به یک معنا ، قرار ما برجاست . سرمایه‌مان که برگشت ، کار را از سر می‌گیریم . سرمایه‌مان که برگشت .

پرویز بار دیگر لبخندم را دید . می‌دانستم می‌داند دارم به علی می‌اندیشم .  
گفت : "رسیدیم ."

پرسیدم : "که یعنی ، می‌گوئی ، راستی برویم ؟!"

تاریک و سرد ، گفت : "هنوز هم می‌توان نرفت ."

از پشت شیشهء جلوماشین ، خانهء زیبای آجری را دیدم .

- "می‌دانم ، علی . گفته بودی . دوطبقه است ؟"

- "از این طرف ، از کوچه که نگاه کنی ، آری . از آن طرف ، توی حیاط که باشی ، نه!"

- "یعنی ؟"

- "سه طبقه است ."

- "یعنی چه ؟ چشمبندی‌ست ؟ یا معجزه ؟"

خندید و گفت : "نه ، آقای باهوش ! چیز عجیبی نیست . سطح حیاط از کف کوچه سه

چار متر پائین‌تر است . شیره‌فهم شدی ؟"

- "آها!"

- "خوب است . هر طبقه یک آپارتمان است . پائین ، من زندگانی می‌کنم . آپارتمانی

نقلی‌ست . با یک اطاق خواب . و یک نشیمن کوچک . طبقهء دوم در دست مادر است . خیلی

بزرگتر از پائینی‌ست ."

- "یعنی از زیرزمینی ."

- "از کوچه که نگاه کنی ، البته . اما نه از حیاط . از حیاط ، می‌شود طبقهء همکف . آن

بالا ، طبقهء سوم ، هم از طبقهء دوم چیزی کم ندارد . خانهء برادرم است . دکتر نراقی ."

- "پزشک است ؟"

- "روان‌پزشک است ."

- "خیلی برای تو خوب است ، پس . به دردت می‌خورد ."

- "بی‌مزه ! پیاده شو ."

پیاده شدم ، پیش از پرویز ، و پیش از آن که در ماشین را ببندم ، گفتم :

- "برویم ."

پرویز زنگ در را زد . در باز شد . پرویز گفت :

- "سلام ، خانم ."

و بعد گفت :

- "این اسماعیل خوئی‌ست ."

و بعد گفت :

- "اسماعیل ! ایشان خانم دکتر نراقی‌اند ."

من سر تکان دادم . خانم دکتر نراقی گفت : "من چندبار شما را دیدهام . وقت آب دادن گل‌ها . از پشت پنجره‌های آپارتمان علی ."

دیدم - شگفتا! - من هنوز خود دکتر نراقی را هم ندیدهام . با آن که خوب می‌شناسمش ، و خوب می‌شناسدم ، از بس که با هم گفت‌وگو کرده‌ایم . با تلفن .

مادر علی را ، اما ، بارها دیدهام . تندیس پیر دوست داشتن و ایثار . درست مادر خودم ، انکار . مادر! دلم فروریخت .

- "خیلی مزاحمتان می‌شوم ، خانم نراقی!"

- "این چه حرفی‌ست . شما هم ، برای من ، مثل یک پسرید . مثل علی ."

- "مننوم ، مادر! خدانگهدار . به زودی ، باز می‌بینمتان ."

امروز ، اما ، نمی‌خواستم آن مهربانی‌ی خمیده رنجور را ببینم . نمی‌توانستم با او رویارو شوم . از پله‌ها که بالا می‌رفتم ، دلم فروریخت .

- "به مادر علی چه بگویم؟"

بی‌شک ، بزرگترین دشواری این بود در آن دم . و بعد ، تازه ،

- "به همسر علی چه بگویم؟"

دکتر نراقی ، در آستانه اطاق نشیمن ، به ما رسید . خدایا! این چشمها نگاه علی را دارد .

پرویز گفت : "سلام ، دکتر! این اسماعیل خوئی‌ست ."

دکتر گفت : "ارادت دارم ."

من گفتم : "سلام!" و لال ماندم .

چندین و چند بانوی غمگین ، سیاهپوش ، خاموش ایستاده ، به پرویز و من نگاه می‌کردند . مادر نبود ، اما . مادر نبود . و بار من سبک‌تر شده بود . یک کوه کمتر از تمام وزن جهان .

پروانه سر به زیر ، دستمال کاغذی‌اش را به سوی بینی می‌برد .

پرویز گفت .

- "پروانه! اسماعیل هم آمده است ."

پروانه هق‌هق زد .

من لال مانده بودم . و هیچ جا پناه نبود . تا چند قرن بعد ، که دکتر نراقی آمد و گفت :

- "بفرمائید بنشینید ."

رفتم به سوی صندلی‌ی روبروی پروانه ، و ایستاده ماندم برجا ، تا همه بر جای خویش نشستند .

دکتر نراقی گفت : "خیلی خوش آمدید ."

من سر فرود آوردم .

بعد چندین و چند سال خاموشی بود . و مرگ چیست ، اگر خاموشی نیست . مثل دل علی که اکنون خاموش است . مثل زبان من که واژه ندارد .

دکتر نراقی ، بعد ، باز هم به یاری‌ام آمد :

- "من سالهاست شما را می‌شناسم . البته ، می‌دانستم با علی دوستید . اما دوستی هم دارم که همانم شماست . استاد دانشگاه هم هست . در سال پنجاه و یا پنجاه و یک ،

گویا، ساواک دنبال سرکار می‌گشته است. اما، از بخت بد، او را با شما عوضی می‌گیرند. یک نیمه‌شب، به خانه او می‌ریزند، خانه‌اش را زیرورو می‌کنند، و می‌برندش. بیچاره، از همه‌جا بی‌خبر، به ساده‌ترین پرسش‌ها نیز پاسخ‌های نامربوط می‌دهد. ماموران می‌پندارند طرف دارد سرسختی می‌کند. سخت می‌گیرند. می‌زنندش. لت و پارش می‌کنند. بعد از چهار روز، پی می‌برند که ایشان شما نیست. آزادش می‌کنند. بی‌هیچ پوزشی، البته. طفلک هنوز هم به شما فحش می‌دهد.

گفتم: "گناه من چیست؟"

گفت: "همنام او بودن."

و، بعد، پرسید: "به سراغ شما آمدند، بالاخره؟"

گفتم: "بله. حق همیشه به حقدار می‌رسد. بالاخره!"

دکتر نراقی نیم‌خندی زد. من گریه خند خسته پروانه را هم دیدم.

دخترخانمی سیاهپوش جای آورد.

خرما و حلوا، در کنار آن همه میوه، روی میز، حالت شومی داشت. می‌خواستم نبینم.

اما نمی‌شد. به هر جا نگاه می‌کردم، خرما و حلوا باز در گسترای دیدم بود.

بعد، چندین و چند سال بعد، پروانه سر برآورد، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

"علی از شما زیاد حرف می‌زد."

علی، اما، هیچگاه زیاد حرف نمی‌زد. به ویژه در جمع. از بس پرآزم بود. خوشتر می‌داشت که دوستانش را تک‌تک ببیند. با من که تنها بود، گمان می‌کنم، شکفته ترک می‌شد. با این همه، چه بس بسیار شب‌ها، به ویژه در این ماه‌های پایانی، که ما با یکدیگر می‌بودیم و، در پایان، می‌دیدم - شگفتا! - که شماره واژه‌هایی که در گفت‌وگو کردن با یکدیگر به کار گرفته‌ایم از شمار ساعت‌هایی که با یکدیگر گذرانده‌ایم چندان بیشتر نبوده است. و این طبیعی بود، نبود؟

چندین و چند سال دوستی بی‌فروود...

عشق، اما، آدم را پرحرف می‌کند. این هم طبیعی بوده‌ست؛ پس، که علی با پروانه از تمام آنچه در دل خود می‌داشته است زیاد حرف می‌زده است. و دوستی‌اش با من نیز، بی‌گمان، در گنجی از دلش جایی می‌داشته است.

حرفی نداشتم بزنم. اما، تنها برای آن که پروانه باز در خود فرو نرود، گفتم: "بله، طبیعی‌ست."

پروانه، با لبخندی تاریک، گفت: "علی می‌گفت شما گفته‌اید در زناشوئی کردن شتاب نباید داشت."

من لال و بی‌پناه ماندم باز. پرویز جان، مرا پنهان کن. من گفته بودم: عشق زیباتر است.

پروانه، اما، فهمید. این بود که، بی‌درنگ، خود به یاری‌ام آمد:

"نوشته‌های علی را باید گردآوری کنیم. بسیاری از آنها همین پائین است."

"همین پائین" یعنی آپارتمان علی. با میز کارش در یک گوشه اطاق نشیمن. و چند طرح - نقش قاب شده بر دیوارهای شرقی و غربی. همه کار خودش. مهندسان ساختمان گویا، همه، ذوق طرح - نقش زدن هم دارند. از این گونه کارهای علی، من دو تا را، به ویژه، بسیار می‌پسندم. یکی زنی‌ست فربه و شهوتناک، که از میان رانهایش چرک و خون و

مرد بیرون می‌ریزد. دیگری آواز خوانی ست جوان، با گیتاری در دست، که رو در نمای مرده یک آسمانخراش غول‌آسا ایستاده است و خودش هم انگار نمی‌داند برای کدام یک از صدها پنجره تاریک آواز عشق می‌خواند. اما علی نه نقاش بود، نه هنرپیشه. حتی مهندسی ساختمان را نیز چندان جدی نمی‌گرفت. این شغلش بود، کارش نبود. کارش نوشتن بود. دیدی سیاه و خونین داشت. کابوسوار و وحشی. بیخود نبود که، بعد از کافکا و هدایت، به ویژه مارکز را دوست می‌داشت. و دوست داشت سبک داشته باشد. و داشت سبک پیدا می‌کرد. داشت می‌رسید. البته، در نوشتن، گاهی شلختگی‌هایی می‌کرد. در جمله‌بندی‌ها، یا در واژگان. اما از انتقاد هیچگاه نمی‌رنجید. کین‌توز و بدگمان نبود. عقده نداشت. کارهای نویسندگان امروزی ایران را خوب می‌شناخت. بزرگ علوی، ابراهیم گلستان، جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی، محمود دولت‌آبادی، هوشنگ گلشیری و احمد محمود را، هر یک به یک دلیل، گرامی می‌داشت. اما عجیب تکرر بود. خودش بود. در زیستن و در نوشتن. می‌دانست که باید، در حد جان‌کندن، کار کرد. و می‌کرد. می‌خواند. بسیار می‌خواند. نه تنها داستان. شعر هم می‌خواند. حافظ و شاملو را، به ویژه، بسیار دوست می‌داشت. لورکا را نیز، البته با صدای شاملوی بی‌نظیر. م. امید را هم می‌ستود. با موسیقی نیز پیوندی ژرف داشت. موسیقی را حس می‌کرد، می‌فهمید. در سال آخر عمرش، نمی‌دانم چرا آن همه، به "مالر" دل‌بسته بود. یکی از شعرهای متن موسیقی "مالر" را پارسال از من خواست برایش به فارسی برگردانم. تمام یا - به یادم نیست - پاره‌های بسیاری از آن شعر را - در جامه زبان نثر خودش، البته - در یکی از واپسین داستان‌های خویش آورده‌ست. در چاپ و انتشار آثارش، اما، نزدیک به همیشه بد می‌آورد. مثل خودم، یعنی مثل همه، از دیدن خطاهای چاپی در کارهای خویش پکر می‌شد. دست‌کم یکی از داستان‌هایش را، می‌دانم، گم کرده‌اند. یک داستانش را من، دو سال پیش، برای چاپ شدن در "اندیشه آزاد" گرفتم. داستان چاپ شد. اما با پنج صفحه کمبود از متن. می‌خواستیم داستان را، که شرح یک شکنجه مرگ‌آور و دراز بود، دوباره چاپ کنیم. "اندیشه آزاد"، اما، به سرنوشت محتوم خود رسید. تعطیل شد. همان داستانی را که با الهام از موسیقی "مالر" نوشته بود، باز خودم، چند ماه پیش، به گلشیری دادم، برای چاپ شدن در "جنگ اصفهان". شاید نه بیش از یک ماه پیش از مرگ علی، اما گردانندگان "جنگ" داستان را پس فرستادند، رد کردند. ولی اکنون چه؟ آیا پشیمان نیستند؟ من فکر می‌کنم که مرگ، با همه زشتی‌اش، این زیبایی را نیز دارد که ایرادهای کوچک را از کارهای جدی دور می‌کند و می‌گذارد گوهر هرکس، در نمای اصلی آن، آشکاره شود.

گفتم: "درست می‌گوئید، پروانه خانم! نوشته‌های علی را باید گردآوری کنیم."

و یادم آمد فرداشب احمد و مسعود و عظیم را خواهم دید.

گفتم: "از احمد در این کار، کمک خواهم خواست. و از مسعود و از عظیم. تمام کارهای

علی، با هم، چاپ و منتشر خواهد شد. البته، این تسلائی نیست. . . ."

این را که می‌گفتم، می‌دیدم، می‌دیدم که هیچ، هیچ تسلائی در کار نیست.

بیخ گلویم درد می‌کرد. بغضی درشت بود، ناگاه و دردناک، که تا سوزش چشمانم

بالا می‌آمد. می‌دانستم که علی ناتمام مانده‌ست. می‌دانستم که من دیگر، در برابر پروانه،

باید، باید خاموش بمانم. می‌دانستم که من دیگر تنها یک واژه، یک واژه تنها، تا انفجار

گریه فاصله دارم.

بیستم اردیبهشت ۶۱ - تهران

# دستگاه

## جواد مجابی

- شما؟
- یک دوست
- این وقت شب؟
- ناچار بودم
- با من چه کاری داشتید؟
- یک کار مهم
- چه کاری این وقت شب، چه عجله‌ایست؟
- سفارش مخصوص
- بگذارید فردا. من عادت ندارم که...

دستگاه:

- ۱- سرمایه، مایه
- ۲- اسباب مادی، سامان، ثروت
- ۳- قدرت، توانائی
- ۴- جاه و جلال
- ۵- علم، فضل
- ۶- کارگاه، کارخانه، مجموعه‌آلاتی که در محلی برای انجام دادن کاری نصب شده
- ۷- مجموعه اعضای که در بدن موجودی زنده مسئول اجرای عمل حیاتی مخصوص است...
- ۸- یک آهنگ کامل موسیقی
- ۹- حصول تمام صفات کمال است با وجود قدرت بر همه صفات... "فرهنگ معین"  
بالاخره: حکومت و دیوانیان.



— مهمان نوازیتان کجا رفته آقا؟ اجازه بدهید بیایم تو، نترسید، من نه دزدم، نه مسلح، نه جن. یک دوست با یک چمدان پول و یک قرارداد دوستانه.

پیرمرد با پیژامای آبی و سفیدش، در آستانه در ایستاده بود و راه ورود جوان را سد کرده بود. در پشت سر چراغ مهتابی پرنوری سر صاحبخانه را با موهای سفید پریشان چون غوزه شکفته‌ای که پنبه‌هایش را در باد باز کرده باشد روشن میکرد. در پس پشت پیرمرد، حیاطی با درختهای سیاه و لوله‌گر در باد دیده میشد که در گرد نقره‌ای مهتاب، چون هیولائی یکپارچه، سبز و سیاه و لرزان، تکان میخورد. انگار باغ با درختانش، نگهبان پیرمرد هراسیده‌ای بود که در پذیرفتن مهمان ناخوانده تردید داشت. باد مشرقی، چراغ مهتابی را که بر چنگکی وسط آلاچیق آویخته بود، می‌لرزاند و در چرخش نیمدایره‌اش، اشیاء در روشنی و تاریکی دمامد جان می‌گرفتند.

جوان گفت: به یک غریبه راه نمیدهید؟  
پیرمرد گفت: "بولداگ" باز است، مواظب باشید، از اینطرف.

جلوتر از جوان راه افتاد و راه را نشان داد. از پله‌ها بالا رفتند، از مهتابی که گذشتند، دالان و دهلیز روشن، پدیدار شد. بوی نم و آسوس و ترشال، بوی کهنگی و پیری و سگ و چوب و آهک، در ترکیبی از غربت عزلت، خانه را آکنده بود. جوان دماغش را خاراند، نفسش گرفت.

— بولداگ! آشناست، آشناست.

بولداگ غرشی کرد و بپا خاست بطرف آنها خیز برداشت.

جوان گفت: چه پوزه‌ای، چه دندانهای.

— تنها مونس من است، تنها نگهبان، خب، بفرمائید از اینطرف.

از کنار ردیف درهای بسته اتاق‌های روبرو در دو سوی دهلیز گذشتند، در انتهای دالان دری نیمه‌باز بود که از آن یک تخت آشفته که نشانه‌های بیدار خوابی پیرمرد در ملحفه و بالش‌های بهم‌ریخته‌اش دیده میشد پیدا بود. چند کتاب این‌ور و آن‌ور تخت افتاده بود. کتابهایی ارزان برای سلیقه‌های متوسط که میخواهند با قرص کتاب به خواب بروند. آباژور بقیه اتاق را در تاریکی قهوه‌ای‌رنگی رها کرده بود. در وهله نخست، تخت و میز شلوغ و قفسه دواهای پیرمرد بچشم می‌آمد. خوب که نگاه کرد، روی میز، همه چیز افتاده بود. کتاب و پولور و شانه و پول و مسواک و گیره دندان و کارد، و یک جلد تاریخ قرون وسطی روی کتاب مقدس. عهد عتیق در آغاز باب جامعه‌بن داود نیمه‌باز بود.

— می‌بخشید که اتاق خیلی شلوغ است.

— من بیموقع مزاحم شدم.

— نه، همیشه همینطور است، حتی در روز هم. اینجا کسی بسراغ من نمی‌آید، عذر من پذیرفته است یک خانه درندشت، یک مرد پیر و یک سگ پیر، چند تا مرغ.

جوان پرسید: تنها حوصله‌تان سر نمی‌رود.

پیرمرد گفت: من در همین یک اتاق زندگی میکنم، آنهم شبها. روزها در کارگاه هستم، زیرزمین. بقیه خانه، ده دوازده تا اتاق، سالهاست که متروک افتاده، از موقعی که زخم رفته، حتی فرصت نکرده‌ام درشان را باز کنم، هر چه داشتیم پوسید، وقتی که من می‌پوسم بدرک که اناثیه پوسید. چرا اینها را برای شما میگویم، چای دوست دارید؟

— اگر زحمتی نیست .

— نه ، حاضر است .

— شما شب‌زنده‌دار هستید ؟

— خوابم نمی‌برد ، اقتضای سن است دیگر .

— جوان گفت : اما علت مزاحم شدنم ، بنا بود ساعت هشت شب به ایستگاه برسیم ، فکر کردم نیمساعت بعد خدمت شما خواهم بود . اما قطار چهار ساعت تاخیر داشت ، نیمشب رسیدیم . دیدم دیر است ، تصمیم گرفتم در سالن انتظار راه‌آهن بمانم . از اطلاعات نشانی شما را پرسیدم ، گفت : بالای همین تپه ، دست راست . خانه شما را نشان داد . مدتی روی نیمکت دراز کشیدم ، حوصله‌ام سررفت ، آدمم بیرون ، مهتاب بود و هوا مطبوع . قدم‌زنان رسیدم بالای تپه ، چه هوایی بود . چراغتان روشن بود ، گفتم شاید بیدار باشید ، میدانستم که این مزاحمت شبانه را به یک مسافر غریب می‌بخشید . سالن راه‌آهن برای کسی که پول‌زیادی با خود حمل میکند نه راحت بود نه مطمئن ، میدانید که . . .

جوان بلند شد ، دم پنجره رفت . شهر روشن و گسترده زیر پای تپه ، خفته بود . چون ماری با فلس‌های شب‌فروزش ، حلقه در حلقه ، در فاصله‌ای دور ، در تلالوی چراغ‌هایش می‌جنبید و آرام نداشت .

— چه شهر قشنگ و مدرنی دارید ؟

پیرمرد غرغری کرد : این شهر من نیست ، این ده‌آنهاست .

— دور از همه حوصله‌تان سر نمی‌رود ؟

پیرمرد با بی‌حوصلگی گفت : این یک خانه اجدادی است چهارصد و خرده‌ای از عمرش می‌گذرد . جد چهارم من آنرا ساخته است . در دوره خودش قصری بوده است ، یک قصر آباد آنهم وقتی که آن شهر لعنتی ، دهی بود با یک مشت دهاتی خرپول . حالا آنها شده‌اند شهری و متمدن ، ما مثل دهاتیها روی تپه ، تک و تنها مانده‌ایم ، مثل یک دندان پوسیده ، که کی می‌افتد ، انگار همه‌شان منتظرند ، نانجیب‌ها !

— میانه‌تان با آنها ، مثل اینکه ، چندان خوب نیست .

— نه گاهی برای خرید پائین می‌روم ، گاهی هم آنها می‌آیند بالا ، دم در حیاط ، تو نمی‌آیند سفارشی میدهند ، تابوتی ، قفسه‌ای ، سگدانی ، میز و صندلی ، و سائل چوبی دیگر . می‌آیند و می‌گیرند و می‌روند ، پایشان را توی خانه نمی‌گذارند ، انگار اینجا طاعون پنهان شده باشد . خرافاتی هستند دیگر . ظاهرشان عوض شده اما باطنشان همان احمق‌های چهارصد سال پیش .

جوان گفت : کتابهای عجیبی می‌خوانید . بیشترشان مربوط به امور جنائی است .

سیمنون ، گرین ، کاچا . . .

پیرمرد گفت : عادت است که تلویزیون بوجود آورده ، حوصله‌ام سر می‌رود ، تحمل کتابهای سنگین را ندارم . عهد عتیق را هم روی عادت می‌خوانم یعنی می‌خواندم .

جوان پرسید : چاپ سنگی است ؟

پیرمرد گفت : خیلی قدیمی است ، دستکم بالای تابوت ده نفر گذاشته‌اند که شب اول وفاتش از خدا نترسد . چای حاضر است ، نگفتید که با من چه کار داشتید ؟

— خواب بودید ؟ موقعی که در میزدم خیلی طول کشید .

— نه رفته بودم دخمه، سرم به شدت درد میکرد، عرق هم نداشتم، جعبه کمکهای اولیه را زخم توی زیرزمین نصب کرده، هر وقت سرم درد میگیرد و عرق نباشد باید اینهمه پله را بروم پائین.

جوان چای را نوشید. حالا بهتر میتوانست اتاق را ببیند. در سایه قهوه‌های غلیظ، انبوهی از ملحفه‌های لوله‌شده، اشیاء مستعمل، روی میز ناهارخوری افتاده بود، در گوشه میز سوپ نیمخورده، پیرمرد نان جو جویده شده را در خود شناور داشت. بسته‌های روزنامه که انگار هر روز یک نسخه بدقت خوانده شده بدان اضافه میشد نشانه‌ای از وفاداری پیرمرد به روزنامه محبوبش "قبا" بود که سالها خوانده شده و باز هم خوانده میشد و بدقت نگهداری میشد.

پیرمرد گفت: روزنامه‌ها را نگاه میکنید، بیست سال است که من "قبا" می‌خرم، بعد از جنگ دوم تا حالا، هم سفرهام است، هم کاغذ توالتم، هم مشغولیاتم، خوب، از کاغذ توالت هم ارزانتر است هم نرم‌تر، یعنی به‌اش عادت کرده‌ام.

جوان به ساعتش نگاه کرد، ساعت سه بامداد بود. گفت: باید عذرم را قبول کنید. یکی اینکه مامور بودم هرچه زودتر شما را ببینم و سفارش مخصوص را به امضایتان برسانم، دیگر اینکه مجبور بودم قبل از سحر برگردم، قطار ساعت پنج دو ساعت دیگر از شهر شما میگذرد، کار دارم باید به آن برسم.

قطار بعدی ساعت سه بعدازظهر میرود، بمانید شهر را هم ببینید.

— همان پنج صبح خوب است، کارهای زیادی دارم، غرضم دیدن شما بود که لطف کردید یعنی سفارش مخصوص.

— بالاخره می‌گوئید چه می‌خواهید؟

— حوصله داشته باشید، اجازه میدهید سیگار بکشم.

سیگار را روشن کرد و به تانی گفت:

وقت کم است، میروم سر اصل مطلب.

کیفش را باز کرد، نقشه‌ای چهارتاه را از آن بیرون کشید، بروی میز ناهارخوری گسترد، روی میز تصویر قلمی یک دستگاه گیوتین روی کاغذ کهنه و آب‌دیده پیدا بود.

— مدل ماری‌استوارت، ۱۵۸۷

جوان گفت درست است.

— چه زن زیبایی.

— و چه گیوتین اصیلی.

— منم تابلوئی از این مدل دارم. تیغه گیوتین روی گردن ملکه.

— ما یکی دیگر از همین می‌خواهیم.

— این غیرممکن است، دوران این قضایا گذشته است.

— ما به دوران کاری نداریم، موسسه ما یک پژوهشکده تاریخی است، ریاست موسسه

شما را برای ساختن این دستگاه نامزد کرده و این انتخاب، در شورای مدیریت، با دقت

فراوان صورت گرفته است، مطمئنم شما میتوانید از روی این مدل، یکی دیگر با همین

مشخصات....

— آخر به چه منظوری؟  
 جوان گفت: خواهید فهمید.

در کیف را باز کرد، اسکناسهای درشتی ته کیف چیده بود، پنج بسته آنرا روی طرح گیوتین گذاشت.

— این هزینه ساخت دستگاه است به اضافه دستمزد شما، استاد!  
 — من هنوز نگفته‌ام که... .

— می‌پذیرید، میدانم، من عجله دارم، باید زودتر برگردم، شما با ساختن این دستگاه یک کار علمی می‌کنید. ما با سایر مشتریان شما فرق داریم، متوجه که هستید؟ ما مثل دیگران، این دستگاه را برای قطع حیات محکومین نمی‌خواهیم، این یک ابزار پژوهشی برای مطالعه دانشجویان تاریخ است. شاید این کار علمی گناهان شما را... .

پیرمرد گفت: من گناهی نکرده‌ام، وقتی جوان بودم، چند دستگاه طبق سفارش ساختم اما حالا، بیست سال است که... .

— سفارش نداده‌اند، خب، حالا قبول می‌کنید؟  
 استاد نگاهی به پولها انداخت و پرسید: چقدر است؟  
 — پنجاه هزار.

— اگر احتیاج فوری نداشتم... .  
 — ما از همه چیز خبر داریم، حتی از قضیه حراج خانه‌تان.  
 پیرمرد بی‌اعتنا به حرف او پرسید: برای کی می‌خواهید؟  
 — عجله نکنید، کار را دقیق و کامل انجام بدهید. تمام که شد، خدمت میرسیم، می‌خواهیم کار دستگاه بی‌نقص باشد.

جوان دوباره به ساعتش نگاه کرد، گفت: هنوز فرصت باقی است، بد نیست سری به کارگاه بزنیم.

پیرمرد برخاست، دسته کلید را از روی تلویزیون برداشت و راه افتاد، جوان هم دنبالش. همانطور که از پله‌های مارپیچ پائین می‌رفتند، پیرمرد پرسید: شما چطور مرا پیدا کردید؟

جوان جواب داد: اطلاعات ما در مورد شما کم نیست، موسسه ما صنعتگران معروف را خوب می‌شناسد.

— مدتهاست که دیگر کسی سراغم نمی‌آید، مخصوصا پس از اینکه زخم مرا ترک کرد.  
 — موسسه ما شما را فراموش نکرده است، حتی پس از آن شایعه.  
 — شما هم باور کردید؟  
 — ما مانند عوام از شایعات به هیجان نمی‌آئیم، کار ما مستندسازی است، همه چیز با مدرک و سند.

— دشمنان خانواده ما آن شایعه را ساختند، یک خانواده آبرومند... .  
 جوان حرف او را گوئی ادامه میدهد: که پنج نسل آن گیوتین‌ساز و جلاد بوده‌اند.  
 پیرمرد نالید: فقط گیوتین‌ساز.  
 — و جلاد، جد چهارم شما جلاد هم بود.  
 — چه فرقی میکند یکنفر ارگ میسازد، یکنفر دیگر گیوتین، هر دو اثر صنعتی هستند.  
 — اما جد چهارم شما جلاد بود.

— پیرمرد که نزدیک بود از پله‌ها پرت شود جواب داد: بالاخره یکنفر باید آن ارگ را می‌نواخت .

— ما به خانواده شما به چشم یک خانواده هنرمند نگاه می‌کنیم ، خانواده‌ای که دست‌ساخته‌های آنان ، هزاران سر را از بدن جدا کرده است و از آن همه سرهای خونفشان ، حتی یک لکه خون هم به پیشبند آن صنعتگران چیره‌دست نچکیده است . مردانی با دامنه‌های سفید شاهد سرهای خونچکان در میدان‌ها و زمانها .

— درست مثل وجدان پاک آنهمه تماشاگر .

— گیوتین‌های دست‌ساخت خانواده‌شما ، طبق اسناد ما در طول چهار قرن ، در بیست کشور مورد استفاده قرار گرفته .

استاد گفت اما حالا بیست سالی است که . . .

— دیگر گیوتین نمی‌سازید اما آنها که در جوانی ساخته‌اید هنوز در چهار کشور کار میکنند درست بهمان قدرت روزهای اول ، چه تیغه‌های برانی ، چه دستگاه‌های وفاداری .  
— رسیدیم .

در کارگاه را باز کرد . چراغ را روشن کرد ، آن زیرزمین وسیع بیشتر به یک کارگاه نجاری و آهنگری میمانست . در گوشه‌های الوارهای چوب و تیغه‌های فلز تلنبار شده بود و در گوشه دیگر دستگاه‌های مخصوص برش و تراش و صیقل ، مستقر بود . زیر پا پر از تراشه چوب و براده فلز و روزنامه و گاه و پوشال بود که راه رفتن بر آن دشوار مینمود . پیرمرد چراغ دیگری را روشن کرد ، بر دیوارهای کارگاه ، تابلوهای قاب‌گرفته‌ای آویخته بود که نقشه‌هایی مشابه آنچه جوان به استاد نشان داده بود از پشت شیشه‌های غبار گرفته دیده میشد . جوان به تصویرهای رنگین گیوتین که در قاب‌های فلورانس پر تزئین جای داشت خیره شده بود و از تصویری به تصویر دیگر ، آه‌های تحسین‌آمیز او هیجان‌آلودتر بگوش میرسید .

— شما اینجا یک کلکسیون بی‌نظیر از آلات قتاله تاریخ دارید .

— این یک ثروت خانوادگی است ، چیزی که منحصر بفرد است ، هر گیوتین که ساخته شده ، طبق ماده‌ای در قرارداد ، خریدار موظف بوده تصویری از آن تهیه کرده و به خانواده ما بدهد ، غالب این آثار توسط هنرمندان درباری یا پدران هنرمند ساخته شده است .

— چه ابتکاری جالبی ، بسیاری از این دستگاهها ، حتی در موزه‌ها هم نیست .

— چند بار آمده‌اند این مجموعه را برای موزه ملی جنائی بخرند ، اما من که وارث منحصر بفرد . . . .

— موافقت کنید برای آگاهی نسل جوان . . . بالاخره خدمتی است . . . . باید مردم بدانند که کشتاری . . . .

— جوان به ساعتش نگاه کرد — می‌بخشید ، وقت زیادی نداریم

از درون کیف لوحه‌ای را که درون کاغذ کالک پیچیده شده بود درآورد و به پیرمرد داد .

— وقتی که دستگاه ساخته شد این لوحه زرانود باید بر پیشانی آن نصب شود .

— چه نوشته؟

— یک شعار است ، یک رهنمود . خب من دیگر مرخص میشوم ، سحر نزدیک است .

— هنوز در مورد قرارداد و مواد آن صحبتی نکرده‌ایم .

جوان کیف را باز کرد ، قراردادی را که شامل پنج برگ ماشین شده بود بیرون آورد و به پیرمرد داد .

— از طرف موزه جنائی ، . . . ببخشید ، حواسم کجاست ، از طرف موسسه تاریخ امضاء شده است و شما هم با گرفتن پول تقریباً آنرا امضاء کرده‌اید ، شرایط در آن نوشته شده است ، امیدوارم اشکالی پیش نیاید .

\*\*\*

کار ساختن دستگاه جدید به کندی پیش می‌رفت . پیدا بود ، استاد در دوران فترت ، بسیاری از ظرائف کار را فراموش کرده است ، در اثنای کار حس میکرد که دیگر آن مهارت‌های پیشین را ندارد و برای بیاد آوردن لطائف صنعتی و دقایق استادانه ، کار را چند بار تکرار میکرد تا قطعه‌ای بدلخواه ساخته شود . بیست سال بطالت و عزلت و پرداختن به کارهای بازاری او را از مهارتی که اکنون بایستی در کار دستگاه میکرد دور کرده بود و برای رسیدن به آن حد ، کوششی توانفرسا و پیگیر ، ضروری مینمود .

استاد پیر گذشت شب و روز و ماه و سال را از یاد برده بود ، کار شبانه‌روزی که با دقت و شدت طاقت‌سوزی ، همراه بود بالاخره ثمر داد . چهارچوب گیوتین روی پا ایستاد ، اکنون نوبت آبدادن تیغه فولادی بود که راز و رمز این آبنکاری چون آئینی مخفی در خانواده این استادکاران حفظ میشد و راز آن سینه به سینه از پدر به پسر میرسید . همین کتمان سر ، موجب شده بود که گیوتین‌های ساخت این خانواده نادره و منحصر بفرد شود . تیغه‌های فولادی گیوتین‌ها ، بدون کند شدن قادر بود تا هزار سر را مثل دسته گل از بدن جدا کند بدون اینکه نیازی به تیز شدن یا دستکاری داشته باشد و همین ویژگی ساخت ، سازندگان گیوتین را در پنج نسل متوالی از تنعم و شهرتی کم‌نظیر برخوردار کرده بود . استاد روزهای متوالی را تا شبانگاه در زیرزمین کار میکرد و شب که برای استراحت به اتاق می‌آمد ، پس از دیدن برنامه‌های دلخواه خود از تلویزیون و خواندن روزنامه‌های عصر تا فراغت می‌یافت و سوسه شگفت‌انگیز سازندگی او را بی‌تاب میکرد چون مادری که بسراغ نوزادش میرود تا او را از شیر پستان خود سیرآب کند و از گریه بازش دارد ، نیاز باروری و آفرینندگی او را به کارگاه برمیگرداند . در زیر نور چراغ‌ها ، که شب را با روز یکسان میکرد ، چهارچوب درخشان گیوتین را میدید که استوار و تابناک پیش چشمان ستایشگرش برپا ایستاده است . در آن اثر استادانه ، او مهارت‌های پنج نسل صنعتگر چیره‌دست را میدید که چون میراثی از سر انگشت‌های چالاک او در تن صاف و درخشان دستگاه راه یافته است . اثری که زاده تجربه و مهارت و دانش رازآمیز خانواده او بود اینک از بطن فکر او زاده شده و از جسم و روح او خورش و پرورش یافته بود . او تمام هنر و ذوق دلش را در چم و خم و زوایای دستگاه صرف کرده بود و در واقع خود را در آن خرج کرده و به ودیعت نهاده بود .

\*\*\*

در آغاز پرداختن به کاری چنین سنگین ، پس از آنهمه سالها فترت و فرتوتی ، برایش کابوسی بود اما شوق آفرینش او را به وسوسه‌ای مهارنشدنی دچار کرده بود ، دیوانه‌وار از شوق آزمودن مهارت‌های فراموش‌شده ، شعله میزد . چون پیکرتراشی که از توده بی‌شکل مرمز با حرکت دستهای چالاک و اندیشه دقیق و چکش خارا شکافش اندام زنی هوس‌انگیز

یا جنگاوری سهمگین را بیرون میکشد و بدان جان میبخشد، به مدد هوش آفرینشکارش از هیچ، همه چیز پدید می‌آورد، او نیز در الوارهای خشن و پرشکاف، جویای خلقتی بود زیبا و ماندگار. اگرچه بظاهر دستمزد هنگفتی که به او داده بودند او را بکار واداشته بود اما بمحض اینکه کار پیشرفت کرده بود و اولین بدنه‌ها و لنگرها و پایه‌ها در زیر چکش واره و تیشه و اسکنه‌اش جان گرفته بود، آن عشق دیوانه‌وار قدیمی دوباره او را تسخیر کرده بود. با برش‌های قاطع، با سودن و فرسودن، با تراش‌های مداوم و صیقل‌های پرجلا، موجودی را از اعماق چوبهای جنگلی بیرون کشیده بود که اگرچه جز قطعاتی منفصل نبود اما در چشم خیال استاد آفرینشکار، این قطعات جدا بهم وصل میشد، جفت و جذب میشد، رنگ میخورد، صیقل می‌یافت، برپا می‌ایستاد، نفس می‌کشید و جایی در این جهان می‌یافت که تعیین‌کننده و نقش‌آفرین بود. این موجود که بتدریج رشد میکرد واقعیتی انکارناپذیر بود، موجودی برپای ایستاده که میتوانست هزاران تن را از پا دراندازد. در الوارهای مرده جنگلی که میشد هیزم بخاری باشد، حیاتی نو دمیده میشد که میتوانست بر جنگل جامعه، فرمانروا گردد، چیزی بیجان که جان می‌ستاند و مرگ می‌آفرید.

استاد از آفریدن چنین موجود شگرف و قتالی دچار حالتی وصفناپذیر میشد که لذتش را حتی در همخوابگی با زن مرحومش نیز درنیافته بود، اگرچه آن زن هیچ لذتی را نمی‌آفرید. شاید پیرمرد، ناخواسته، آن لذت را در جایی دیگر جز خوابگاه می‌جست و در کارگاهش می‌یافت.

اگرچه با بیاد آوردن این نکته که دیگر این گیوتین کاربرد عملی ندارد، فقط یک "سفارش مخصوص" برای پژوهشهای تاریخی است، لذتهای شیطانی او کاهش می‌یافت اما در ته ذهنش جرقه‌هایی می‌پرید که از وسوسه‌های اهریمن‌خویانه‌اش روشنی میگرفت. این امید که روزی گیوتین او در میدانی بزرگ، در شهری بزرگ، نصب شود و وظیفه قانونی‌اش را اجرا کند، یکدم از ذهنش دور نمیشد. چرا که نه؟ شاید دوباره حکومت بفکر استفاده از گیوتین می‌افتاد و این دستگاه مرگ‌آفرین را از موسسه تاریخ وام می‌گرفت تا آنرا در میدان عمومی شهر نصب کند و عدالت بتاخیرافتاده را، جاری سازد. همین امید، او را در هرچه استوارتر و قهارتر ساختن این دستگاه نیرو می‌بخشید و صلابت و انسجامی در آن تعبیه می‌کرد که بتواند سالها در میدانها زیر بارش آفتاب و باران و خاک طاقت بیاورد و تمثیل عظیم و بی‌فتوری از مرگ عادلانه باشد. شاید آن چهار کشوری که هنوز از گیوتین‌های دوران جوانی او استفاده میکردند راه و رسم خود را به کشورهای دیگر به کشوری که این موسسه تاریخ در آن بود گسترش میدادند، راستی این موسسه تاریخ کجا بود؟ مال چه کشوری بود؟ به قرارداد مراجعه کرد، در آنجا مشخص نبود که این موسسه در کدام شهر و کدام کشور قرار دارد، به دفتر تلفن مراجعه کرد، شماره چنین موسسه‌ای را نیافت به کتابهای مرجع و نقشه‌های راهنما مراجعه کرد، هیچ جا از آن سفارش‌دهنده سخی نشانی نیافت. دچار تردیدهای کشنده‌ای شد. درست در اوج شکفتگی روحش که از آفریدن چنین دستکار هنرمندان‌ای مایه می‌گرفت، اضطرابی عجیب بسراغ او آمده بود: این دستگاه را برای چه کسی و چه جایی می‌سازد؟ به دانشگاهها مراجعه کرد. موسسات وابسته آنها چنین سفارشی نداده بودند. چند تن از دوستان خود را که در دستگاههای دولتی بودند دید و پرسید، آنها از وجود چنین موسسه‌ای و چنین سفارش عجیبی اظهار تعجب کردند.

— حالا چه موقع سفارش دادن دستگاهی بود که حداقل یک قرن است استفاده از آن

در کشور ما قدغن شده است. برای تسهیل پژوهش دانشجویان نمونه‌های متعددی از این دستگاه در موزه‌ها موجود است و نیازی به این هزینه زائد نیست.

استاد که کارآبکاری تیغه‌فلزی را نیز به‌پایان رسانده بود و کاری جز جلا و پرداختهای جزئی و کهنه‌کاری نداشت یکباره دچار حالت تردید و هراس شده بود. پس اگر یک‌موسسه‌ملی سفارش این‌اثر را نداده، چه‌کسی از کدام‌کشور خواستار این دستگاه شده‌است. با اینکه متن قرارداد به‌زبان خود آنها بود اما طرف‌قرارداد را هیچکس نمی‌شناخت. اوهم غریبی ذهن استاد را در چنبره خوف‌انگیز خود گرفت. آیا سرمایه‌داری متفنن خواسته بود با "سفارش خصوصی" او را از حراج خانه‌اش نجات دهد؟ آیا قاتل کهنه‌کاری می‌خواست صاحب یک آلت قتاله قانونی شده و قربانیانی عتیق در جامعه بجا بگذارد؟ آیا این موسسه تاریخ واقعیت وجودی داشت، در کشور همسایه یا در مملکتی دوردست مستقر شده بود یا سرپوشی برای عملیات محرمانه‌ای بود که پیرمرد از آن سردر نمی‌آورد؟ آیا کشور پنجمی، اعدام با گیوتین را باب کرده بود و زیر پوشش موسسه‌ای علمی می‌خواست دارای یک دستگاه کارآمد بشود؟

این فرضها و فرعیات بی‌شمارش، خواب را از چشم استاد ربود، چنانکه آن شیفته برنامه نمایشهای شهوی و جنائی دیگر با تلویزیون هم سرگرم نمیشد، روزنامه‌ها ناخوانده پشت در تلنبار میشد حتی گفتگو از این ماجرا با دوستان و همسایگان نیز گرهی از کار او نمیگشود، بلکه فرضیاتی که دیگران ارائه میکردند ماجرا را پیچیده‌تر میکرد، چنانکه این "سفارش مخصوص" چونان اجل محتوم برایش معمائی آزاردهنده شده بود. کابوسهای پایان‌ناپذیر در سر استاد می‌چرخید، او هر دم ماجرائی را که معنایش را نمیدانست پیش روی خود میدید. "سفارش مخصوص" چون خواب مکرر تب‌زدگان مدام و به تکرار پیش چشمش میرقصید. ساعتها در کارگاه خود در سایه گیوتین عظیم و غول‌آسا - که اکنون زیباتر و دقیق‌تر از مدل‌خود، ماری استوارت، بود - می‌نشست و به فکر فرو میرفت و درباره سفارش‌دهنده این اثر نادره و زیبا، خیالات دور و دراز خود را پرواز میداد، چون راه بجائی نمی‌یافت، مشوش‌تر میشد.

\*\*\*

تیغ شبگیر، شب را سر می‌برید تا در میدان روز غلتان شود. در آن شبگیر پراز کابوس کار و پرداخت دستگاه به پایان رسید. درست ششماه از موقعی که آن جوان پیش از سحرگاه او را ترک کرد گذشته بود و آخرین حرفش با استاد این بود: کار که تمام شد، بسراغت خواهیم آمد.

استاد کوشیده بود هرچه زودتر آن سفارش را به پایان برساند، اکنون دستگاه، صیقل‌یافته و پرجلا و تزئین، که در عین صلابت و استواری، پراز ترس مرگ و وهم فنا بود، روبروی او برپا ایستاده بود و چون جانوری از آغاز خلقت، اندیشناک و وحشی، چشم در چشم آفریننده‌اش دوخته بود و دهان سرد و براق و طعمه‌خواه او، که به یک بوسه شتابزده رگ حیات را می‌گسست، با لبخند فلزی پرجلایش، در کارگاه خلوت با پیرمرد حرفی داشت که استاد فرتوت آنرا می‌شنید اما از درک معنایش عاجز بود.

کلمه‌ای در تیغه سرد صیقلی مکرر میشد که برق پیاپی آن کلمه در چشمان استاد



می نشست. آن کودک خون آشام با آفریننده اش چه می گفت؟ پیرمرد خروش سیلابی تند و گل آلود را، در فاصله دستگاه و خود، موجزن میدید که می جوشید و می خروشید، بالا می آمد، موج میزد، می گسترده. در این سیلاب خروشان موج، حرکتی نهان بود، در اعماق بسترش چیزی دیدنی بود، شاید، استاد منتظر بود، سیلاب فرونشیند، آب صاف شود تا در ابعاد زلال آن، صدای واقعی رود را که گل ولای آنرا مشوش کرده بود بشنود، اما انتظار عبثی بود. سیلاب، هر دم غلیظ تر و صدایش گنگ تر میشد.

رود گل آلود با تعبیری مغشوش و اشاراتی پروسوسه او را بخود میخواند، از خود میراند، پیرمرد دعوت آنرا، سمت و سویش را نمی شناخت، از هول، کور و کر شده بود. وقتی که آخرین پیچها دوباره بسته شد، تیغهها چند بار امتحان شد و چون آذرخش، هوا را درید و بنرمی روغن، کنده چوب را - که بجای سر محکوم نهاده شده بود - برید، استاد دستهایش را به کمر زد و قهقاه بلندی سر داد و طنین آن خنده موحش و پرجرور، هوای سرد شبگیر را آشفته.

- یادم رفته بود... لوحه!

جای لوحه در نقشه معین شده بود. استاد آنرا فراموش کرده بود، اینسو و آنسو دوید، همه چیز را بهم ریخت بالاخره زیر نقشهها و کتابهای کهنه، لوحه را یافت، روی لوحه با خطی ناآشنا، عبارتی با حروف برجسته زرین دیده میشد. این لوحه با آن عبارت ناخوانا چه رهنمودی داشت. بسراغ یکی از دوستانش رفت که استاد زبانهای مرده بود. او عبارت لوحه را برایش خواند:

"عدالت خواهان انتقام است."

این عبارت ساده، طوفانی در مغز مرد صنعتگر پدید آورد: عدالت؟ کدام عدالت؟ انتقام. از که و از چه؟ چه کسی خواهان انتقام است؟ آیا در این جهان عدالتی وجود دارد و اگر هست در جستجوی انتقام از چه کسی است؟ سراسر روز مرد چون مستی که نشأه آخرین جرعه را در دهان خاطره اش می مزد، کلمه عدالت و انتقام را در حافظه تاریکش تکرار میکرد. هنگامی که سردرد شدید او را در تاریکی شبگیر به زیرزمین کشاند در روشنای تند کارگاه، تیغه فولادین دستگاه، برق هراسناک دهان کشنده خود را دوباره در چشم پیرمرد انداخت. آن سیلاب کشنده موجزن، اکنون صاف شده بود و رود زلالی که از دستگاه تا آفریننده اش جریان داشت پیامی روشن و صریح را مکرر میکرد: "عدالتی تاریخی در جستجوی جلاد است."

- کدام جلاد... من جلاد نیستم... انتقام از من...؟

حرفهای جوان با وضوح تمام در سزدی آن دیدار بیادش آمد. جوان گفته بود: "ما با دوران کاری نداریم... شاید او کسی بود فراتر از دوران، از دورهها، از عمرهای حقیر، از سالهای معدود. شاید او روح قربانیانی بود که سرشان - باگناه یا بیگناه - زیر تیغههایی که او و پدران او به شیوه ای اسرارآمیز، برنده تر و تیزتر و جانسکارتر ساخته بودند بریده شده بود. روحی بود گریخته از جهان زبرین که برای گرفتن انتقام از قاتل یا قاتلین آمده بود که بظاهر صنعتکارانی چیره دست و محبوب سلاطین و آباء کلیسا بودند اما در باطن از هر جلادی بیرحم تر و خونریزتر بودند. اگر سازندگان آن مرگ افزارها نبودند آیا آنهمه سلاطین و اسقفها و حاکمان میتوانستند رعب و خوفی چنان سنگین و گسترده در دل خلائق پدید آورند که سالیان سال زیر سایه آلات قتاله، به آسودگی بر مردگان ترس و

جهل و ستم حکمروائی کنند .

صنعتگرانی چون خانواده او ، آلت قتاله می ساختند تا حکومت بتواند با تکیه بر آن ، بر مردم بیدفاع حکومت کند و هر که را دم از آزادی و عدالت و رفاه زد به کیفری موحش رهسپار عدم کند و دیگران را با نشان دادن سرهای بریده و خونچکان شهیدان به اطاعتی برده‌وار بکشاند . اینک خانواده‌ای شریک جرم کلیسا و دربار و مرگ .

و او آخرین نماینده آن خانواده جنایت‌پیشه بود . اگرچه سالها از ساختن آخرین گیوتین که برای کشوری دوردست در آسیا ساخته بود می‌گذشت اما وسوسه دستمزدی کلان ، دوباره او را به جنایت واداشته بود . آیا این آخرین امتحان برای شناسائی قلب جنایتکار و زرپرست و خونخوار او نبود؟ یکبار دیگر او پس از توبه‌ای آشکار به جنایت اجدادی آلوده شده بود ، شریک جنایت شدن در خون قربانیانی که هیچگاه آنها را نمیدید و نمیشناخت اما دست در خونشان داشت . هزاران کس به اتهامی موهوم اما قانونی ، به پای گیوتین برده میشدند و به فرمان حکمرانی جبار سرشان زیر تیغهای میرفت که من آنها اینگونه عاشقانه صیقل و جلا داده‌ام و آنها تیزتر از هر حربهای بلای جان فرزند انسان کرده‌ام . من دانش خود را دستیار مرگ کرده‌ام ، پس از آن پشیمانی ، دیگر باربدان دوزخ انسانسوز بازگشتم تا آتشش را به هیماه دیگر فروزانتر کنم .

"پیرمرد پرسید : آخر برای چه منظوری؟ جوان گفت خواهید فهمید ."

لوحه پاسخ این معما را در خود داشت : "عدالت خواهان انتقام است"

حالا می‌فهمید که چه آسان گرفتار پنجه عدالت شده است . عدالتی که اگرچه دیر اما درست او را انتخاب کرده بود تا به مکافات همکاری با آدمکشان ، خود نیز قربانی شود . آن جوان داور چه محکمه‌ای بود؟

— "ما با سایر مشتریان شما فرق داریم ، متوجه که هستید؟" جوان به کنایه خود را به او شناسانده بود و او چه کودن و ملعبه بود که هیچیک از آن اشارات خوف‌انگیز را دریافته بود .

جوان او را گناهکار میدانست . گفته بود : "شاید این کار علمی ، گناهان شما را . . ." اکنون آن گناهان ، بیش از هر زمانی او را در چنگال خود می‌فشرد ، او نه تنها بهترین سالهای عمرش را صرف ساختن دستگاههایی کرده بود که مردم را به فجیع‌ترین طریزی می‌کشت بلکه پس از آگاهی از این عمل ننگین ، باز هم آنها بسودای دستمزدی کلان ادامه داده بود . . . . "گناهان شما را . . . ."

جوان نگفته بود که کیست ، نامش چیست ، از کجا آمده . شاید از جایی که قربانیان دستگاه او و پدرانش ، سرگردان و خشمگین روز انتقام را انتظار می‌کشیدند .

" . . . اطلاعات ما در مورد شما کم نیست . . . " جوان پس از آن به "شایعه" اشاره کرده بود . همسایه‌ها پس از ناپدید شدن زنش — که همواره استاد را دشنام میداد و جلاد میخواند — شایع کرده بودند استاد او را کشته است اما پلیس این شایعه را پس از تحقیقات مفصلی بی‌مدرک خواند و ادعای مرد را که زن او با شاگرد جوانش فرار کرده ، مقرون به صحت دانست .

استاد بیاد آورد که پس از دعوائی طولانی با زنش ، به کارگاه رفته بود تا آخرین دستکاریها را در دهمین گیوتین دست ساخت خود بکند ، از رفتار خشونت‌بار زنش طوفانی در خود داشت که حال خود را نمی‌فهمید . وقتی که ریل تیغه فولادی را روغنکاری میکرد ،

زنش با قهوه‌ترک در دستش، به قصد دلجوئی به کارگاه آمد. مشاجره با بوسه‌ای بر رخسار مرد مشوش، خاتمه یافت. استاد به شوخی از زنش خواسته بود که برای اندازه‌گیری، سرش را در حلقه نیمدایره دستگاه بگذارد. زن سر در حلقه گیوتین کرده بود و از این شوخی آنقدر خندیده بود که دستگاه را لرزانده بود ریل روغن‌خورده جنبیده و لولا پریده بود. تیغه ناگهان فرود آمده بود. زن را فرصت آه هم نبود. استاد حیرت‌زده که خواسته یا ناخواسته مرگ زن را سبب شده بود، پس از این حادثه، کار را با دقت و شکیبائی تمام، به پایان برده بود. با دهمین گیوتین خود، زن را تکه‌تکه کرده بود و بصورت قطعات کوچک به اندازه کف دست، در بسته‌های پلاستیکی نهاده بود. بسته‌بندیها را در فریزر گذاشته بود و هر روز در سه نوبت آن مرحومه را به خورد "بولداک" داده بود. فقط سر زن را نگهداشته بود، پس از سوزاندن در کوره ذوب فلز، خاکستر آنرا بیادگار آنهمه سرخ‌زبانیها، در شیشه‌ای کمرده و بالای سرش در قفسه نهاده بود. از آن پس عهد کرده بود که دیگر از ساختن دستگاهی که این چنین بیرحم و غافلگیرکننده است دست بشوید و توبه‌اش را آن آن جوان شکسته بود.

— جوان اگر از اهل کشور ما نبود — که نیست — از کجا آن شایعه را شنیده بود؟  
"ما چون عوام با شایعات به هیجان نمی‌آئیم." پس بدنبال سند و مدرک می‌گشته است، نکند از کیفیت قتل نیز باخبر شده بود. در اماننداری و رازپوشی، حتی به بولداک هم نمیتوان اعتماد کرد. . . . "جد چهارم شما جلاد هم بود. . . ." وقتی که او سفیهانه جلاد را با ارگ‌نواز یکسان دانسته بود متوجه لبخند شرارت‌بار جوان شده بود، دوباره به لوحه نگریست.

— زمان انتقام کی فرامیرسید و چاره‌ای برای گریز از آن سرنوشت ناگزیر بود؟  
گفته بود: باید پیش از سحر برگردد. یکباره ذهنش روشن شد. ارواح بنا بر افسانه، پیش از خروسخوان باید به عالم دیگر برگردند، پس راز شتاب جوان در این بود؟  
مرد اندیشید: پنج نسل جلاد با دستهای خونریز، قلبهای خارائی و ذهنهای تهی تا او که حقیرترین و ترسوترین بود. مردی که زنش را در خفا خاکستر می‌کند و از ترس مردم بیست سال از خانه جز به شبها بیرون نمی‌آید. مردی که باز هم بسودای پول برای سرهای مردم، خواب خون می‌بیند، و بی‌اعتنا به شیون کودکان یتیم و بیوه‌های دربدر، خونبهای آنهمه قربانی را آسان و شادمانه در کار شراب و طعام خود می‌کند. در سرش صدائی گفت: "این گیوتین فقط مخصوص پژوهشهای تاریخی است." اما زود این صدا خاموش شد.

— ابله! باید ترا چنین بفریبند تا مقصودشان بدست تو عملی شود، گیوتین برای جلاد درست میشود و جلاد برای نابود کردن مردم ابلهی چون ترا دستیار خود میکند.  
خشم و عصیان او از زندگی حقیرانه‌اش باعث میشد که او چنین بخود نهیب زند یا تب شعله زن ناخوشی غریبش بود که او را چون کوره‌ای مشتعل در آستانه انفجار حس و عقل و حیات میلرزاند. چرا زنش را کشت؟ چرا گیوتین را ساخت؟ چرا گیوتینها را ساخت، سرهای بریده، هزاران سر بریده، سیاه و زرد و سرخ و سفید پیش چشمش آمد. سرهای گناهکار، بیگناه، مرد و زن و کودک، سرهای قبیله‌ها، ملت‌ها، عقیده‌ها، نژادها، عصبیت‌ها، فرهنگ‌ها. سرهای فرورفته در حلقه گیوتین ستم و بیداد و جهل و فقر. حلقه گیوتین چه آرام و صبور، پیام سرد دهان فلزیش را با مرد مشوش درمیان می‌نهاد، بی‌آنکه بخواهد یا بتواند که نخواهد، در تپی هدیانی بزانو در افتاد. تصویری خاکستری رنگ در

سرخي افكار مغشوش گذشت ، بي آنكه آنرا دريابد ، محو شد : خاكستر! چند روز پيش كه وزنه سنگين سربي را به تيغه فولادين متصل ميكرد ، آن فكر شيطنت آميز به سرش زده بود . وزنه سربي را سوراخ كرده بود ، خاكستري را كه بيست سال پيش از سر سوخته زن سرخزبانس فراهم كرده بود در سوراخ وزنه سربي ريخته بود . وزنه اكنون سر زن را در درون خود داشت ، همه آن حالات و پنداره‌هاي سوخته را . وزنه را بالاي تيغه جوش داده بود و صيقل زده بود ، سر زن ، حاكم بر تيغه فولاديني بود كه روغن مي خورد تا براي بریدن شريانهاي محكوم ، بي هيچ عطوفتي فرود آيد . مرگ در دستگاه ، در نقطه فرود ، ممكن گرفته بود . جلوي گيوتين زانو زده بود .

— ادای قربانيان بيگناه را درمي آورم ، قربانياني كه در آخرين فرصت بخاطر بيگناهيشان عفو ميشوند . دستهايش را در پس پشت حلقه كرد ، انگار به ريسماني نامرئي بسته است ، باز هم خم شد ، سرش را به موازات تيغه فولادين پائين آورد ، روي حلقه نيم دايره مقرر كه دوش آنرا چربدستانه صيقل داده بود نهاد : درست مثل هر قرباني ديگر ، مثل هر بيگناه ديگر ، مثل زنش . . . خنديد . ناگهان تيغه چون تندر فرود آمد ، اين بار مرحوم ، سهل انگارانه ، لولاي نگهدارنده تيغه را درست نبسته بود .

۰ ۰ ۰

يك هفته بعد ، درست موقعي كه مراسم تدفين پيرمرد گيوتين ساز توسط رفتگران شهرداري پايان گرفت و پچپچه‌هاي شاد و شاديهاي خلق از مرگ او در شهر موجي فزاينده مي يافت ، ساعت هشت صبح ، جوان در خانه پيرمرد را كوفت .

جوان در را بشدت ميكوفت ، بولداگ از درون خانه ، با عوعوي پير خسته اش به او پاسخ ميداد . جوان از كوفتن كويه در خسته شد ، عقب تر رفت ، ايستاد ، داد زد : استاد ! استاد ! پنجره‌اي انگار باز و بسته شد .

جوان گفت : كسي خانه نيست ؟ منم ، مشتري كلان .

حالا در تابش نور سرخرنگ آن نواحي ، مي توانست خانه‌اي را كه شبانه بدان داخل و از آن خارج شده بود بهتر ببيند . عمارتي سنگي با ديوارهاي بلند كه حياط ساروجي آن جاي جاي ريخته بود . گل‌سنگ ، از زمين تا كمرش آن بالا رفته بود و گياهان هرز از هر جا كه درزي براي روئيدن بود از شكاف سنگها رو به آفتاب روئيده بودند . عمارت سيماي يك زندان را داشت ، ديواري بلند با دو پنجره چوبي . در حفاظ نرده‌هاي فلزي در ارتفاع ده متری كه در باران و باد پوسيده و زهواردررفته ، بود باد پنجره را باز و بسته كرده بود يا كسي بود ، جوان برگشت ، شهر دور بود و صدائي نبود ، دوباره در را بشدت كوفت .

— بايد استاد زيرزمين باشد .

عوعوي بولداگ بلندتر شد ، كسي از پشت در پرسيد كيست ؟

— منم ، آشناست .

مردی كه لباس رفتگرها را بتن داشت در را بروی او باز كرد .

جوان گفت : با استاد كار دارم .

— استاد نيست .

— كجاست ؟

— زیرزمین

— بگوئید من آمده‌ام ، مشتری

— گفتم که زیرزمین است ، یک هفته است مرده ، یعنی خودش را کشت .

اینرا گفت و می‌خواست در را ببندد جوان به او گفت : حالا من چه باید بکنم ؟

— برو اداره شهربانی ، شهرداری ، وقفیات چه می‌دانم ، من اجازه ندارم بگذارم

بیائی تو .

جوان به آرامی از تپه بزیر آمد ، از کوره راه گذشت وارد شهر شد . در اولین خیابان بچه‌ها دورماش کردند ، او با آن لباس عجیب و قیافه غریبش ، انگشت‌نما بود .

مردم با ازدحامی غریب ، او را دوره کردند ، وقتی گفت : مشتری استاد گیوتین‌ساز بوده است غلغله و غوغا بالا گرفت . آنها انگار کسی را یافته‌اند که دق‌دلشان را سر او خالی کنند .

— همکار جلاد است

— آدمکش !

— نکند خودت او را کشته باشی

— دست‌مریزاد ، خوب آن خوک را کشتی

— خارجی است

— سزایش همین بود ، اینهم از او بدتر ، بزنی‌دش

— مفتخورها ، دزدها ، کثافت‌ها اینجا چه می‌کنید ؟

جوان سراسیمه داد زد : شلوغ نکنید ! چه خبر است ، با استاد بدید ، گور پدرش ، من

یک غریبه‌ام و با شما دشمنی ندارم ، یک رهگذرم

— دزد بیشر ، جنایتکارها

— بکشیدش !

همان وقت کسی دخالت کرد که احترامی بین آنها داشت : بچه‌ها ! ساکت ! ببریمش

شهربانی . این غریبه شاید جاسوس باشد .

در شهربانی قضیه خودکشی پیرمرد را به او گفتند و از او پرسیدند در شهر آنها چه‌کار دارد . او داستان قراردادش را با پیرمرد گفت و اسناد مربوط به آنرا نشان‌شان داد . اسناد او که به مهر و امضاء معتبر رسیده بود نشان می‌داد که او از سوی مقامات کشور دوست و همسایه ، مامور خرید گیوتین و اشیاء لازم . . . شده است .

شهربانی دو نفر را مامور کرد که جوان را از آسیب مردم برآشفته و خشمگین در امان نگهدارند . تا ظهر جوان با مقامات شهری گفتگو کرد ، از شهربانی ، به دادگستری ، از آنجا به کمیته امور صنفی ، و اداره اسناد رفت . بالاخره مجوزی قانونی گرفت که " سفارش مخصوص " را طبق قرارداد تحویل بگیرد . ماموران ، او را با ماشین شهربانی ، اینسو و آنسو بردند و کارش را بحریان انداختند . ظهر او ناگزیر شد با رئیس زندان ناهار بخورد زیرا چند نفر از اقوام سببی استاد گیوتین‌ساز اکنون بجرم هموار کردن زمینه خودکشی پیرمرد ، در زندان بودند و رضایت آنها برای انتقال اموال متوفی لازم بود . در شهربانی به او توصیه شد که بدون ماموران ، آفتابی نشود زیرا مردم شهر او را همدست مردی می‌شناسند که نسل اندر نسل مایه بدنامی اهالی این شهر بود و اکنون او — یک غریبه مشکوک —

صاحب آخرین سند بدنامی شهر است .  
جوان پرسید : یعنی اینقدر پیرمرد مورد نفرت بود ؟  
— مثل یک جذامی

جوان بعد از ظهر یک وانت بزرگ کرایه کرد و چهار باربر را برای بردن گیوتین و تابلوهای عتیقه به خانه استاد برد . جوان طبق ماده مبهمی در قرارداد ، توانسته بود اقربای سببی پیرمرد را در زندان بفریبد و در ازای مبلغ مختصری گنجینه تابلوهای او را ، از چنگ وراث دربیآورد که البته وراث خبری از تابلوها و ارزش آن نداشتند و هیچگاه آنرا ندیده بودند .

کامیون ناله‌کنان بالای تپه ایستاد ، دو مامور که با جوان جلوی کامیون نشسته بودند پیاده شدند ، ماموران حکم را به نماینده شهرداری ابلاغ کردند که او صاحب قانونی دستگاه و اسناد است .

باغ خزان زده برگ و بارش ریخته بود ، میوه‌های گندیده ، زیر درخت‌ها ، شاخه‌های شکسته در باد ، برگ‌های خشک و زباله‌های پراکنده در هر سو ، چمن خشکیده و طارمی‌ها و پرچین‌های درهم شکسته منظره‌ای از ویرانی و برهوت را آشکاره می‌کرد . در کرت‌های خشک و سوخته که بین دو دیوار بلند سنگی محصور بود ، پره‌های پراکنده در باد ، نشانه‌ای از کوشش بولداک برای زنده ماندن بود . او تمام ماکیانهای خانگی را زنده زنده جویده بود . بولداک بسوی مهمانان خیز برداشت و غرش‌کنان پیش آمد . حرکتش بخاطر کمک و غذا بود نه از سر پرخاشگری .

آنها یکسره به زیرزمین رفتند ، خون بر تیغه فولادی خشکیده بود و رد پای گیوتین روی روزنامه و فنجان قهوه و شبکله پیرمرد ریخته بود .

جوان گفت : پیچ و مهره و تیغه را باز کنید ، آنرا از وزنه بالایش جدا کنید ، وزنه و پایه‌ها و بازوها و ریل و صفحه را جدا جدا ، در جعبه‌های پوشال بگذارید . باربرها با دقت گیوتین را پیاده کردند و طبق دستور زیر نظر جوان در جعبه پوشال گذاشتند ، بعد به آرامی تمام قابهای فلورانس را پائین آوردند و با اسناد و مدارک موجود ، در جعبه‌ها نهادند و درشان را محکم کردند .

وقتیکه باربرها اشیاء را بیرون می‌بردند ، خرמוש و راسوها با جست و خیز دمدمشان گوئی جشن گرفته بودند و حس می‌کردند آن مکان دیگر حضور انسانی را انتظار نمی‌برد ، در آخرین فرصت پیش از بسته‌شدن در بولداک بدرون زیرزمین خزید  
— خیلی آرام ، با احتیاط ، ضمنا عجله کنید ، نیمساعت بیشتر وقت نداریم ، ساعت سه قطار حرکت می‌کند .

وقتی که جوان سوار کامیون شد ، ماموران رفته بودند . باربرها ، پشت کامیون سوار شدند تا حافظ اثاثیه یغما شده پیرمرد باشند ، کامیون عقب جلو کرد و راه افتاد از سر پیچ که گذشت جوان ناگهان از وحشت بر جای خشک شد . مردم راه را بسته و در کمین ایستاده بودند . ماشین ایستاد .

جوان گفت : چرا ایستادی؟ حرکت کن ! اینها کی هستند؟ مامورها کجا رفتند؟  
راننده راه افتاد گفت : اینها آمده‌اند تماشا ، غریبه ! کاری ندارند .

نزدیکتر که شدند جمعیت را بهتر می‌شد دید. چند پرچم سیاه دست بچه‌ها بود و یک پارچه که چیزی برنگ قهوه‌ای روی آن نوشته بودند. جوان فقط: گمشو!... را از آن دید باد لولماش می‌کرد.

چند نفر داس‌های خود را که زیر آفتاب قهوه‌ای رنگ در باد برق می‌زد روی سرشان تاب می‌دادند. ماشین تا جلوی جمعیت پیش رفت ایستاد: مردم جاده را پر کرده بودند. جمعیت هو کردند، جوان عصبی گفت: چه می‌خواهید؟ بچه‌ها هو کردند. داس بدست‌ها، حربه‌شان را بالای سر چرخ می‌دادند، انگار گردن هوا را می‌زنند.

جوان گفت: راننده! دنده عقب برو، بعد سرعت بگیر، بزن رد شو!  
راننده گفت: نمی‌شود کاری کرد، زیر ماشین می‌روند، باید با آنها صحبت کنی.  
جوان گفت: شاید پول می‌خواهند.

راننده گفت: از خودشان بپرس! خندید، دندانهای سفیدش برق زد.  
مردی که جلوتر ایستاده بود و ریش داشت و حرفهای آنها را می‌شنید گفت: غریبه!  
ما گیوتین را می‌خواهیم. این سند بدنامی شهر ماست، باید نابود شود، بده بما!

جوان گفت: من اینرا خریده‌ام  
مرد گفت: می‌خواهی مملکت ما را بدنام کنی، همه جا ببری، همه‌جا بگوئی آنها...  
جوان گفت: اینرا می‌بریم موزه  
ریشو گفت: آدمکش‌ها از این جا می‌برید جای دیگر، اینجا کارتان تمام شد، حالا

نوبت

جوان پرخاش‌کنان: پولش را داده‌ام، خریده‌ام، این حق منست که  
— آدم بکشید!

— فقط برای تماشا است

زنی داد زد: تماشای سرهای بریده

چند نفر با هم: دستگاه را بیاورید پائین، خرد کنید!

باربرها پائین بریده، و قاطی جمعیت شده بودند منتظر مانده بودند که ماجرا به کجا

می‌کشد

جمعیت تکان خورد، کامیون را محاصره کرد، صدای شکستن آمد، چیزی افتاد.  
جوان پرید پائین، به‌شتاب چند نفر را کنار زد، آمد پشت کامیون، کسی بالای کامیون ایستاده بود و جعبه‌ها را پرت می‌کرد بیرون

قابهای پرتزیین خرد می‌شدند، شیشه‌ها جرینگ‌جرینگ خرد می‌شد و دستها، در بالای سرهای هیاهوگر نقشه‌ها را پاره می‌کرد  
— نقشه‌های شیطان، نقشه‌های مرگ،!

جوان داد زد، نومیدانه و از سر بغض: اینها عتیقه‌است، سند است، سند تاریخی...  
کسی گفت: سند جنایت. می‌خواهی بروی و بگوئی آنها اینطور بودند، نقشه‌هایشان این بود، صفتشان این بود، مردمشان اینها را می‌خواستند، می‌ساختند

— کار آن دیوث را بحساب همه بگذاری

جمعیت داد زد پاره کنید، به آتش بکشید، خاکستر کنید

راننده گفت: به ماشین صدمه نزنید

کسی گفت با ماشین آتش بزنید هرکس به آنها کمک کند

صدای شکستن آمد، بچه‌ها جعبه‌ها را پاره می‌کردند، قابها را پاره می‌کردند، نقشه‌ها، پوشالها را آتش زدند، دود کهنه و غلیظی ماشین را و جمعیت را پوشاند. کسی داد زد. دستگاه آن پشت است، توی جعبه بزرگ، بشکنید در همین موقع آژیر ماشین پلیس بلند شد که بطرف کوره راه می‌آمد، کسی داد زد: زود باشید، رسیدند.

جعبه بزرگ شکسته بود که پلیس رسید، با بلندگوهای دستی دستور داد مردم متفرق بشوند. پلیس‌ها چماق‌کشان، مردم را شکافتند، تاراندند و به کامیون رسیدند. جوان خود را به رئیس پلیس رساند، گفت: همه چیزم از بین رفت، تمام اسناد آن عتیقه‌ها، میلیون‌ها.

مردم هو کردند. رئیس پلیس گفت: ساکت! مردم هو کردند. رئیس پلیس به راننده گفت سوار کامیون بشود، با اسکورت ماشین پلیس، کامیون بطرف ایستگاه حرکت کرد، سنگی پیشانی جوان را شکافت. زخم کاری نبود. از دور هیاهوی مردم می‌آمد که داد می‌زدند جلادها! جلادها. کامیون به ایستگاه رسید، جوان پرسید قطار رفته؟ کسی گفت: یکرعب پیش.

پاسبانها جعبه بزرگ را پیاده کردند، از تابلوها اثری نمانده بود، و جعبه بزرگ نیمه‌شکسته جعبه‌های کوچکتر بسته‌بندی شده را در درون خود داشت. در حلقه پاسبانهای مودب، جوان که سخت خشمگین و بیقرار بود، شروع به بازرسی جعبه کرد. جعبه کوچک شماره ۳ گم شده بود.

جوان داد زد: تیغه، تیغه نیست، دزدیده‌اند. رئیس پلیس گفت: برایتان پیدا می‌کنیم. جوان گفت بدون این تیغه، دستگاه یک شاهی هم نمی‌ارزد. رئیس پلیس گفت: دو نفر بروند، همه جا را بگردند، پنج ساعت وقت داریم تا قطار بعدی بیاید، همه جا را بگردید.

جوان روی زانوهایش خم شد. رئیس پلیس برای دلگرمی او گفت: پیدایش میکنند. همان موقع چند نوجوان تیغه را در باغی زیر خاک دفن میکردند تا در فرصتی برای خرد کردن هیزم از آن استفاده کنند.

رئیس پلیس گفت آقا نگران نباشید. وحشی هستند دیگر. برویم بوفه! هیاهوی جمعیت می‌آمد که از دور در آسمان عصر چون طبلی بزرگ ضرباهنگی خشن داشت.

یکی از پاسبانها همین که رئیس پلیس با جوان رفت گفت: راحت شدیم، نسل جلادها قطع شد. سوزن‌بان خط گفت: نسل جلادها منقرض نمیشود یکی می‌رود آن یکی می‌آید، لباس عوض میکنند.

پاسبان گفت: مواظب حرف زدنت باش! داری به مقدسات توهین میکنی، آنهم در حین انجام وظیفه.

سوزن‌بان بدون توجه به اخطار قانونی همشهریش، ادامه داد: از کجا معلوم که این جوان هم یکی از آنها نباشد. وگرنه کیوتین را برای چه میخواست، دیدی میخواست گریه



کند . برای تیغه گمشده زار میزد .  
 پاسبان گفت حالا که با گیوتین سر نمی برند .  
 سوزنبان گفت شاید جایی باشد ، تو که همه دنیا را ندیده‌ای .  
 رئیس قطار آمد و سوزنبان را صدا کرد .  
 سوزنبان پرسید : قربان ! شما که اینهمه سفر کرده‌اید ، دنیا را گشته‌اید ، هنوز هم با گیوتین سر می‌برند ؟  
 رئیس قطار خندید ، گفت : این دستگاه قدیمی است ، شاید یکی دو جا بکار بیاید ، حالا دستگاههای تازه آمده ، مسلسل ، بمب ، اشعه مرگبار ، باور نمی‌کنی امروزه حتی با عقیده هم آدم میکشند .  
 سوزنبان ناباورانه پرسید : با عقیده ؟  
 رئیس گفت : بله با فکر ، با عقیده‌های مسموم .  
 سوزنبان گفت : پناه بر خدا ، پس گیوتین و مسلسل را برای چه میخواهند ؟  
 رئیس گفت اینها ابزارند ، اصل آن زهری است که اینجاست .  
 انگشتش را سه بار به پیشانی‌اش زد .  
 بعد به سوزنبان که هاج و واج مانده بود گفت : برو بین خط دوم چه عیبی کرده ؟  
 در بوفه جوان از رئیس پلیس پرسید : هنوز نیامده‌اند ؟  
 رئیس پلیس گفت : لابد تا حالا پیدا نکرده‌اند ، اگر تا موقع رسیدن قطار پیدا نکردند ، شما حرکت کنید ، ما پیدا می‌کنیم و به نشانی شما می‌فرستیم .  
 جوان گفت : شما خیلی زحمت کشیدید اگر شما نبودید آن وحشی‌ها مرا کشته بودند .  
 زحمات شما را ، مقامات موسسه هیچگاه فراموش نمیکنند . . . چاینان سرد شد .  
 در دوردست ، دود بلندی روی تپه بالا می‌گرفت ، در باد شرقی می‌پیچید و گسترده میشد .  
 – دود خیلی زیاد شد ، این کار چوب و کاغذ نیست .  
 – خانه را آتش زده‌اند .  
 ناگهان شعله‌های سرخ و زرد ، به آسمان تنوره کشید و چیزی در آن چون تندر ترکید .  
 باد تنوره‌کشان ، شعله را می‌رقصاند ، می‌چرخاند و چون پرچمی بالای سر جمعیتی می‌گرداند که خاکستر شدن خاندان جلادان را شادمانه جشن گرفته بودند .  
 جوان گفت : خاندان می‌سوزد .  
 رئیس پلیس گفت : شما هم بی‌تاثیر نبودید .  
 جوان خندید ، گفت ، چیزی هم گیر ما نیامد .  
 پرچم دودآلود سرخ و زرد در آسمان اهتزاز داشت و خورشید از پشت آن دود و آتش ، چون چراغی نیم‌مرده مینمود .  
 سرودی عامیانه اوج گرفت ، کلماتش در باد بریده بریده می‌آمد .  
 رئیس پلیس گفت : کاری میکنم که پشیمان بشوند ، هار شده‌اند . دست جوان را گرفت و آمدند بیرون .  
 بیرون رئیس قطار آسمان را نگاه میکرد . صدای غلغله‌ای ریز آمد .  
 رئیس قطار گفت : درناها آمدند ، الان باران می‌گیرد .  
 در آسمان کبود رعد در کار نطفه بستن بود .

# سفر اضطراب

## مسعود میناوی

سه نفرشان را که می‌دیدید بی‌طاقت و مضطرب بودند، اضطرابشان را می‌خواندی در چشمایشان که دوخته شده بود به در، و دلهره و ناآرامی که اطاق را انباشته بود دلت می‌خواست با آنکه بلند بالا بود با گله شکسته یکدسته موی تنک چین‌دار روی پیشانی، و دو رد خط همیشگی کنار لبها که انگار گاهی در عین عصبانیت می‌خندید حرفی بزنی یا بپرسی چته؟

پشیمان می‌شدی، باورت نمی‌شد آدمیست با هزارها آرزوی عزیز و دست‌نیافتنی. کلافه بود با نگاهی پراسان که از روی دیوارهای کاهگلی سرید و در قاب پنجره گیر کرد، پا شد تا پای پنجره آمد، که بوی دریا از آن تو می‌زد و نمدار و لب شور بود. قیافه دمغش را که نگاه می‌کردی، دلشوره‌اش دستگیرت می‌شد و دستهایش دو شاخه بی‌تاب با پنجه‌های متشنج که میله‌های پنجره را می‌فشرد. در فاصله‌ای نه چندان دور از لابلای درختان خرما و شاخه‌های انارچین‌های مخملی آب بود که روی هم می‌غلطید و گستره دریا کش می‌آمد و ملایم قوس برمی‌داشت و اگر خوب گوش می‌کردی صدای ملایم امواج را می‌شنیدی که ساحل را لیس می‌زدند. در فکرت سفری را مجسم می‌کردی که سفرهائی بود و جائی را که هرگز ندیده‌ای. صادق آنکه نشسته بود یله به دیوار با گونه‌هایش چون دو گله مسین گداخته و سبیل ریخته روی لبها و آرامش عجیبی در چشما که در آن دو تا نمی‌دید، داشت با قوطی سیگار کهنه عباس جاشوی سیاه شیخ حمود که جا گذاشته بود و می‌رفت. آرامشش در آن چهار دیواری پر از اضطراب و بی‌تابی عجیب می‌نمود و تسلی‌دهنده. خرده‌های توتون را از دست تکاند و سر تا پای آنکه را که جلوی پنجره ناآرام ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

— نعیم برو کنار بذار باد بیاد.

شاگرد در ضلع شرقی مضمیف \* دراز کشیده بود با قیافه‌ای جوانتر، موهای فررفری و چشمانی انگار دو گوی لفظان که درانده بود روی تکه ناپیدائی در نقش نمود زیر پایش و دستها شاخه‌های کشیده‌ای بود با انگشتانی ظریف و ناآرام .

— داره کفرم درمیآد .

نعیم کنار پنجره در میان حرفی که شنید برگشت . سرخی زود رسیده غروب نخلستان روی گونه‌های تبارش بود . با ذهنی آشفته گفت :

— بیخودی منتظریم کمونم اصلا برنگرده .

صادق در سکوت و آرامش چوب کبریتی گیراند ، به شعله غمگین کوچک خیره شد و

آهسته گفت :

— شماها مطلوبه چه مرگتونه ؟

نعیم بی‌آنکه برگردد گفت :

— خسته شدم ، چقد چشم‌براه باشیم ؟

شاگرد شاخه‌های دستها را تکاند و یک دستش را ستون سرش کرد .

— دلواپسی داره جونمو می‌خوره .

در اندیشفارش پیرمرد را دید با آن موهای نرم سفید و سبیل جوگندمی که آمد تا پشت میله‌ها و در میان ازدحام جمعیت و ولوله صداها و اخم و تخم پاسبان‌ها با لبخندی زورکی و چشمانی نمدار گفت :

"یادت باشه تا اینجا منو کشوندی" و او شرمنده نگاهش را از نگاه پیرمرد دزدیده بود و سیل جمعیت ملاقات‌کننده پیرمرد را رانده بود تا آنسوی اطاق ملاقات و میله‌های جداکننده ، در دوردستهای ذهنش صدای شلوغی اطاق ملاقات داشت آرام دور می‌شد و صدای طنین زنگدار آشنای هاون قهوه‌کوبی می‌آمد و بوی فراگیر دانه‌های تازه برشته قهوه و آمد و شد مردان توی مضمیف و پسدر با جنه کوچک و موهای سفید و چشمان روشن مهربانش لمیده به متکا آرام تسبیح یسرش را در دست می‌گرداند و با خود مقام‌های بومی را با تحریری سوزناک زمزمه می‌کرد که در صدایش غم غریب قبیله‌های از یاد رفته می‌جوشید و در دیدریش زیر درخت سرسبز کنسار کره اسب کهر به آخور بسته شده بود و شیطان و سرخوش پای می‌کوبید و هوای بازی داشت و میهمانان که می‌آمدند و سر و صدا و هیاهوی صداها آشنا همراه با بوی‌های خوش عید و قهوه تازه دم . و فشار جمعیت در اطاق ملاقات که پیرمرد را رانده بود و سبب آدم پیرمرد که بالا و پائین می‌شد و بعد که جایگیر شد و لبخند زد اما چشمان روشن همیشه مهربانش غم درونش را بازگو می‌کرد به حرف آمده بود .

— خب دیگه . . . جای مرداس .

و خندیده بود ، هجوم صداها بالا و پائین می‌شد و اوج می‌گرفت و کش می‌آمد و در اطاق می‌پیچید ، همین دو سال پیش بود یا بیشتر که بگیر و ببند شروع شده بود و ریخته بودند خانه‌شان و پیرمرد را کتک زده بودند و مادر با چشمان دریده از ترس مقنعه‌اش را گاز گرفته بود و سوری گریان به گوشه‌ای خزیده بود و اشک می‌ریخت و پیرمرد که همه عمر با عزت زندگی کرده بود تاب نیاورده بود و داد و بیداد راه انداخته بود و آنها دوباره او را زده بودند و شوکه شده بود . و نگاه می‌کرد که چطور آنها با خشونت تمام خانه را بهم می‌ریختند ، حتی متکاها را دریده بودند و آن مرد چارشانه با پیشانی کم‌مو که هم‌هاش عربده کشیده بود و فحش داده بود و هی دستور داده بود و بعد که می‌رفتند به سینی

---

\* مضمیف : مهمانسرا

قهوه جوشها لگد زده بود و پیرمرد سخت به حیثیت آبا و اجدادش برخورد کرده بود و چنان خیز برداشته بود که مرد را بزند و دوباره ریخته بودند سرش و آنها که رفتند در سکوت خود را می خورد و سیبل جوگندمیش را از حرص گاز می گرفت و تا چند روز بعد توی اطاقش خزیده بود و با کسی حرف نزده بود و آخر سر به مادر گفته بود :

— آروز اگه موزر دم دستم بود؟

و مادر غرولند کنان گفته بود :

— همینم مونده که پسرم تو زندونه و تو هم خودتو به کشتن بدی .

شاکر در دل گفت : آره همین دو سال پیش بود و طفلکی ها چه ترسیده بودند اما این دفعه بدتره آموقع که چیزی نبود . اما این دفعه حمله مسلحانه . . . می زنن پیرمرد را لت و پار می کنن . با صدای بلند گفت :

— همیشه می گفتم یه دفعه فرصت دست می ده که از خجالتشون در بیام . . . اما نشد که نشد .

نعیم که داشت به صدای پرندگان که با گسترش تاریکی داشتند خود را روی شاخهها جا می کردند گوش می داد و رنگ آب دریا از سرخی آتشی به تیرگی گرائیده بود گفت :

— منظور؟

— بابا ننه مو می کم . . . می ریزن سرشون اگه جون در ببرن شانسه .

نعیم برگشت و گفت :

— می دونم . . . اونا پیر و جوون حالیشون نیست ، معلوم نیست کی از این خراب شده

می ریم .

صادق غرید

— کم نق بزن مرد تا شیخ حمود نیاد و خبری نیاره .

شاکر گفت :

— کی میدونه چه قشقرقی تو شهر راه انداختن .

— قشقرق را ما دیشب راه انداختیم وقتی به زندان حمله کردیم .

نعیم گفت :

— آره اگه دست تنها نبودیم چه عالی می شد .

— تو میگی چندتا شونو زدیم .

— دوتای اولو دیدم که روهم غلطیدن .

— آره . . . اما اونا که از بالا شلیک می کردن . . . آنکه کنار برج بود . . . بی همه چیز

امون نمی داد .

شاکر گفت :

— دیدم ، صادق . . . چنان زدش که رو هوا پرپر زد .

و لبخندی رو به صادق زد و گفت :

— بتازمت سیبل .

صادق با چشمان آرامش فقط به او نگاه کرد و کمی فکر کرد و گفت :

— آره حیف که نتونستیم برا بچهها کاری بکنیم .

نعیم در ذهنش هجوم را مرور کرد و یادش آمد که در لحظه اول چقدر عصبی شده بود و ناآرام ، اول حمله خوب بود از روی نقشه و حساب شروع شده بود ، اما بعد درهم برهم و نامنظم پیش رفته بود و با صدای اولین شلیک مردم بیرون ریخته بودند و دست و پا گیر

، و ترکیدن صدای رعد و فحاشی  
د و کش آمدنش را و ذوب شدنش  
ب کشیده بود و صدای انفجار را  
سان و چه نزدیک بود و چنان  
سر و صدای جمعیت و بار دیگر  
یا برید و انگار حالا به صداها  
نشیده بود و داد زده بود "یا  
، و ستون درهم ریخته مامورین  
ای صادق را شنید که مهربان و

شد .

قفل کرد و خاطرها در ذهن  
بوارها دارند تازان در جلوی  
نند و پوکها ترق و تروق به  
سر و صدای بچهها ، و سوارها

ر سوس تیز و فرزند در حین تاخت از روی زمین به  
ی پرحید و دامن چفتهاش در باد میرقصید و اسبها شیهه سر می دادند ،  
آمده بودند عروس ببرند . عروسی سوری بود و تمام خانه و کوچه و محله در شادی و هلهله  
غرق بود و صدای شلیک از هر طرف می آمد و صدای هوار و هورا و یزله\* و کل و قاشکهای انگشتی  
چوبی رقاصه‌های کولی با پیراهنهای بلند ارغوانی گل‌دار و صدای ضرب خشابها\*\* که تند و  
شکسته می زدند و صدا در گذار می پیچید و برمی گشت و سوری توی اطاق در لباس بلند  
عروسی زیر روبنده نازک توری سفید با چشمان سیاه براق و بینی‌واره کوچک طلائی را که  
مادر به او هدیه داده بود ، رو به آئینه نشسته بود و به او لبخند زده بود و منگوله‌های  
شراپهای خلخال همانطور که نشسته بود زیر دامن لباسش روی فرش دیده می شد .

نعیم گفت :

– دیدی مردم چه هوامونه داشتن .

– مردم جونشون به لب رسیده پی بهانه می گردن .

صادق دوباره در سکوت شروع کرد به سیگار پیچیدن ، سیگارهای کج و کوله پیچید .  
سایه لبخندی را که زیر سیل افتاده‌اش نشست می دیدی که از گوشه لبها شروع شد و پهنه  
صورت آفتاب سوخته‌اش را پر کرد ، رو به شاکر گفت :

– بالاخره لف سیگار را یاد گرفتم .

و شاکر با بی حوصلگی گفت :

– تا حالا چند تا خراب کرده‌ای؟

---

\* یزله بر وزن هزله ، در اصل به معنای تصنیف ، ترانه و یا کلمات موزون کوتاهی است که  
محتوای آن بر حسب موقعیت آفریده می شود . در اینجا بیشتر حالت ستایش از عروس و  
داماد و بزرگداشت اصل و نسب عشیره و قبیله را دارد و به صورت گروهی بهنگام رقص و  
پایکوبی سروده می شود .

\*\* خشاب : دنبکزن

— سه چار تا می شه ، فلو \* بفهمه دیگه قوطیشو جا نمی ذاره .

— این یارو فلو . . . بنظرم عوضی میاد .

— از کجا میگی ؟

— از چشماش . . . بدجوری به آدم زل میزنه .

نعیم گفت :

— میدونه تو هچلیم .

صادق چشمانش را هم گذاشت و گفت :

— فقط بو برده تو درد سریم .

— اگه بره و ما را لو بده چی ؟

— نمیره . . . اگه اینکارو بکنه برا شیخ حمود کلک درست میشه .

شاکر گفت :

— راستی اگه ما را تو مضمیف شیخ حمود گیر بیارن دویائی تو مردهش میگردن .

و یادش آمد پیرمرد که شیخ عشیره بود و یکبار چند تا از عربهایی که خرمنهای عشیره لویمی را آتش زده بودند به پیرمرد پناه آورده بود و پیرمرد یکدنگی کرد و آنها را تحویل نداد . اما تا مدتی خودش تو دردسر بود و زاندارمها دور خانه می گشتند اما جرئت نکردند توی خانه بیایند و کار با پیغام و پسفام فرمانده هنگ حل شد .

— شیخ از خودمونه .

صادق اینرا گفت و بقیه حرفش را قورت داد ، اما آن دو با تعجب نگاهش کردند .

نعیم پشت به پنجره دلگیر و خسته گفت :

— اما سیا میخواد بفهمه چه دردمونه .

شاکر سرش را رها کرد روی نرمی متکا و زانوش را لولا کرد ، یکدم ورقه پوست نازک زیر چشمانش جمع شد و چین برداشت ، به سقف شطرنجی با تیرهای چوبی و ورقه های نی نگاه کرد ، افکارش را در جدولهای نامناسب سقف گسترد و فکر کرد ، هجوم فکرهای درهم شونده ، قاطی و وارونده در مغزش می جوشید و کش می آمد و موج برمی داشت و وامی رفت ، زندگی در ده در کناره های کارون و پدر که بزرگ عشیره بود و دوران کودکی پر از خاطره از رفت آمده های دوره های قهوه خوری و میهمانیها و شب نشینیهای پراز هیجان و بعد مدرسه در شهر و تعطیلی که به ده می آمد و همیشه به سواری و گشت و گلا می گذشت و پدر چه پزی می داد ، عصرهای قهوه خوری وقتی همه مردان قبیله در مضمیف جمع می شدند که پسر مدرسه میره که مهندسی بخونه و زمان چنان زود می گذشت و او بزرگتر شده بود و دبیرستان که رفته بود حالا دیگر خیلی چیزها را آموخته بود و دردها و تضادهای اجتماعی را می شناخت و راهش را یافته بود و بعد زندان و شکنجه و نفرتی که در خونش آمیخته بود .

صدای نعیم درآمد که :

— بلا تکلیفی داره کلاقمم میکنه ، دلم میخواد خودمو بزخم به یه شلوغی ، آخه اینجا

آدم دق مرگ میاره .

برگشت و آنسوی نخلستان و دریا را نگاه کرد ، آنسوی دریا برایش رهایی و امنیت و

آسایش بود ، بنظرش آمد قایقی را روی آب می بیند ، خط شادی همراه با چین ملایم امواج

از آن دورها به چشمش آمد با خود گفت " حالا بهشون نمیگم . . . بذار نزدیکتر بشه . "

دوباره که نگاه کرد چیزی روی آب نبود ، تعجب کرد و پکر شد نگاهش را برگستره سبز تیره

\* فلو : سیاه در زبان محلی گویند

مواج مخملی گسترد یک لحظه انگار قایق‌های زیادی را دید و صداهای آشنائی را شنید اما این فقط خطای دید بود. داشت نگاه می‌کرد که دخنس\* را دید که شلپی آب را شکافت و پوست براق تیره‌اش زیر آخرین اشعه‌های خورشید برق زد و دوباره بزیر آب رفت، حالا گستره سبز ژلاتینی نارنجی رنگ می‌شد، چین برمی‌داشت و آرام بود، صدای فاخته‌ای که در سکوت وهم‌آلود غروب نخلستان غمگین می‌خواند و اندوه را سنگین‌تر می‌نمود شنید، نگاهش را می‌دید که بی‌ثبات از دریا برگشت و روی شاخه‌ها کشیده شد، گیج و منگ گفت:

— تف، خدا ندار

شاکر پرسید

— چی گفتی؟

جواب نداد و رو کرد به صادق و پرسید

— اگه شیخ حمود با یه لنج برسه چقدی تو راهیم؟

— گمونم یه شب.

شاکر گفت:

— اگه هوا مساعد باشه

مایه شادی را در چهره جوانش می‌دید و می‌خواندی که بدنبال ماجراست حرکاتش می‌گفت "همینکه از بلاتکلیفی دربیام غنیمته" نعیم بی‌حوصله و عصبی دوباره به دریا نگاه کرد، از دور قایقی را دید و مردی که پاروکشان به شاخه\*\* نزدیک می‌شد. نگاهش این بار اشتباه نمی‌کرد، با دقت مسیر قایق را پائید، دخنس دوباره روی آب آمد اما نعیم توجهش را به قایق داد تا وارد شاخه شد و لابلای شاخه‌های نخل و انار و خرزهره پنهان شد حالا می‌دانست قایق به آنجائی می‌آمد که آنها هستند، اما یک لحظه ته دلش شک کرد "نکنه خودش نباشه" ترس به دلش نیش زد و منتظر ماند تا صدای برخورد پارو را با آب شنید، برگشت و گفت:

— تو نهر یه بلم داره میاد.

صادق گفت:

— حتما خودش.

برخواست، شاکر که دراز کشیده بود از جا پرید و پنجره ضلع شرقی را گشود حالا بلم روبرویشان بود، شیخ حمود که یک دستش را به شاخه بزرگ گل خرزهره کنار نهر گرفته بود پارو را در گل‌های نرم کنار شاخه نشانده و چابک روی زمین پرید، نهر از آب مد پر بود و با پرش شیخ حمود و تکان بلم موج برداشت و به کناره‌های شاخه لب‌پر زد و خرچنگ‌های کوچولو را ترساند، شیخ حمود که وارد شد گل خرزهره هنوز تکان می‌خورد، عرق‌کرده گره دامن دشداشماش را به کمر بسته بود و پاهایش سیاه و پرمو بود و گلی، دامن دشداشه را انداخت، نگاهشان کرد و خندید و با لهجه عربی به فارسی گفت:

— رفیق خیلی زحمت کشید تا یه هوری\*\*\* گیر آورد.

نعیم گفت:

— هوری چیه؟

— بلم دیگه...

---

\* حیوانی دریائی شبیه سگ آبی

\*\* شاخه: نهر

\*\*\* هوری: قایق کوچک چوبی

و از پنجره به نهر نگاه کرد ،  
کشیده و سبک روی آب بود .  
نعیم پرسید :  
- باس با این بریم ؟  
شیخ حمود گفت :  
- چاره‌ای نداری . . . لنج گیر  
چین‌های زیر چشمان نعیم شزر  
رنگ‌پریده و مضطرب داد زد :  
- این خودکشیه  
شیخ حمود که خونسرد سیگار می  
- کسی لنج نمیده . . . خیلی خ  
شاکر رو به نعیم کرد و گفت :  
- ببین راه دیگه‌ای نمونده . . .  
صادق غرید  
- شیخ حمود دوست ماست لابد ن  
نعیم گفت :  
- آره همیشه از این حرفا ، من

برسونه

شاکر غرنده گفت :

- تو همش زر بیخودی میزنی ، تو ک  
صادق آرام و با وقار بود میتوانستی  
را ، به نعیم نگاه کرد و گفت :  
- آرام . . . توانگار یادت رفته در چ  
شاکر دستی توی موهای فرفریش کش  
سیاه‌چرده درشت‌استخوان با ابروانی پر  
مهمان‌نواز و مهربان اما وسواسی و کمی مضط  
سنگینی را که بعهدده گرفته بود می‌شناخت  
لبخند گفت :

- شهر خیلی شلوغ . . . همش نظامی  
نعیم با شنیدن این حرف چشمانش را ر  
روبرویش خیره شد ، دمق و شکست‌خورده بود ،  
- خب پس راه بیافتیم .

شیخ حمود گفت :

- حالا ! تو خیلی بچه . . . نصف‌شب خود  
و آنها را با افکار تیره‌شان تنها گذاشت ،  
فانوس اطاق را غمگین‌تر کرد و سایه‌های روی ،  
حرفها کوتاه گلوله می‌شد توی رها شدگی خوش ش  
می‌جوید . فضا بوی فشردگی نخلها و عطر سنگ  
ایستاده بود ، در تکه مطمئنی از آسمان که میان قاب



# روزی از روزها

## تاکیس کوفوپولیس ترجمه لیلی گلستان

آنگاه ، شب سیر و پُر بر آمد  
بر لک‌های خون ماسه ریختند  
گارد را به محراب وا نهادند

جمجمه<sup>۶</sup> الکسیس

— که سه سال پیش گردن زدندش —  
در هاله‌ای از نور ، از افق بر آمد  
گاسه<sup>۶</sup> چشمانش پر از مگس

زنان ، با دستانی تهی  
گوش از زمین بر می‌دارند ، بلند می‌شوند  
جانوران را بوسه به پیشانی می‌دهند و سر می‌برند  
کودگان را بوسه به چشمان می‌دهند و سر می‌برند

خزنده

بی حرکت

بر سر چهار راه مانده  
دست‌های گره شده به هم

---

۶ این شعر از کتاب (چندین مقاله و شعر و قصه از نویسندگان و شاعران یونانی ضد رژیم سرهنگان) ترجمه شده .

چشمان دوخته شده به هم  
هر یک ، تنها و غریب ، به راه خود می‌رفت  
هر یک دیرگ پرچمی بر دهان فرو برده

آدم‌ها و ملکه‌ها  
آری ، آدم‌ها و ملکه‌ها  
پس از آن همه یاوه که به اسکندر مرحوم بستند ،  
پس از آنهمه دروغ و فریب  
زنجیری به زیر زبان  
سیم خارداری به رگ‌ها  
و تاجی از خار بر سر تندیس اسکندر مرحوم  
و زنان با دستانی تهی  
بر نرده‌های آهنین فشرده می‌شوند

— آی ! توئی که می‌دانی ، مرد مرا گجا برده‌اید ؟ !  
— آی ! توئی که می‌دانی ، پسر مرا گجا شکنجه می‌دهند ؟ !

— پسر من . . . .

— مرد من . . . .

زمزمه‌کنان در گوشم گفت  
در طبقه پائین ناخن‌های آدم را می‌کشند ،  
و من همچنان در کوچه‌های مرمرین به راه رفتن سرگرمم و  
پاره‌سنگی را با پا می‌رانم ، و در اطراف من ، برگ‌های  
گلوله باران شده و پرندگان درهم شکسته ، از آسمان به زمین می‌افتند .

°

°

°

خزنده‌های دیگر  
چهار راه را ترک می‌گوید  
گاسه‌های خالی چشم یک الکسیس دیگر  
حال دیگر به سمت‌الراس رسیده .  
در اتاق مجاور ، کلمات از زیر دندان‌ها صدا می‌دهند ، در تمام طول شب  
در زیرزمین ، صدا و عقیده او را با میله‌های آهنین درهم کوفته‌اند ،  
و حال بر کف افکنده‌اندش  
دیگر نه شکل دارد نه صورت .

در بالا  
سرگرم ماسه پاشیدن اند  
آسمان تا افق بر آهک نشسته  
در هر گوشه ، فرشتگان مقرب درگاه ، مسلسل بر دست پاس می دهند  
پاس می دهند سایه غول های جهانی را  
آنان را که با نقاب کاغذین به دنیا آمده اند  
آنان را که با دیدگان گچی به دنیا آمده اند  
آنان را که بی علت به دنیا آمده اند

و بالا ، همچنان ماسه  
تل های ماسه رشد می کنند  
بر قله هر یک استخوانی افراشته می شود

و در گوشه ای ، مائیم اندیشناک  
به پشت برگشته ، گفته است که درد دارد ،  
دستش را در دستان می گیریم ، نامش نیکوس بوده ،  
نامش نیک ، نیکولای ، نیانا ، ن ، بوده

روز اول تمام می شود

خلق

غرقه در خون

زنان با دستانی تهی ، به زانو می افتند

خدای نصارا را نماز می گزارند

خدای مستحکم را

در این دنیا ، هنگام تعویض پاس است

"حاضر!"

"عده حاضرین : فلان قدر . . ."

"مغز تگان خورده : فلان قدر . . ."

"مفصل دریده : فلان قدر . . ."

"آزاد ، شب خوش!"

آمین .

# اطلاق تمشیت

محمود درویش  
ترجمه: عظیم خلیلی

مثل همیشه

اطلاق تمشیت

مرا از مرگ و از زنگار عقل  
و از نیرنگ اندیشه‌های منسوخ نجات داد .  
بر پهنهٔ سقف آن چهرهٔ آزادیم را دیدم  
و نارنجستان را  
و آن‌هائیکه در میدان جنگ  
نام و نشان‌شان را از دست داده بودند .

اکنون اعتراف می‌کنم

اعتراف چه زیباست

پس در روز یکشنبه دل به غم مسپار  
برو و به مردم شهر بگو  
جشن عروسی را  
تا آغاز سال دیگر به تعویق می‌اندازیم

پرندگان را از قفس آزاد می‌کنم

و آنگاه اختر من افول می‌کند

و یاسمن نیز

و خیل رقصندگان پراکنده می‌شوند

و آوای تو می‌پژمرد

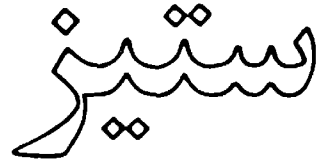
به ناهنگام .

اما

مثل همیشه

اطلاق تمشیت من

مرا از مرگ می‌رهاند  
اطاق تمشیت من . . . .  
بر پهنهٔ سقفش چهرهٔ آزادیم را دیدم  
و بدینسان پیشانیست بر دیوار می‌گداخت .



## محمود درویش ترجمه: عظیم خلیلی

گند و زنجیرم کنید  
دفترچه و سیگارم را بستانید  
دهانم را پر از خاک کنید .  
هه ! که شعر  
خون دل است و  
نمک نان و  
زجاجیهٔ چشم  
که می‌توانش با ناخن‌ها  
با مردمک چشم‌ها  
و با خنجرها نوشت .

من این را می‌گویم  
در اطاق تمشیت  
در گلخن  
در اصطبل  
در زیر تازیانه  
دست‌بند بر دست  
زیر شکنجهٔ غل و زنجیر:

هزار هزار پرستو  
بر شاخه‌های قلبم  
سرود جنگ سر می‌دهند .

# سرود نیکاراگوئه

## ارنستو کاردنال ترجمهٔ احمد کریمی حکاک

ارنستو کاردنال، که در جلد نخست چراغ شعر بلند "ساعت صفر" را از او عرضه کردیم، یک کشیش کاتولیک، یک میهن پرست مبارز، و بالاتر از همه یک شاعر نیکاراگوئه‌ای است. در سال ۱۹۲۵ به دنیا آمده، در دوران جوانی در جنبش چریکی "آگوستو سسزار ساندینو" شرکت کرده، سال‌ها به عنوان یک کشیش موعظه مذهبی و اخلاق انقلابی را درهم آمیخته و به مردم میهن خود آموخته، پس از پیروزی انقلاب نیکاراگوئه در دولت ساندنیست‌ها سمت وزارت فرهنگ و آموزش عالی را برعهده گرفته، و در همهٔ این احوال همواره میهن خویش را سروده است.

در اینجا مجال آن نیست که به تحلیل شعر او — که به گمان من برای شاعران ما درس‌های بسیار دربر دارد — بپردازیم، اما به چند نکتهٔ دربارهٔ "سرود نیکاراگوئه"، شعری که در اینجا می‌خوانید اشاره‌ای مختصر می‌کنیم. شعر کاردنال، که تاثیر نخستین آن از سبک و تکنیک بازآفرینی واقعیت در سرودهای عزراپاوند ملهم است، "شعر مستند" نام گرفته است. در "ساعت صفر"، در "سرود نیکاراگوئه" و در سایر اشعار این شاعر، احساس شاعرانه در زمینهٔ جهان واقعی آن ارائه می‌شود، از واقعیت‌های اقلیمی، تاریخی، اجتماعی و سیاسی سرزمینی مشخص سرچشمه می‌گیرد، از تجربه‌ها و اندیشهٔ شاعر تغذیه می‌کند، و سرانجام به واقعیتی عام و جهانی باز می‌گردد. در خلال این کار، استناد به وقایع مشخص در سرزمینی مشخص، لنگری خاکی و زمینی به شعر می‌بخشد، و آنرا چنان ملموس می‌سازد که در نهایت شعر ناجی تاریخ می‌گردد و آنرا از چنگال فراموشی یا تحریف نجات می‌بخشد. در شعر "سرود نیکاراگوئه" از نخستین سطرها، که در آن آواز فاخته در جنکلهای شمالی را می‌شنویم، تا پایان بسیار زیبای شعر که در آن تنها آواز پرندگان و کلام عشق درهم می‌آمیزد و فضای شعر را سرشار از سرود می‌سازد، ساختار شعر بر دو پایهٔ عشق به میهن و بینش دیالکتیک از جهان استوار است، و این همه مرکز خود را در گفتهٔ ساندینو

می‌یابد که می‌گوید: " این مبارزه‌ای ملی است"، و بلافاصله می‌افزاید: " البته روزی بین‌المللی خواهد شد." شاعر نخست از پرندگان و حیوانات میهنش سخن می‌گوید: برای سرودن از سرزمینی که دوستش می‌داری باید آنرا بشناسی و بتوانی بشناسانی، و این شاعر با تیزبینی تمام از هر آنچه در طبیعت میهن خویش زیبایی می‌بیند به گونه‌ای سخن می‌گوید که خواننده را هم وامی‌دارد تا آن سرزمین را دوست بدارد. آنگاه صحنه‌های چپاول و سیاست‌بازی و استثمار و خشونت بر علیه مردم نیکاراگوئه را یکی پس از دیگری در میان تصاویری که همچون فیلم سینما از برابر چشمان خواننده می‌گذرند برمی‌شمارد، و در کنار این‌ها سخن از فرآیندی الستی به میان می‌آورد که هسته‌آغازین اندیشه‌ی دیالکتیک است. با این تکنیک، کاردنال خواننده را به جانبداری از خویش - و از مردمی که بدینگونه بر آنان ستم رفته است - وامی‌دارد، و او را به سوی خود و مبارزه‌ی خود می‌کشاند. میان دخالت‌های آمریکا و مبارزه‌ی مردم نیکاراگوئه البته بی‌طرف نمی‌توان بود.

تنها پس از وادار کردن خواننده به جانبداری از مردم میهن خویش است که شاعر تشریفی از اخلاق انقلابی بر شعر خود می‌پوشد، و هرگونه استثمار را نفی می‌کند. خواننده، که در تمام طول شعر بر خاک و زمین و هوا و آب‌های نیکاراگوئه دست سوده است، احساس می‌کند که این وطن، وطن او، و این مبارزه، مبارزه‌ی او، و این شعر، شعر اوست، که سرنوشت مشترک همگان را می‌سراید. و در اینجاست که ناگهان آواز شیرین و آزاد فاخته در جنگل‌های شمالی نیکاراگوئه تصویری می‌شود از سرود ساندنیست‌ها، و از سرود همه‌ی مبارزان، در همه‌ی جنگل‌های شمالی، و خواننده ناگهان درمی‌یابد که انتهای شعر، آنجا که سمفونی پرندگان با " کوپیا - کومی - یک دل واحد" سرخوستان درهم می‌آمیزد، این ندای فراگیر شدن و جهانی شدن انقلابی است که، مثل خود سرود، به همه جای جهان تعلق دارد.

احمد کریمی حکاک

در ماه مه فاخته صبحگاهان می‌خواند

و باران باریدن می‌گیرد،

در جنگل‌های شمالی، اما، غروب، در ماه ژوئیه

رگبار روزانه باز می‌ایستد

و فاخته آوازی سر می‌دهد، شیرین و آزاد،

آنگاه مرغ شیپورزن - کاسیدیکس نیکاراگوئنسیس (مرغ نیکاراگوئه‌ای) -

به پرواز در می‌آید، آبی سیاه بنفش

بر فراز روستاهای نیکاراگوئه، در ماه اکتبر، یا نوامبر،

پرنده‌ی کارگرم‌آبی است، بی هیچ تجملی

همیشه دمخور با محرومان.

سرخ گلوی گلوبریده (که خالی سرخ زیر گلو دارد)

در باغستان‌ها می‌خواند،

مرغ "تولیدو"، مخمل سیاه بر تن و شبکلاه بر سر

در قهوه‌زارها می‌نشیند و می‌خواند: تو - لی - دو تو - لی - دو

پرنده‌ای شب‌آواز به نام "پیهول"، بال‌هایش شب‌برنگ، می‌خواند: پی-هول پی-هول پی-هول پی-هول  
مرغ سائل فریاد برمی‌آورد: سه‌پزو سه‌پزو سه‌پزو  
مرغ انجیرخوار دم‌گج می‌کند در گشتزارها، و ناله سر می‌دهد  
شب‌های مهتابی بوف در گورستان‌ها و ویرانه‌ها مویه می‌کند.  
"جیغزین" سواحل "اسکونیدو" همیشه پنهان است  
جیغش را می‌شنوی، خودش را هرگز نمی‌بینی،  
در میان تپه‌های "گوریگواس" طاووس‌های وحشی هم هستند....

ایگوانا در تابستان تخم می‌گذارد  
و غوک با بارش نخستین باران در ماه مه به قور قور می‌افتد  
در ماه ژوئن فاخته‌آشیانه می‌زند  
و تمساح، با چشمان شبتاب خود، در ماه ژوئیه تخم می‌گذارد  
در شب‌های بی‌مهتاب لاک‌پشت‌ها تخم‌های خود را  
در امتداد ساحل در خاک می‌کنند.  
بعد، توفان‌ها سر می‌رسند  
این فصل بادهای تند است  
و رگبارهای سنگین بار شادیبخش....

اما کشور دیگری ناگهان دریافت که به این همه ثروت نیاز دارد:  
در سال ۱۹۱۱ نیکاراگوئه برای دریافت وام ناچار شد حقوق گمرکی خود را واگذار کند  
و مدیریت بانک ملی را هم سرانه بدهد  
به وام‌دهندگانی که حق مصادره بانک را برای خود محفوظ می‌داشتند.  
برای دریافت وام ۱۹۱۲، نیکاراگوئه خطوط آهن خود را گرو گذاشت.  
در روز دوم فوریه ۱۹۱۱ شرکت "برادران براون و شرکاء" به کشور ما علاقمند شد.  
بازپرداخت یک وام مستلزم اخذ وام جدیدی بود  
و... الخ (وقتی که رفتی، رفتی).  
بانکدارها مثل گوسه ریختند سر این مملکت،  
بعد گارد ساحلی نیرو فرستاد "به منظور اعاده نظم"  
که سیزده سال در نیکاراگوئه اطراق کردند،  
تصاحب خطوط آهن، گمرکات و بانک‌ها کافی نبود.  
نیکاراگوئه خاک خود را هم فروخت.

آمریکا در نیکاراگوئه سرمایه‌گذاری کرده بود،  
و حمایت از سرمایه‌های آمریکایی، البته وظیفه وزارت امور خارجه است.  
توسعه طلبی سیاسی با گوشه چشمی به توسعه اقتصادی



توسعه اقتصادی، چون که سرمایه‌گذاری در ایالات متحده به اندازه کافی سودآور نیست. یا آنقدر که در نیکاراگوئه هست، در آنجا نیست. و این یعنی امپریالیسم، یعنی دخالت به منظور سرمایه‌گذاری، و بالعکس دیپلماسی به کمک بانکدارها کشور ما را زیر سلطه نگه داشت و بانکدارها به کمک دیپلماسی نیکاراگوئه را چابپند عقاب‌های ترشرو در لباس‌های شیک رسمی نشستند دور سفره "تولید ناخالص ملی" نیکاراگوئه درست مثل کوسه، هنگامی که بوی خون به مشامش می‌رسد. از آشوب داخلی و فساد دخالت زاده شد، دخالت خارجی آشوب داخلی و فساد را به دنیا آورد، و حاصل این همه چشم در چشم دارد....

گفتم که ایگوانا تخم می‌گذارد... غرض فرآیند است. ایگواناها (یا قورباغه‌ها، فرقی نمی‌کند) در سکوت دوران‌های زغال‌آهن نخستین صدا را سر دادند. نخستین سرود عشق را، اینجا، بر روی زمین، خواندند. نخستین سرود عشق را، اینجا، در زیر نور ماه، خواندند. غرض فرآیند است.

این فرآیند با ستارگان آغاز شد روابط تولیدی نوین: این نیز جزئی از فرآیند است اسارت. و پس از اسارت، رهائی انقلاب در ستارگان آغاز شد، میلیون‌ها سال نوری پیش از این تخم زندگی یکی است: از نخستین حباب‌های گاز، تا تخم ایگوانا، تا انسان نوین. "ساندینو" افتخار می‌کرد که از زهدان ستمدیدگان زاده شده است (از زهدان یک دختر سرخپوست، از قبیلۀ "نیکی‌نوهومو") از زهدان ستمدیدگان انقلاب زاده می‌شود. غرض فرآیند است.

پلیگان نر پیش از جفت‌گیری برای دلبری از ماده خود سینه پر باد می‌کند فرآیند، اما، از این فراتر می‌رود: "چه‌گوارا" در فرا سوی مرگ لبخند می‌زند تو گوئی از خانه ارواح بازگشته است....

آقای "مانوئل زاوالا" را هم داریم، تبعید داوطلبانه در نیویورک (از بیست سالگی)

که در هفتاد و پنج سالگی می‌گفت: تا گانگستر بر مسند قدرت باشد به نیکاراگوئه برنخواهم گشت. (هیچوقت اسمش را نمی‌برد، فقط می‌گفت: گانگستر)

و بیمار که شد به خانه<sup>۱</sup> خواهرش برگشت ، و گانگستر هنوز بر مسند قدرت بود  
و در شهر "گرانادا" مرد ، در زیر سلطه<sup>۲</sup> گانگستر .  
و در همین "گرانادا" "گورونل" پیرمردی را می شناخت که می گفت ( که اغلب می گفت ) :  
کاشکی یه خارجی بودم و ، می تونستم برگردم به وطنم .  
یا "گیلبرتو" که خواب مهاجرت می دید : هر جا میخواد باشه  
مثلا به انگلستان ، "ولی همراه با دریاچه<sup>۳</sup> نیکاراگوئه ، همراه با بلدرچین ها ،  
همراه با قطار گرانادا - ماناگوئه ، همراه با پوست خوگ سرخ شده و یوگا ،  
و همراه با "گورونل ارتجو ."

وطنم با رودخانه هایش ، با رودخانه های محبوب من  
با کلبه های ساحلی و بلم ها و لباس های شسته بر روی بندها  
و انعکاس مستراح های کنار حیاط ها در آب ،  
و قایقی که پاروگشان در نشیب رودخانه پیش می رود  
و ورق یخ را می شکنند  
( آه ، زنی در آن نشسته ، با شلیته<sup>۴</sup> سرخ )  
و آبچلیک ، پرنده ای به رنگ قهوه ، با بال های زرد لیموئی و پاهای لاغر  
چالاک روی نیلوفرهای آبی بزرگ می دود  
به چالاک نیلوفرهای آبی .  
آب رودخانه هم رنگ باله های پروانه ماهی است ،  
آنسوتر ، آنجا که آویشن زرد می شکوفد  
لندوکی آبی رنگ پر باز می کند  
اردک گردن دراز در آب پیش می رود ( گردن مثل مار ، منقار تیز )  
یک قایق چوبی که موتور رویش سوار کرده اند می گذرد  
و آبچلیک هراسان بیرون می دود ،

بوی گل سدر

و وزوز کارخانه<sup>۵</sup> چوب بری در کنار رودخانه .  
ماهیخواران سفید بر لب آب ، و بازتاب هر یک سفید در آب  
و ماه نو که خود از باریکی به ماهیخوار لاغری می ماند .  
تاریکی بر سطح رودخانه<sup>۶</sup> اسکوندیدو می لغزد و غاز وحشی قات قات می کند .  
در اینجا وطنی دوباره باید ساخت ،  
ما در آستانه<sup>۷</sup> سرزمین موعودی ایستاده ایم ،  
که شیر و عسل در جویبارانش جاری است ،  
و به زنی زیبا می ماند ،  
شیر و عسل در زیر زبان .  
موسم بوسه ها فرا می رسد ، و رفته رفته بوسه های بسیار :  
"در سرزمینی که بر تو ارزانی داشتیم ، برادر خود را بی سوار مگذار  
بدین امید که او را بگماری تا پنبه و قهوه<sup>۸</sup> ترا بگارد یا بردارد ، چنین گفت یهوه ."  
سرزمین موعود انقلاب . . . .

وای وای کمپانی "یونایتد فروت"  
وای وای کمپانی "یونایتد فروت"  
کمپانی‌ها از سر این سرزمین گذشته‌اند، چون گردبادها،  
یگشنبه‌هایی بود که در آن دختران قبیلهٔ میسکیتو  
لخت و عور به کلیسای تعمیریان می‌رفتند،  
دختران میسکیتو تن‌پوشی بر تن نداشتند،  
و مردم، باور کنید، از گرسنگی مرده‌اند  
در این سرزمین.

برادر پدرون آلتا میرانو!  
وقتی به چراغ غم‌انگیز معدنچیان نگاه می‌کنم  
طلایی را می‌بینم که بر آبراه "پرنترپولکا" سفر می‌کند  
و دور می‌شود از ما، همچنان،  
تا گاوصندوق‌های "وال استریت".  
به خاطر وال استریت است که "مرغ آفتاب" رودروی پرنترپولکا می‌خواند!  
ساندینو گفت: این یک مبارزهٔ ملی است  
و افزود که: البته روزی بین‌المللی خواهد شد.  
در معادن طلای جناب آقای "سپنسر"  
هر معدنچی را دوبار در سال با اشعهٔ ایکس معاینه می‌کنند  
که ببینند علائم سل کی ظاهر می‌شود،  
به محض اینکه لگه‌ای دیده شود، پولی بهش می‌دهند و  
فوری مرخص.

و او به مرور خون سرفه خواهد کرد  
و شرکت مدّعی خواهد شد که: "در تاریخ خاتمهٔ خدمت  
از سلامت کامل برخوردار بوده است."  
این مرض را بعدها گرفته، آقا!  
نه، هیچگونه مسئولیتی متوجه معدن نیست.  
و به این ترتیب پیرمرد بر یکی از پیاده‌روهای ماناگوئه قالب تهی خواهد کرد.  
(اگر "سومو" یا "میسکیتو" باشد که به قبیله برمی‌گردد و  
کل دهکده را آلوده می‌کند. چه روستاها که به این دلیل  
یکسره نابود شده‌اند.)

شرکت‌ها مثل ملخ خط‌کناره را جویده‌اند  
تنه‌های عریان، آنجا که روزی جنگلی از گاج قد برافراشته بود.  
و دیگر در این منطقه هیچ چیز نخواهد روئید،  
"ماگنواکس" از اینجا گذر کرده است  
در تعقیب بوی مواد خام.  
و به گفتهٔ آن جناب رئیس "جنرال موتورز"  
هرچه برای "جنرال موتورز" خوب باشد، برای آمریکا خوب است،  
و بالعکس.

امپریالیسم می‌گوید می‌خواهد همه ما را به بهروزی رهنمون شود!  
جنگل‌های سترگ بر هر دو کناره، و در میان  
رودخانه همچون جنگلی دیگر از آب،  
فرض کنید به یک قرارگاه "میسکیتو" رسیده‌ایم  
و یکی از ترانه‌های عاشقانه "میسکیتو"ها به گوشمان می‌خورد  
با واژه "عشق"

کوپیا - گومی = یک دل واحد  
یک دل واحد: بله، ظاهراً ارتش و پول هم امروزه همینطورند  
(اما این دو تا که اصلاً قلب ندارند). نه:  
تنها "کوپیا - گومی" واقعی عشق است،  
یعنی وحدت مردمی در نیل به انقلاب.  
به راستی تنها عشق "دل واحد"ی است،  
نه شرکت چوب‌بری "کارائیب"  
یا شرکت الوارسازی "بلو فیلدز"  
یا شرکت معدنی "گلد ماینز"  
یا شرکت "لوتس ماینز"، با مسئولیت محدود  
یا شرکت ذوب و پالایش "امریکن" و شرکت معدنکاو "نپتون"  
یا شرکت "لانگ لیف ماینز"، شرکت عمران و آبادانی "گوکرا"  
شرکت الوار "نیکاراگوئه" - او، ادامه داره  
شرکت "ماگنواکس" - همینطور ادامه داره....

"ژنرال ساندینو!"

گاردی‌ها! گاردی‌ها ریخته‌ان تو گل‌بام  
تو گل‌بام، دارن دخترمو....

یک شب، وقتی گاردی‌ها داشتند وارد جنگل می‌شدند  
(بله، متأسفانه تپیدن گیتاری را از میان درختان شنیده بودند)  
ناگهان دیده‌بان در پست "سن رافائل دل نورته" فریاد زد:  
- ایست! کیست؟

- آشنا! زنده باد نیکاراگوئه!

- بیا جلو، اسم شب چیه، رفیق؟

- وطن، فروشی نیست!

و "پدرون" و "اورتز" نیروهای خود را متحد می‌کنند تا  
حساب "خینوتگا" را برسند.  
"پدرون" دوباره روستا به روستا راه افتاد و همه جا گفت:  
رای ندهید!

بعد از یک شبیخون گاری‌ها صدای خدا حافظی‌ها را شنیدند  
و قاطرها گاردی‌ها را به سوی پناهگاه شب کشیدند  
اما حیف که "لی" مجروح بر زمین افتاده بود.

به زودی : گام‌بینوها و تعاونی‌های بزرگشان  
و مبارزه با بی‌سوادی  
و بچه‌های قبیله " موئی موئی " مدرسهء باله خواهند داشت  
و تئاترها باز خواهد شد ، در "تگولوستوت" ، در "تلیانگا"  
چه آسان می‌توان دید کشوری را که در آن استثمار نابود شده است  
و ثروت ملی به تساوی تقسیم می‌شود  
و از تولید ناخالص ملی به هر کس سهمی می‌رسد .

نیکاراگوئه ، بدون گارد ساحلی ، روز نو را می‌بینم .  
کشوری بی‌ترس ، بی‌ستم . بخوان مرغ شیپورزن ، بلندتر بخوان  
شیپورت را به صدا درآور ،  
نه گدائی ، نه فاحشهای ، نه سیاستمداری .  
روشن است که تا زمانی که بعضی ثروتمندند ،  
تا هنگامی که بعضی آزادند تا از دیگران کار بکشند  
آزادند تا کار دیگران را بدزدند  
تا تقسیم طبقاتی هست ، آزادی نیست .

ما آدم‌ها به دنیا آمده‌ایم تا  
نه به خدمت انسان دیگری درآئیم  
و نه انسان دیگری را به خدمت خود درآوریم  
هر یک به دنیا آمده‌ایم تا با دیگران برادر باشیم . . . .  
و برادران ! چگونه می‌توانیم با هم سفر کنیم  
حال آنکه بعضی درجهء یک می‌روند ، و دیگران درجهء سه ؟  
پشیزها در انتظار انسان جدید است ،  
درخت ماهون در انتظار انسان جدید است ،  
رمه‌هایی از نژاد اصلاح‌شده در انتظار انسان جدید است ،  
و تنها چیزی که هنوز نیست : انسان جدید است .

همچنانکه آن دخترک کوبائی گفته بود : "محتوی انقلاب ،  
بیش از هر چیز عشق است ."

اینهمه ذرت برای گاشتن ، اینهمه کودک برای مدرسه رفتن  
اینهمه بیمار برای شفا دادن ، و اینهمه عشق برای بخشیدن ،  
و اینهمه سرود .

من برای سرزمینی می‌سرایم  
که در انتظار زاده شدن است .  
دریاچه‌ای نیم‌آبی ، نیم نقره‌ای ، نیم طلائی  
و پرواز مرغان ماهیخوار در آسمان . . . .

این سرزمینی است که من می‌سرایم  
با صدای گرفته ، مثل کبکنجیر

که از دور آوازش اندکی به صدای رمه‌ای می‌ماند ، در حرکت

یا مثل چگاوک ، پرندهٔ شاد پارک‌ها و باغستان‌های نیگار، اگوئه

یا مثل داروگ در "چیناندا" و "خونتالس"

که در گشتزاری خشک بشارتِ باران را می‌سراید .

آری سرود من نیز . . .

و مثل "گوکوروگو" ، پرندهٔ تنها

که پراز دلهره می‌خواند ، نزدیکی یوزپلنگ را

و مثل پرندهٔ ساعت‌شمار ، که هر ساعت سر ساعت می‌خواند

و مثل "آفتاب‌پر" سواحل اطلس که می‌گوید : سپی‌ده زد .

چنین می‌سرایم من نیز . . .

و مثل مرغی می‌خوانم که اسمش را گذاشته‌اند "خرناسه‌کش مرداب"

(چون توی مرداب‌ها و باتلاق‌ها صدایی شبیه خرناسه سر می‌دهد)

و من به یقین نیز می‌خوانم ، مثل شیپور شیپورزن

پرندهٔ محرومان

یا مثل غرغزه ( که در جنگل‌های مرطوب غرغزه می‌کند )

یا مثل چهجه‌زن تپه‌ماهورهای شمال (پناهگاه چریک‌ها)

که می‌خواند : چه - چه ، چه - چه ، چه - چه . . .

یا مثل "پی‌هول" در روزهای بارانی

که پی - هول - پی - هیل می‌کند

آری سرود من نیز . . .

یا مثل مرغی که شاید زیباترین پرندهٔ روی زمین است

طاووس جنگل‌های مه‌آلود

و او هم باز در آفتاب زیباتر است تا در سایه

و صدای هُشدارش "غرغ" تندی است که از فرسنگ‌ها راه شنیده می‌شود

و آوازی که برای اعلام حضور خود در سرزمینی که متعلق به خود اوست می‌خواند

نغمهٔ شیرینی است که آنرا

می‌سراید و

می‌سراید . . . .

و مثل پرندگانی که تنها برای مردمی خاص می‌خوانند :

یک دل واحد گوپیا - گومی

پی - هول - پی - هیل - پی - هول

غرغ . . . غرغ . . . ژ .

سه‌پزو سه‌پزو سه‌پزو

تو - لی - دو - تو - لی - دو - تو - لی - دو

چه - چه - چه - چه - چه - چه

گوپیا - گومی

یک دل واحد .

# هفت ترانه از

# شرق زمین

ترانه‌هایی از تنگهٔ خیبر تا کوه فوجی یاما

(افغانستان . چین . کره . اندونزی . ژاپن)

گردآورندگان :

- ۱) Dorothy Blair Shimer دروتی بلر شیمر
- ۲) Mork Slabin مارک اسلوبین
- ۳) Burton Raffel برتون راففل

ترجمهٔ جابر عناصری

## مقدمه<sup>۱</sup>

... گمان مبر که فقط مرغ جان سیاهان و سرخ‌چهرگان<sup>۲</sup>، در این جهان در تنگنای قفس بردگی و حقارت به انزوا و اسارت افتاده است و مپندار که فقط آهوان رمیده از دشتهای بارور سرخ‌چهرگان در کنار آبشخورها به تیر خدنگ سفیدچهرگان، لبان نازکتر از حریرشان را به خونابهٔ خود و آهو برگان خویش سائیده‌اند - بلکه آهوان ختن نیز در مرغزارها نافهٔ مشکین خویشان را بدست صیادان سپرده‌اند و سرهایشان بهمراه بریده شدن کاکل‌های زردچهرگان چشم‌بادامی، از قفا بریده شده است و شیخ سرگردان زرد چهرگان آرام و متین - که چشمانشان به خماری نرگس و چهرهٔ پرحجب و حیا و آزریشان

---

۱ - مقدمه از مترجم ترانه‌هاست .

۲ - برای آگاهی از ترانه‌های سیاهان (۷ ترانه از سیاهان) و سرخ‌چهرگان (۷ ترانه از سرخ‌چهرگان) ترجمهٔ: جابر عناصری، بنگرید بشماره ۴ (آذرماه ۱۳۶۰) و شماره ۵ (اسفندماه ۱۳۶۰) فصلنامهٔ برج .

به شقایق‌های سوزان کوهپایه‌های فوجی‌یاما می‌ماند، هراسان و شتابان در دره‌های ژرف و مخوف کوهساران، بدنبال انتقام از شکم سیران و اربابان بی‌آزم می‌گردند (ترانه شماره ۵) و در گذرگاه کاروانیان راه ابریشم - در معبر خیبر - تجار انسان‌فروش دخترکی از قبیله افغان را بهیچ بهائی با چوب حراج می‌رانند و این سفیدچهرگان آزرگین را بشمارش دندانها و به بلندی گیسوان بافته، به هم‌آغوشی با فن‌فرجهان شقاوت‌پیشه می‌سپارند (ترانه شماره ۱).

در جای دیگر... در سرزمین اندونزی، عروسک‌گردانها سخن از تقدیر و سرنوشت بازمی‌گویند و در پیکره‌های عروسکها، داستان حیات انسانها را مجسم می‌سازند که از آمدنشان به این جهان سودی نبوده و از رفتنشان، جلال و جاه عجزه دهر کاسته نمی‌شود و هرکسی پنج روزه نوبت اوست و گذرش بر خاک چسبنده گورستان حتمی است و گزیری از غنودن این لعبتکی بنام انسان در جعبه نیسان نیست و مرگ سرنوشت محتوم او. (ترانه شماره ۶) که تا زنده است باید تن تب‌آلودش را از پگاه تا شامگاه که واپسین لمعه خورشید در پس کوهساران غم از دیدگان محو می‌شود، بهر سو بکشد تا مگر جان‌پناهی برای خفتن جگرگوشه‌هایش بیابد و در حسرت باغچه‌ای کوچک، برای کاشتن تخم گل‌های تاج‌خروس و گل‌حنا و نیلوفرهای پیچ بماند و عاجز از برآوردن خواسته کودکان آرزومندش:

آرزوی یک وجب خاک خدا برای پاشیدن تخم گلها (ترانه شماره ۴) ولی چه سود. اگر در این جهان هم سرپناهی بیابد و تخم گلها را بکارد، در گورگاه تنگ و باریک که ماوای ابدی اوست، صنوبرها و کاج‌ها برگرده فقیران‌ماش ریشه خواهند دواند (ترانه شماره ۷).

پس چه باید کرد و چه سان بندبند زنجیر غم را گسست و جان را رهاند؟ و از فراسوی چشمه‌های خون و از فراسوی پیکره‌های خون‌آلود (ترانه شماره ۲) افق تابناک آزادی را دید و به پردیس‌آزادگی آسود؟ (ترانه شماره ۳) و بازوان را از خستگی و جان را از خمودگی نجات داد و به بهشت مدام بهار آزادی اندیشید؟  
به چه سان؟

با شکبائی و صبر؟ تا چه حد. با جنگ و پیکار و خونبارش؟ بقیمت جان چندین بخت‌برگشته. با انتقام؟ از کدامین نابکار که نابکاران تا دنیا بوده تخم بیچارگی و جهالت کاشته‌اند و خون بیچارگان نوشیده‌اند. با گذشت؟ بر چه کسانی که اگر نیک بنگری هزاران بار از روی پیکره‌های خونین کشتگان گذشته‌اند.

پاسخی نمی‌یابم و غم بر دل می‌نهم و بهمراه "هن‌پو"ها سرگردان دره‌های ژرف غم می‌شوم و هم‌آوا با عروسک‌گردانهای غریب سرزمین‌های جنوبی آسیا ترانه‌ها سر می‌دهم.

ترانه‌هایی از بدبختی فقیران - بندی بودن اسیران - حسرت معصومان و مظلومان و انتقام "هن‌پو"ها:



# زور خرید!

## ترانه‌ای از افغانستان<sup>۱</sup>

یار نازنینم!  
گریار منی بیا بمن یاری کن  
مرا می‌برند و می‌فروشند  
تو بیا گریه و زاری کن  
مرا می‌برند  
و ببازار بردگان  
می‌سپارند  
و جای دیگر  
به بهای اندک می‌فروشند  
گر زر داری.  
بیا و مرا خریداری کن  
مرا می‌برند  
و در بازار بردگان می‌فروشند.

---

۱ برگرفته از یادداشت‌های Mark Slobin محققى که مطالعات ارزنده‌ای دربارهٔ ترانه‌ها و موسیقی قومی افغانها و تاجیک‌ها بعمل آورده است.

# ۲ آزادی بسوی ما گام برمی دارد

ترانه‌ای از کره

قوم غمگین!  
ما باید بجنگیم  
در سرزمین‌های آسیا  
.....

آزادی بسوی ما  
گام برمی دارد .  
از فراسوی چشمه‌های خون  
از فراسوی پیگرهای خون‌آلود  
از فراسوی طوفانها  
طوفانهای لجام‌گسیخته  
.....

قوم غمگین  
ما باید بجنگیم  
آزادی  
بسوی ما  
گام برمی دارد .

# بهشت آزادی

## ترانه‌ای از کره

آنجا که عقل ، ترسی نمی شناسد و سرها  
بلند و توأمان سرفرازی است ،  
آنجا که اندیشه ، آزاد است  
آنجا که جهان پاره پاره نگشته است  
و دیوارها

حد و مرزی نساخته‌اند  
آنجا که کلام از عمق حقیقت ریشه برمی گیرند  
آنجا که بازوان رسته از خستگی  
و گسسته از خمودگی است  
آنجا که رود خروشان و سیال عقل  
در شن زار اوهام  
فرو نمی نشیند  
آنجا

وطن من خواهد بود  
سرزمین همیشه آزاد من

و بهشت مدام بهار من .

# در حسرت باغچه‌ای کوچک

ترانه‌ای از کوره

پائیز فرا رسیده

نمی‌دانم بچه‌ها از کدامین گوشهٔ جنگل

تخم گلها را

بهمراه آورده‌اند

و شادی کودکانه‌ای براه انداخته‌اند

یک‌یک این دانه‌های معطر را

می‌شمارند و مرتب می‌کنند و بلند بلند می‌گویند :

گل حنا ، تاج خروس

نیلوفرپیچ و ...

شامگاه که از انجام تکالیف مدرسه فراغت می‌یابند

و به بستر می‌روند

حتی بهنگام غنودن در رختخواب نیز

چشمانشان را بسقف خانه می‌دوزند

خیره می‌شوند و یک‌یک می‌شمارند :

گل حنا ، تاج خروس

نیلوفرپیچ و ...

تو گوئی بر ویرانه‌ای خفته

و گنجی در آغوش فشرده‌اند

.....

فقط - فقط ای گاش

باغچهٔ کوچکی می‌داشتیم

تا این دانه‌ها را

بیافشانیم .

.....

آنگاه که تاریکی شب  
 بال می‌گستراند  
 و آنزمان که مادرشان  
 لحافی ژنده و دوخته شده از پوشال را  
 بر پیگر خرد آنها می‌پیچد  
 و این گل‌های خسته در خواب سنگین فرو می‌روند  
 صحنه‌ایست تماشائی .  
 هریک از آنها - مستی از تخم گل‌ها را بر سینه می‌فشارند  
 تو گوئی رختخوابی آکنده از گل‌های معطر را در آغوش گرفته‌اند  
 .....  
 فقط - فقط ای گاش  
 باغچه کوچکی می‌داشتیم  
 تا این دانه‌ها را بیافشانیم .

## انتقام

ترانه‌ای از چین<sup>۱</sup>

چندین شب و روز بود که  
 باران  
 بی‌امان  
 می‌بارید .  
 ناگهان - نیمه‌شب از ریزش بازماند .  
 و ماه سرگردان را در آسمان  
 پشت سر نهاد .  
 مهتاب روزنه‌ای یافت

(۱) ترانه‌های شماره ۲ و ۳ و ۴ و ۵ برگرفته از یادداشت‌های خانم Dorothylair Shimer است . خانم Shimer استاد یار ادبیات جهان در دانشگاه هاوایی و از نویسندگان بینامی است که تحقیقات وسیعی در مورد فرهنگ و ادبیات سرزمین‌های آسیائی بعمل آورده است .

و تمام اطاق محقر را  
بزیر بال گرفت .

.....

پیرزن پرده<sup>۶</sup> رویا را  
درید .

چشمانش را خیره بر پنجره دوخت .  
آهسته دستان استخوانیش را

بر بستر پسرش نهاد .

آرام بیدارش کرد و گفت :

سایه<sup>۶</sup> مردی آنسوی پنجره

افتاده است .

پسرک با ناباوری گفت :

این وقت شب ؟

چه کسی می تواند باشد ؟

پیرزن آهسته گفت :

شما جوانها او را نمی شناسید .

این شب

سایه<sup>۶</sup> "هن پو" ( ۱۱۱۱ ) است

.....

هن پو هیزم شکن بود

سراسر روز را در خلوت گوهستان

هیزم می شکست

او مقروض بود

زیر بار قرض سنگینی فرورفته بود

او مقروض ارباب بود

قرضی که سنگینی آن

به عظمت گوهساران

غم - بر سینه<sup>۶</sup> هن پو نهاده بود .

چگونه می توانست این دین خود را

ادا<sup>۶</sup> کند .

او در تمام عمرش

هیزم شکست  
تا سفرهء اربابش  
گسترده‌تر  
و رنگین‌تر باشد  
او در تمام عمر هیزم شکست  
تا ارباب ، تن فربه خود را  
به حرارت اجاق‌ها بسپارد .  
اما !  
اما خود هن‌پو  
هرگز شکم سیر از غذا نداشت .  
با تن‌پوشی که همیشه ژنده بود .  
مهم نبود که طوفان .  
بخروشد و در پیچ و خم گوهستان  
به پیچد .

یا

سرما

انگشتان بی‌حس او را گبود کند .  
مهم این بود که هن‌پو از گار نایستد .  
تا شاید  
وام خویش را به ارباب برگرداند .  
.....

اما شبی در گوهستان  
شبی که بی‌شبهت به امشب نبود  
باران امان او را برید  
و برف سنگینی  
شاخه‌های درختان را  
در آغوش گرفت .  
دشت سپید شد  
جانداران از حرکت بازماندند  
خون در رگهای هن‌پو از جریان ایستاد .  
آهسته سر بزیر انداخت

تبر را محکم در آغوش فشرد  
قطره اشکی بر گونه‌اش - که از سرما گیجود گشته بود - چکید .

.....

هن‌پو در گوهستان  
از سرما یخ زد  
هن‌پو در گوهستان  
تنها مرد .  
پس ماندهٔ جسدش را  
باد در گوهستان پراکنده ساخت .

.....

اما روح او بعد از مرگ نیز  
در تگاپوست  
و چون بهنگام مرگ - کفنی تن‌پوش او نبود  
شرم و آزر  
بعد از مرگ نیز  
بهمراه اوست .  
شبح او برهنه است  
و این چنین است  
که فقط نیمه‌شب‌ها  
ظاهر می‌شود .

.....

هر سال - در سالروز مرگ او  
مهتاب  
همیشه بعد از نیمه‌شب  
نورافشانی می‌کند  
و تا ژرفای دره‌ها می‌تابد  
حتی سیاه‌چال‌ها را نیز  
همچون روز روشن  
نمایان می‌سازد .  
و باران بهاری  
لختی



آرام می‌گیرد .  
آنگاه

شبح هن‌پو  
بر پنجره‌ها  
مجسم می‌شود

.....

پیرزن  
با تاسف

قصهٔ هن‌پو را باز می‌گفت .  
تو گوئی مهتاب  
سایهٔ هن‌پو را بر پنجره انداخته بود .  
پسرش گفت :

مادر مرگ هن‌پو واقعا غم‌انگیز بود .  
اما

این حادثه - داستانی از روزگاران  
گذشته است .

.....

چین بر پیشانی پیرزن گره خورد :  
اما

اما در گذشته  
در دهکدهٔ ما  
هر کسی یک "هن‌پو" بود .  
بسیاری از هن‌پوها - در گذشته - مردند

از سرما  
از گرسنگی  
از ظلم و ستم .  
و ما فقط با آنها همدردی کردیم  
فقط همدردی .

در آن نیمه‌شب‌ها که باران بهاری از ریزش بازمی‌ماند  
و مهتاب دره‌ها را  
جلوه‌گر می‌ساخت

و شب "هن پو" ها بر پنجره‌ها  
نقش می‌بست .

همین - فقط همین .

.....

امشب نیز

همراه با مهتاب نیمه‌شب بهاری

روح "هن پو" برگشته است

اما او نیامده است که در گوهستان

گار از سر گیرد

و هیزم‌ها را بشکند

امشب

او برگشته است

تا انتقام دیرین خویش را

بگیرد .

.....

فردا

همهء ما

بر علیه اربابان خواهیم جنگید .

"هن پو" نیز

همراه ما خواهد بود

اما نه در نیمه‌شب مهتابی

بلکه

در روز روشن

.....

فردا

همهء ما

یگانه خواهیم بود

و همهء ما

انتقام خواهیم گرفت

با یاد "هن پو"

و به همراه هن پو .

# عروسک‌های منتظر

(مالعبتکانبیم و فلك لعبت باز)

## ترانه‌ای از عروسک‌گردانهای اندونزی<sup>۱</sup>

عروسک‌های منتظر، پیام شعرگونه‌ایست از عروسک‌گردانهای اندونزی. داستان خیمه‌شب‌بازیه‌ها و پیکار و چالش عروسک‌ها برای ماندگاری و حیات و تداوم زندگی بر صحنهٔ تئاتر و تمثیلی از اینکه: هرکسی پنج روزه نوبت اوست و این سپنج‌سرای را علقه و دلبستگی سزاوار نیست و در چرخش افلاک، چرخش زندگی بمرک و مرک به زندگی نهفته است و گزیری از تقدیر و گزیری از رقم سرنوشت نیست:<sup>۲</sup>

زندگی یک رویاست

شاید چیزی شبیه به رویا .

و من نظاره‌گر زندگی

گسترده بر پردهٔ حیات .

.....

زندگی صحنهٔ خیمه‌شب‌بازی است

میدان وسیع بازیهای عروسک‌های درخشان

عروسک‌هایی از چرم‌های رنگارنگ

خیره‌کنندهٔ چشم‌ها

و به سرور آورندهٔ قلب‌ها .

.....

سایه‌های عروسک‌ها

بر پردهٔ نمایش

جان می‌گیرند

و دنیائی بهمراه خود می‌آورند

---

(۱) برگرفته از یادداشت‌های Burton Raffle که تحقیقات گسترده‌ای دربارهٔ

خیمه‌شب‌بازی و نمایش عروسکی و تئاتر سایه در آسیا بعمل آورده است .

(۲) مقدمه از مترجم ترانه .

و ما را  
به گیهان دلفریب خود  
فرامی خوانند .  
جهانی از احساس و عاطفه .  
آنگاه محبت همچون گلی  
در قلب‌ها  
شکفته می‌شود .  
دو سایه درهم می‌آمیزند  
دو عروسک بهم نزدیک می‌شوند  
و یگانه می‌گردند .  
.....  
من آن پیگرهٔ احساسم  
تو نیز آن عروسکی  
برای شادمانی عروسک‌باز  
آن زمان که ما را به آهنگی دلفریب  
می‌گرداند  
و ترانه‌ها سر می‌دهد  
نگاه من و تو ، درهم گره می‌خورد  
و سایهٔ ما  
بر پردهٔ حیات  
جان می‌گیرد .  
آنگاه عروسک‌های منتظر  
به صحنه می‌رسند .  
و نوبت غنودن من و تو  
در جعبهٔ نسیان  
فرا می‌رسد .  
من آن پیگرهٔ احساسم  
تو نیز آن عروسکی  
و جهان  
صحنهٔ گستردهٔ  
نمایش عروسک‌ها .

# برگرده فقیران

## ۱ ترانه‌ای از زاین

معبدی که فرا روی من است  
مکان دلفریبی است .  
درختان صنوبر و کاج  
بر سنگفرش حیاط آن روئیده‌اند .  
صنوبرها و کاجها - سنگفرش‌ها را می‌شکافند  
و پرچم شاخه‌ها را برمی‌افرازند .  
سر می‌کشند و غروراً میز  
به اطراف می‌نگرند .  
اما تو باید بدانی  
تو باید این راز نگفته را بدانی  
صنوبرها و کاجها  
برگرده فقیران روئیده‌اند .  
برگرده رنج‌برده‌شان .

---

(۱) برگرفته از یادداشت‌های خانم Shimer.

# نظری به چهار کتاب

م - ع . سپانلو

## يك

داستان يك شهر - نوشته احمد محمود - ۱۳۶۰ - امیرکبیر

رمان تازه احمد محمود یک درس مشکل داستان نویسی است. راوی حکایت افسر وظیفه‌ای است که به خاطر کشف ارتباط‌های سیاسی‌اش از درجه محروم و به بندر لنگه در حاشیه خلیج فارس تبعید شده است. آن جا، با پیوند عاطفی خاموشی، با سرپازی اهل کرمان (علی) رفیق شده است. زندگی این دو یکنواخت و تکراری است. صبح در پادگان حاضری می‌دهند، ظهر اغلب در خانه و زیر نسیم بادگیر غذائی فراهم می‌آورند (مثلاً ماهی سرخ می‌کنند) بعد از ظهر در گرمای سخت و نور کورکننده به باغ غبار گرفته و بینوایی می‌روند و در اتاقی خنک دمی از افیون می‌گیرند، شب به پشته در حاشیه شهر می‌روند و به گونه‌ای دیوانه‌آسا باده‌گساری می‌کنند. گاه این گذران آخر شب به عشرتی دیگر (مثلاً خانه "شریفه") می‌انجامد. در جوار این تکرارها، ده‌ها شخصیت فرعی که هر یک حدیثی دارند و مانند کلافی سردرگم در زندگی هم فرو رفته‌اند به چشم می‌آیند که آنها نیز حدیث خود را مکرر می‌کنند، در تماشای چنین محیطی اگر هم خواننده را لذتی باشد در تازگی آن است که با یکبار تماشا کهنه می‌شود اما درس مشکل داستان نویسی در این جاست. احمد محمود بارها و بارها همین دور تسلسل را به رشته تحریر کشیده، همین یکنواختی را ترسیم کرده... لکن همواره گیرا و خواندنی. خواننده خسته نمی‌شود و گرچه شاید به این مکررات اعتراض کند، اما دست از کتاب نمی‌کشد. این هنر نویسنده است. شیوه‌ای سهل و ممتنع.

آدمهای فرعی کتاب که مثل شخصیت‌های یک رمان پلیسی هر یک عملکردی در پیشبرد ماجراهای فرعی دارند با تکرار به موقع حرفها، تکیه کلامها، واکنشها و خوی‌های‌شان، حالت آدمکهای خیمه‌شب‌بازی می‌گیرند، اما با هزار توی حدیث‌های خود ساختمان هزار و یکشبی داستان را تدارک می‌بینند. توصیف لحظه به لحظه از یک جامعه کوچک، در

گوشه‌ای از این سرزمین، در تاریخی مشخص، همان طور که ما را با جزئیات اجتماعی و روانی و زیستی محیطی که نمی‌شناختیم آشنا می‌کند، به شیوه‌ای افسونگرانه علاقه‌ما را به سرنوشت این آدمهای گوناگون برمی‌انگیزد.

"داستان یک شهر" یک رمان ژنریک فارسی است. و بهترین اثر احمد محمود. اما دو نکته در این جا هست:

اول این که راوی حکایت که بخش بزرگی از این رمان بلند را به خود اختصاص داده عملاً در پیشبرد ماجرا نقشی ندارد. نمی‌توان پذیرفت که یک کاراکتر مرکزی این همه منفعل باشد (اشعار به این نکته را مرهون آقای رضا سیدجینی، داستان‌شناس معاصر هستم) دوم این که... "داستان یک شهر به ظاهر دنباله‌ زندگی "خالد" قهرمان کتاب "همسایه‌ها" است. (که البته این نکته بخودی‌خود اهمیتی ندارد). از آن جا که زمان آغاز این داستان چند سالی پس از خاتمه‌ زمانی "همسایه‌ها" قرار گرفته است، نویسنده برای پیوند این دو سرگذشت از شگرد تداعی یادبودها سود جسته است. به این ترتیب که از نخستین فصول کتاب، در ذهن راوی، گاه خاطرات کوتاه و مبهمی تصاویر گریزان و سریعی، زنده می‌شود. مثل این که در اتاقی تاریک یک لحظه چراغ برق روشن و سپس خاموش شود، این شگرد که اقتباسی از مونتاژ سینمایی است، با منطق همان مونتاژ تصاعد و رشد می‌کند، یعنی به تدریج در لابلای داستان امروز، برق، لحظه‌های بیشتری روشن می‌ماند، گذشته واضح‌تر می‌شود و حافظه خواننده با اتصال تصاویر پراکنده عکس پیوسته‌ای از گذشته راوی بدست می‌آورد و آن را به اندازه لازم می‌شناسد. این تداعی‌ها از چند سطر در ربع اول رمان شروع می‌شود و در ربع سوم آن به چند صفحه می‌رسد. تا این جا همه چیز با منطق اختیار شده‌ نویسنده توجیه‌پذیر است. چرا که ضرب یادآوری‌ها چه از نظر حجم و چه از نظر پرداخت، شتابناک‌تر و کم‌رنگ‌تر از اصل داستان است. اما ناگاه در ربع چهارم رمان، چند فصل کامل به این یادآوری‌ها می‌پردازد، چندان که سه ربع پیشین یکسر در سایه آن می‌افتد. قصه خالد و علی در بندر لنگه معلق می‌ماند. تا ما با قلمی پرپرداخت و جزیی نگر، قصه زندان و اعدام افسران حزب توده در تهران را بخوانیم. آنگاه که طول نامتوازن یادآوری‌ها، ما را از حال و هوای بندر لنگه و جامعه‌ آشنای آن بیرون می‌آورد، نویسنده طی فصلی کوتاه ما را به آن جا برمی‌گرداند تا عاقبت دو قهرمان اصلی اثرش را سرهم‌بندی کند. اما اینک ما دیگر به دیدار این دو رغبتی نداریم. چون آنان برای ما بی‌اهمیت شده‌اند، و فاجعه سنگین‌تری، فاجعه شخصی‌شان را بی‌رنگ کرده است. نویسنده در واقع با این کار می‌کوشد تا رمان خود را نفی کند.

من فکرمی‌کنم که احمد محمود با تجربه‌تر از آن است که ناآگاه به چنین تخریبی دست زند. به گمانم قسمت اعظمی از بخش‌های مربوط به بازداشتگاه افسران، الحاقی است. یعنی پس از خاتمه رمان، در پرتو امکانات تازه، به آن افزوده شده است. و به دلیل شتاب در چاپ کتاب، نویسنده نتوانسته تمهید تکنیکی مناسبی برای آن بیابد. احمد محمود باید بداند که رمان‌نویسی مثل او، در مقابل ادبیات، مسئول‌تر از آن است که این چنین تسلیم احساسات شود. او می‌توانست با تعمق و شکیبایی بیشتر، عقاید و عشق‌هایش را در داخل نظام داستان جاسازی کند. "داستان یک شهر" در نظام کنونی‌اش، یارای یک ربع حجم فصل‌های پایانی کتاب را هم ندارد. و این فصول یا باید به نسبت کل کار، کوتاه‌تر شود یا تمام حکایت از سر نوشته شود.

## آتش بدون دود (جلد اول) - نوشته نادر ابراهیمی، ۶۰ - ۱۳۵۹ - ناشر گروه ایران پزو

رمان سه جلدی آتش بدون دود، تقریباً عکس خصلت‌های "داستان یک شهر" را دارد. طرح داستان بسیار نیرومند است و از لحاظ پیچیدگی دراماتیک، و از آن جا که مایه اصلی یک افسانه کهن بومی است، در ذات خود خصلتی اسطوره‌ای دارد. به جرات میتوان گفت این طرح به همان قدرت و حساسیت رستم و سهراب، یا رستم و اسفندیار، یا رومثو و ژولیت است.

دو قبیله ترکمن صحرا، یموت و کوکلان، با دشمنی عشیره‌ای دیرین و ریشه‌داری تمامی همت خود را صرف آسیب رساندن بر یکدیگر می‌کنند. "گالان اوجا" مردی جنگجو، شاعر مسلک و بیرحم از قبیله یموت، دل به "سولماز اوجی" دختری رعنا و مغرور و دلاور از قبیله کوکلان می‌بازد. این عشق در آغاز بیشتر نوعی شرط‌بندی است. گالان می‌خواهد که گل سرسبد قبیله رقیب را برآید و تصرف کند. روزی در صحرا راه بر دختر می‌بندد. اما دختر با اعتماد به نفس نامنتظری، گالان را به شرط بندی پرمخاطره‌تری می‌کشانند. اگر گالان بتواند دختر را از درون قبیله مسلح و از جلوی چشم خانواده‌اش برآید، دختر با تمام قلبش از آن او خواهد شد. گالان چنین می‌کند، سولماز را می‌رباید و به ایل خود می‌برد. ولی در حین گریز، تعقیب‌کنندگان قبیله کوکلان، دو برادر گالان اوجا را به خاک و خون می‌کشند. گالان دختر را از میان جنگجویان حریف ربوده، اما حریف با کشتن برادرانش ضربه سنگین‌تری به او زده است. باید جبران کند. خون، خون می‌طلبد. اکنون نقش سولماز در این میانه بعد اسطوره‌ای بیشتری می‌گیرد، در واقع ماجرا می‌رود که به افسانه رقابت‌های خدایان اولمپ نزدیک شود. سولماز نمی‌خواهد گالان را تشویق به صلح با قبیله خود کند. برعکس او را به بازی مرگ می‌کشانند تا غرورش را درهم بشکنند. گالان این بازی را که فاصله میان آن دورا بیشتر می‌کند، می‌فهمد؛ اما از ادامه آن ناگزیر است. هر بار که یموت بیرحم یکی از جوانان قبیله معشوق را شکار می‌کند، سولماز به جای سوگواری گالان را به مسخره می‌گیرد که مثلاً فلانی، عاشق من بود، جوانی بیچاره و ترسو بود، و برای این که تحریک کامل‌تر شود مردانگی گالان را با شجاعت و جنگاوری برادران خود قیاس می‌کند و گالان می‌رود تا برادران سولماز را بکشد، اما دلخون است چون می‌داند که با این کشتن‌ها شکاف میان خود و معشوقه را به شیوه‌ای جبران‌ناپذیر ژرف‌تر می‌کند. گالان در نهان آرزومند اشاره‌ای از سوی سولماز است تا دست از خونریزی بشوید. سولماز نیز دلخون است اما او نیز منتظر است تا گالان خود به بیهودگی این پیکار اعتراف کند و راه آشتی گیرد.

بدین سان دوری مرگبار پدیدار می‌شود که در چنبر آن بهترین عناصر دو قبیله از میان می‌روند. گالان در پی این همه سماجت در آدمکشی و غارت، قبیله‌اش را به انشعاب می‌کشد، مهاجرت می‌کند، دهکده‌ای دیگر می‌سازد. و سرانجام روزی می‌رسد که بدست یکی از برادران سولماز کشته شود. همه چیز برای سولماز مشکل است، چون او در واقع این



جنگ خونین را برانگیخته، اما تردید نمی‌کند. او برادر عزیزش را به کین عاشق ستمگرش می‌کشد و خود بدست دیگری از پای درمی‌آید. این مرگ‌ها مقدمات وحدت دو قبیله را فراهم می‌آورد. فرزند بازمانده این دو عاشق خصم جان، نتیجه پیوند مشترک دو قبیله است و نقطه وصل آنها در آینده.

همچنان که دیده می‌شود طرح داستان، که پیش از این به صورت پاورقی در یکی از مجلات چاپ شد و مجموعه مسلسل تلویزیونی بر اساس آن تهیه شده است، سخت درخشان و زیباست. اما درینجا که بر اثر بدی سبک نویسنده و خامدستی او این طرح بکلی درهم شکسته و فدا شده است. نویسنده می‌دانسته که برای نقل چنین داستانی زبانی حماسی باید داشت. اما از همان آغاز، زبان حماسی را با جملات پر آب و تاب اشتباه گرفته، سهل است، اصرار بیمارگونه او در آوردن جملات قصار و مکالماتی که خون و طبیعی بودن خود را به نوعی فرم شمشیربازی باخته‌اند، قصه‌ای به این حرارت را در بیشتر موارد تبدیل به مجموعه‌ای از لطیفه‌ها و جوابهای دندان‌شکن کرده است.

باز معلوم نیست، نویسنده از کجا بر این باور افتاده که رمان اجتماعی، مکان مناسبی برای تحلیل جامعه‌شناسی و از آن بدتر، سیاست‌بافی است، و حتی در این کار هم خامدستی و ناپختگی کرده و به نثر مبتذل بسیاری از روزنامه‌های دست اول چپ و راست سلام گفته است. مشت‌های از خروار را، آیا چنین جمله‌ای در یک قصه حماسی جا می‌گیرد؟

"گالان باور داشت که خطابه سرشار از ردالت "قارنوا" را، همه متفکران جبهه ترس، متحدان با قلم عقده و اندیشه‌های به تزویر آلوده نگاشته‌اند (ص ۱۵۳)"

به اجمال بر این عیوب (که نه تنها ضد اصول "قصه‌نویسی"، بلکه منافی جریان طبیعی "قصه‌گویی" است) گذر می‌کنیم. این موارد تماما مربوط به جلد اول رمان است. چون اعتراف می‌کنم که بقیه آن را با دقت و رغبت نخوانده‌ام.

۱ - بنظر می‌رسد که آدمهای این رمان وادار به بازی کردن نقش شده‌اند، این نقش‌ها جزو خمیره آنها نیست. از آن رو در جزئیات زندگی خود غیرقابل پیش‌بینی هستند. عجیب‌تر آن که نویسنده نیز در رهنمودها و تحلیل‌های فراوانش غیرقابل پیش‌بینی است. بدین طریق اعمال و اقوال آدمها، بی‌ارتباط و بی‌منطق می‌نماید. مثلا گالان اوجا مستبد و وراج و خودستاست. او قبیله‌اش را فدای ماجراجویی‌های خود کرده است. وقتی قبیله برای انتخاب رئیس جدید اجتماع می‌کند، گالان اوجا خود را پیش می‌اندازد، مردم به او رای نمی‌دهند، حتی پدرش به رقیب او رای می‌دهد. گالان اوجا تصمیم می‌گیرد ایل را ترک کند و بجای دیگر برود. همان مردم که به او رای نداده‌اند شبانه بار می‌بندند تا دنبالش بروند و رئیس انتخاب شده را تنها می‌گذارند.

برای توجیه این ماجرا نویسنده لازم بود با بررسی طبایع تیپ‌های مختلف قبیله، خواننده را به درک منطقی موضوع رهنمون می‌شد. نویسنده این کار را نکرده، بلکه مستقیما خود به خواننده توضیح داده است. اما ضعف کار در این جا تمام نمی‌شود، نویسنده اکثریت مردم را وقتی به گالان اوجا رای نمی‌دهند "بدون اندیشه و یک کل در حال چرت زدن" و گالان اوجا را مامور "نوسازی تاریخ" می‌خواند.

همین نویسنده همین اکثریت مردم را، وقتی که بدنبال گالان لا بد به نوسازی تاریخ می‌روند "خیل کوران" می‌نامد. همین نویسنده با ماندگان قبیله نیز همدردی نمی‌کند.

بنابراین انگیزه این ماجرا که از لحاظ "آکسیون" بسیار جذاب است برای خواننده

روشن نمی‌شود. گرچه خواننده با فراموش کردن موعظه نویسنده شاید بتواند انگیزه‌ها را حدس بزند.

بهمین ترتیب سجایای گالان‌اوجا، یکی از دو قهرمان اصلی کتاب هیچ وقت روشن نمی‌شود. ما نمی‌فهمیم چرا گالان‌اوجا جایی کسی را می‌کشد و جایی کسی را می‌بخشد. شاید بشود گفت که نویسنده به وسیله اعمال غیرمنتظره او دائماً خواننده را غافلگیر می‌کند. با تاکید بر بیرحمی او چشم خواننده گرد می‌شود، و چون خود نویسنده گاهی از خونریزی به تنگ می‌آید با عفو بی‌دلیل کس دیگری به خواننده شوک می‌دهد.

از همین جا کتاب را ورق می‌زنیم، جلو می‌رویم:

۲ - قبیله مهاجر به رهبری گالان، جایی را در صحرا برای اقامت برمی‌گزیند. یکی از طرفداران با نفوذ گالان، "ملا حسن" است. گالان و ملا دو قطب "ملی" و "مذهبی" هستند که روزی به ناچار با هم درگیر خواهند شد. اما نویسنده گویا به حافظه خود اعتمادی ندارد. پس منتظر آن روز نمی‌ماند و از همین حالا می‌نویسد تا یادش بماند. گالان اوجا می‌گوید:

چادر ملا حسن را تا می‌توانید از چادر من دور کنید. در تیررس من نباشد. ما دو قطب اینجه بروئیم (ص ۱۹۵)

با همه این محکم‌کاری بالاخره بیحواسی کار دست نویسنده می‌دهد. چون ایمن درگیری هرگز پیش نمی‌آید، یعنی تا مرگ گالان‌اوجا به فراموشی سپرده می‌شود. یک رمان نویس با نقشه، هرگز چنین مقدمه‌ای را بی‌نتیجه رها نمی‌کند.

۳ - حواس‌پرتی ادامه دارد.

قبیله به صحرائی می‌رود که فقط یک درخت دارد، درخت مقدس. و پای آن اطراق می‌کند تا دهکده‌ای بسازد (هرچند نویسنده با گشاده‌دستی ادعا می‌کند که:

آنها یک شبه دشتی را تبدیل به شهری کردند (ص ۲۰۶)

بهرحال باز هم این چشم‌انداز از لحاظ طرح داستان بسیار خوب است. بشرط این که نویسنده آن را خوب می‌نوشت. توجه کنیم.

عصر روز پنجم، یاشولی حسن به سروقت گالان رفت که هنوز سخت و لجوجانه کار می‌کرد.

- گالان‌اوجا، چند کلمه‌ای با تو حرف دارم.

گالان از تیر زدن باز ایستاد.

- بگو ملا. (ص ۲۰۱)

در صحرای برهوتی که فقط یک درخت دارد، گالان‌اوجا با این ژست سینمایی به چی تبر می‌زند؟ نویسنده نباید در ساختن این "شهر صحرائی" برای ما توضیح بدهد که هیزم یا تخته از کجا آمده بود؟

۴ - وظیفه اصلی داستان‌نویس نشان‌دادن و توصیف‌کردن است، نه ادعا کردن. ما گالان‌اوجا را اغلب در حال دستور دادن یا مشاعره و مشاجره دیده‌ایم، اگر ملاحظه به او می‌گویید "توپنج شبانه روز است که به جای ده نفر کار کرده‌ای." (ص ۲۰۲) باید اذعان کرد که خواننده جز همان تبر زدن، کاری از گالان ندیده است. گناهِش گردن جناب یاشولی.

نمونه دیگر: آنها هر شب در چایخانه‌ای که در مرکز اوبه بنا کرده بودند و حکم

"تالار اجتماعات!!" را داشت جمع می‌شدند و از هر دری (!) سخن می‌گفتند (ص ۲۲۶) اگر آقای نویسنده نتواند یکی از این جلسات را با قلم سحر خویش توصیف کند، و آن تالار اجتماع را نشان بدهد جز ادعا چکار کرده است؟

۵- جلو افتادن از داستان و خلاصه آینده را بیان کردن، به طرز مخوف در تمام کتاب ادامه دارد که ظاهراً نتیجه بی‌اعتمادی نویسنده به حافظه خویش است. مثلاً در این جمله که در یک لحظه آینده کودکی خردسال را برای سالها بعد افشا کرده است. آیدین در پناه زن تنومند مامنی یافت. اما شفا؟ هرگز. و کینه در قلب او چنان ریشه بست و پا گرفت که تا دم مرگ از آن بیرون نرفت (ص ۲۱۰)

۶- نویسنده که در تمام لحظات داستان سر می‌کشد و خواننده را ارشاد می‌کند جایی که مجاز است خود بگوید ساکت می‌ماند. مثل این لحظه که گالان او جای مغرور و بددهن به دوستش "بویان‌میش" چنین می‌گوید:

تفاوت تو با گالان در این است که تو می‌توانی بر خشم غلبه کنی و من نمی‌توانم، تو می‌توانی مهربان باشی و من نمی‌توانم. تو می‌توانی عاقلانه و صبورانه رفتار کنی و من نمی‌توانم. تو بویان‌میش بودن مهم است، نه گالانی رفتار کردنت (ص ۲۱۶)

تصور می‌کنم با توجه به فرهنگ و روحیات آدمهای داستان، این حرفهای روانکاوانه را این بار نویسنده باید می‌گفت.

۷- گذشت زمان در داستان تناسب ندارد. چند صفحه فلسفه‌بافی درباره عشق و زن است و بعد ناگهان در شش سطر چهار سال می‌گذرد:

حدود یک سال بعد گزل و بویان‌میش صاحب پسری شدند. و باز حدود یک سال بعد از تولد بولوت، گزل دختری به دنیا آورد. در چهارمین سال تولد اینچه برون... (ص ۲۱۷)

عیب کار این جاست که بعد از این شش سطر، ما باز با آدمها روبرو می‌شویم با همان هیات و قیافه و روحیه، گویی این چند سال، به اندازه شش سطر هم آنها را پیرنکرده است.

۸- پیش از این به وفور جملات قصار و کوبنده و نقش مخرب آنها را در روند طبیعی قصه اشاره‌ای داشتیم. گاهی این جملات درباره عشق است. نظریات عجیب نویسنده که ربطی هم در سیر داستان ندارد. مثلاً

عشق در وهله پیدایی دوست داشتن را نفی می‌کند، نادیده می‌گیرد، پس می‌زند، له می‌کند و می‌گذرد. دوست داشتن نیز در امتداد زمان عشق را رد می‌کند و به آسمان می‌فرستد. عشق سحر است، دوست داشتن باطل‌السحر (ص ۲۱۳)

گیرم که این فلسفه درست باشد، چه اثری در داستان می‌گذارد؟ بهانه‌این فلسفه‌بافی که ۲ صفحه کتاب را اشغال کرده، چنین بوده که یکی از شخصیت‌های فرعی داستان عاشق شده و عشق او هم جای مهمی را در کتاب نمی‌گیرد. یعنی حادثه‌آفرین نیست. ازدواج فوری و همان طور که دیدیم دو اولاد در عرض دو سال.

اما مخرب‌ترین جملات قصار را نویسنده به مناسبات تحلیل‌های سیاسی - تاریخی آورده است.

گالان که اکنون صاحب دو بچه از سولماز است، باز هم طرح قتل و غارت و حمله به قبیله رقیب را می‌ریزد، سولماز دست از تحریک برداشته، گالان هم چندان جدی نیست.

این بار نویسنده او را تحریک می‌کند .  
"تاریخ به انتظار تصمیم تو نخواهد نشست . تو می‌توانی زودتر از آن لحظه‌ای که  
انتظار به اوج خود می‌رسد . . . ضربات را بزنی (ص ۲۲۱)"  
خواهید پرسید چرا نویسنده آتش زدن خانه‌ها و مزارع قبیله رقیب و کشتن مردم آن  
را اراده تاریخ می‌داند؟ به این دلیل:  
"وحدت قبایل ترکمن به یک حرکت دیگر نیازمند بود، فقط یک حرکت، شلاق،  
تلنگری و جرقه‌ای (ص ۲۲۲)"

می‌بینیم که نویسنده از یک سلسله دراز علت و معلول فقط یک امر جزئی را مجرد و  
عمده می‌کند تا جمله قصارش را بنویسد . مثل این است که ما بگوئیم رسالت تاریخی  
چنگیز خان آباد کردن اصفهان بود، چون در نتیجه سرنگونی خوارزمشاهیان، چند صد  
سال بعد صفویه به حکومت رسیدند و اصفهان را آباد کردند .

۹ - باز هم از بیحواسی . در اواخر کار نویسنده بدون دلیل واضحی با قهرمانش بد  
می‌شود . این شاعر وحشی، این مرد خندان ساده‌دل قرار است بمیرد . پس به دریافت این  
صفات ناائل می‌شود .

"این پیک بلا، این توفان روبنده، این گردباد مرگ، این فاجعه جاری، این سم  
مهلک . . . (ص ۲۴۶)"

اما سه چهار صفحه بعد، به مناسبت مرگ گالان‌اوجا، صفات ردیله او را فراموش  
می‌کند .

"این سرور جنگجویان یموت، سالار سرکشان زمان خویش بود که می‌مرد (ص ۲۵۰)"  
کمی بعد باز نوحه را با همان آهنگ ادامه می‌دهد:

"این گالان‌اوجا، سالار دلاوران، استاد عاشقان جان‌برکف، مرد همه میدان‌ها، روح  
جاری صحرا و نماد یک دوره از تاریخ سرشار از شجاعت خلق ترکمن بود که آن جا بر خاک  
افتاده بود (ص ۲۵۱)"

که در واقع با رجوع به صفات ردیله این "نماد" ترکمن‌ها، باید گفت که نویسنده  
ندانسته به آنها توهین کرده است .

۱۰ - همان طور که نویسنده حوادث را پیشگویی می‌کند، قهرمان‌های او هم آهسته  
آهسته غیبگو می‌شوند . از این صفت در برگهای پیشین کتاب سابقه‌ای وجود نداشت . ولی  
بهرحال صفات آدمها در این داستان فصلی است . در یک فصل همه شوخند، در یک فصل  
جنگجو و در یک فصل فیلسوف . در آخر کتاب هم همه احساس پیش‌بینی واقعه دارند .  
گالان‌اوجا در صحرا کشته می‌شود، در دهکده آنها ناگهان کاسه از دست زنش می‌افتد .  
زنانی پدرش خم می‌شود و رفیقش با هر دو دست بر سر می‌کوبد (ر . ک . ص ۲۴۹) و یا:  
"بیوک‌اوجی صدای همه تیرها را شنیده بود، حتی پیش از آن که ماشه‌ای کشیده شود  
(ص ۲۶۴)"

گناه این عیب البته بگردن نویسنده "صد سال تنهایی" است .

۱۱ - آکسیون بی‌محل و کمبود آکسیون در محل لازم، گواهی می‌دهد که نویسنده  
(کسی که سابقاً چندین قصه خوب و پراز تحرک در همین زمینه‌ها نوشته بود) در این قصه  
بلند که مجبور بوده، در میان مشاغل مختلف، هر هفته برای پاورقی مجله بنویسد چطور  
با بی‌مسئولیتی تن به کار نداده و مثل آماتورها سرهم‌بندی و ماستمالی کرده است . والا

چگونه ممکن است سولماز و پسر خردسالش مسلحانه، بدنبال قاتل گالان اوجا، به منطقه دشمن بروند و نوزده روز در آن منطقه بگردند و بدون آنکه کسی آنها را ببیند درست بروند سر وقت قاتل؟ کاش به جای آن جملبافی‌ها کمی درباره این نوزده روز، کمی درباره آن تالار اجتماعات (!) کمی بیشتر درباره ساختن آن شهر، و از همه مهم‌تر کمی درباره ترکمن‌ها صحبت می‌شد. بله، درباره ترکمن‌ها...

۱۲ - قصه‌ای که به ادعای نویسنده قرار است تاریخ خلق ترکمن باشد، در حد اعمال بی‌ربط، حرکات گسسته، جملات حکیمانه تئاترهای مرکز شهر مانده است. اما هیچ سندی از زندگی ترکمن‌ها بدست نمی‌دهد. فقط یک نمونه می‌آوریم و تمام.

سولماز خانم سالها در قبیله یموت و در چادر شوهر زندگی کرده، دو تا بچه زائیده. ما بارها او را دیده‌ایم. اما نه در حال آشپزی، بچه‌داری، دوخت‌دوز... او هم مثل تمام آدمهای کتاب نشسته یا ایستاده تا جواب دندان‌شکن تحویل مخاطبش بدهد. همین. این است که ما بالاخره نمی‌فهمیم آن کلاه ترکمنی را چه بهش می‌گویند، نام آن عبا و پالتو و چکمه چیست. ترکمن‌ها چی می‌خورند، چکار می‌کنند، چه محصولی می‌کارند، مراسم عروسی و زایمان و عزاشان چه جور است (جز چند اشاره کوتاه و کم‌فایده). اطلاعات کتاب نادر ابراهیمی به ما می‌گوید که آنها چیزی شبیه به یک نوع "سقراط دیوانه" هستند. هرگز طرحی به این زیبایی این همه فدای بد نوشتن نشده بود.

از یک چیز من مطمئنم. اگر نویسنده یک بار همه هوش و حواسش را به همین یک کار بسپارد می‌تواند این داستان را از سر بنویسد، و بسیار بهتر.

سه

## خانواده برومند - احسان طبری - انتشارات آلفا - ۱۳۵۸

کتابی است با طرحی در حدود داستان شوهر آهو خانم و شکر تلخ و برخی آثار مستعان، و با تاثیر از سبک نویسندگان مطرح دوران جوانی نویسنده چون جهانگیر جلیلی - علی دشتی و حتی رضا کمال شهرزاد. رمانی از لحاظ اطلاعات بهر حال مفید، اما از نظر ساخت نه چندان موفق.

موضوع داستان نقاشی محیط شهری و تماشای زندگی یک خانواده متوسط شهرنشین در دوران رضاخان است، و ترسیم وضعیاتی که از میان آن روشنفکران هم‌نسل نویسنده رشد کردند و بیرون آمدند. برومند، پدر خانواده، در پی زنی نه زیبا ولی آراسته و عشوه‌گر به تدریج خانواده را بی‌پول و بی‌سرپرست رها می‌کند و خود به عرق و تریاک می‌افتد تا در پایان کتاب در قهوه‌خانه‌های خودکشی کند. در غیاب برومند، خانواده به زحمت بر سر پا می‌ایستد. دختر و پسر بزرگ او با تنگدستی پنهان در مدرسه‌های آن زمان بار می‌آیند. مسعود پسر بزرگ و رفیق هم سن و سالش خسرو، بدنبال عطش نوجویی، در تنگنای دوران رضاخان، عجایب عصر خود را کشف می‌کنند: مردمی که از جنس روزگار نیستند و از سوی آنها

نسیمی دیگر می‌وزد؛ همچون ادیب مزینانی معلم استخوانداری که حتی وزیر فرهنگ را بور می‌کند، واعظ طبسی که در حضور فکلی‌ها بر منبر از علوم و معرفت غرب چاشنی کلام می‌کند، شریعت سنگلجی که داعیه بدعت دارد ولی فقط عربی می‌لاقد، کسروی که تصویر عبوس و عصبی او در برخورد با یک انجمن ادبی دوران خوب نقاشی شده است، و بالاخره آشنایی با "مجله دنیا" و شگفتی از این که چرا این نشریه روشنفکری از آلمان - خارجی محبوب - انتقاد می‌کند.

در این میان حدیث دیگری هم هست، تماشای خان‌ها، زمین‌داران و اشرافی که دیکتاتور خشن آن‌ها را از مسند خود به زیر کشیده از آب و ملک محروم کرده است. و تماشای یک کهنه فراماسون و جاسوس انگلیس که به وساطت اربابش زمین‌های خود را از حلقوم دیکتاتور بیرون می‌کشد. در سیر این حکایت‌ها، تماشای خیابان‌ها و دکان‌ها و مدرسه‌ها و اماکن وقت‌گذرانی هم هست که آب و رنگ بهتری به رمان می‌دهد.

اما این رمان که از نظر اطلاعات یک دوران بی‌تاریخ و بی‌سند، فایده بسیار دارد، و گهگاه با قلمی خاطرپرداز جذابیت می‌یابد اساسا دچار یک مشکل کلی است و آن تنگی ادراک نویسنده از رئالیسم است. "خانواده برومند" می‌خواهد یک رمان واقع‌گرا باشد. ما می‌دانیم که طیف مسلط بر بهترین رمان‌های معاصر فارسی نیز از هدایت تا امروز واقع‌گرایی است. اما رئالیسم آقای طبری در حد رئالیسم قرن نوزدهم باقی می‌ماند و از اکتشافات هنری و زیباشناختی این قرن کلا بی‌نصیب است. این خصیصه وقتی با خصیصه دیگر نویسنده ترکیب شود - یعنی با اثرگیری او از سیاق سانتیمان‌تال نویسنده‌گان دوران جوانی‌اش - بزرگترین عامل ناکامی رمان را پدید می‌آورد. اما از برای این مدعا می‌باید شواهدی برشمرد.

۱ - نویسنده غالبا از جو روزگار قصه‌اش جلو می‌افتد، و آگاهی‌ها و دانستنی‌های امروزین را - با اصطلاحات و تعابیری که در حد دوران وقوع قصه نیست - بکار می‌برد. این کار به عینیت و بداهت فضا لطمه می‌زند. در نمونه‌های زیر می‌بینیم که چگونه قصه‌گو بی هیچ ضرورتی اثرش را از میزان می‌اندازد.

"در آن سالها ممکن بود با بیست ریال زندگی یک روز یک عائله شش نفری را تامین کرد" (ص ۲۱)

این توضیح بی‌محل حال و هوای حکایت را قطع می‌کند تا بیاد ما آورد که نویسنده مردی است سن و سالدار. جایی دیگر در حالی که از اصطلاحات رایج دختر مدرسه‌های آن روزگار حرف می‌زند با این دخالت فضل‌فروشانه فضا را نامانوس می‌کند:

این "ژارگن‌ها" در هر نسلی نو می‌شود، چنان که اصطلاحات فریده در نسل پس از او از میان رفت. (ص ۱۶۵)

و فکر نمی‌کند که "این ژارگن‌ها" اگر واقعا از میان رفته باشد، توضیح آن برای خواننده بی‌مورد است که خود جبرا درمی‌یابد. نمونه دیگر:

به این احساس "نوعی کیش مادر" که در کشور ما هنوز پابرجا بود و هست کمک می‌کرد. برخلاف جوامع رشدیافته سرمایه‌داری که در آن مادر به "پدیدمای عادی" بدل شده (ص ۲۹) انصاف را که ما نه تنها از رئالیسم عصر بالزاک بسیار دوریم، جای چنین افاضاتی در چنین رمانی نیست. چه بهتر که نویسنده سلطه این "کیش مادر" را در لحظه‌ای از قصه "عملا" نشان می‌داد. نمونه دیگر:

گوشت نایاب بود، گاه چوپان‌های سیاری می‌آمدند و در قبال دریافت محصولات مورد نیاز گوشت به اهالی می‌فروختند. این از بقایای کهن‌ترین اشکال مبادله بین شبانان و دهقانان بود که هنوز در آن نواحی رواج داشت (ص ۵۵)

که باز خواننده از قصه اخراج می‌شود تا بیاد آورد که نویسنده مرد سن و سال‌داری است با معلومات جامعه‌شناسی.

۲ - نویسنده به سبک رایج زمانش که به جای توصیف حرافی می‌کردند و شعار می‌دادند، اغلب به حرافی و تئوری‌بافی می‌افتد. آن هم با لحن معلم‌وار و شیرفهم‌کننده. نمونه‌ها:

فقر و سقوط خانواده، این یاسای قرون وسطی را بهم نزد. برومند کماکان رئیس یک خانواده پدرشاهی بود (ص ۲۷)

در عین حال محکومیت شوم پدر در دادگاه زندگی، زوال تدریجی و رنج‌گدازنده‌اش مسعود را سخت به رقت می‌آورد. (ص ۲۷)

اما چنان احساساتی باید در رفتار کاراکترها "نشان" داده می‌شد، یعنی همان دلالی که نویسنده بر اثر آن به چنین حقیقتی پی برده باید در داستان می‌آمد، مثلاً روحیه ناسیونالیسم افراطی آن روزگار و کشش به سادگی و تنزه‌طلبی در جوانان را باید با موارد داستانی تبیین کرد، نه با مقاله کوچکی در داخل داستان. البته می‌دانیم و خرسندیم که نویسنده می‌کوشد رمانش جنبه سند اجتماعی بیابد ولی جوهر "هنر" در این گرفتاری‌هاست که نمود می‌کند.

برای محکم‌کاری می‌توان به این چند سطر توجه کرد که اگر آن‌ها را در لابلاهای انشای یکی از نویسندگان دوران جوانی نویسنده - یعنی زمان وقوع قصه - از دشتی گرفته تا عباس خلیلی قرار دهیم، به راحتی در جوار همان فلسفیات قدری یا دلخوشکنک جا خوش می‌کند: متاسفانه این نابیوسیده‌ها غالباً برخلاف طبع و آرزو هستند و کم‌تر موافق آنها، زیرا انسان همیشه به امیدهایی که سیسرون آنها را فریبنده و به آرزوهایی که آناتول فرانس آنها را جنون‌آمیز می‌شمرد (و وجود آنها را از علل ناخرسندی ابدی انسان می‌داند) دل می‌بندد. ولی سیر خاکستری رنگ زمان این نهال‌های خیال‌را با بیرحمی پامال می‌سازد. و برعکس گاه در برابر انسانی که به ظلمت خو گرفته نور ناشناخته‌ای تجلی می‌کند... الخ. (ص ۱۹۴)

۳ - نویسنده رئالیست امروز آن قدر از واقعیت را نقل می‌کند که بکار داستانش بخورد. اما نویسنده "خانواده برومند" این چنین نمی‌کند. جایی او توضیح می‌دهد که چرا مسعود ۱۹ ساله هنوز سال پنجم دبیرستان است و می‌گوید به خاطر حوادث ناشی از اوضاع خانوادگی بوده (ص ۶۴) نویسنده دیگر درباره چند و چون این حوادث توضیحی نمی‌دهد. در نتیجه توضیح فعلی او هم بکار داستان نمی‌خورد.

نویسنده رئالیست امروز موشکاف است و از بیان کلیات می‌پرهیزد. مثلاً این جمله را "احساس وصف‌ناپذیری از زیبایی در اعماق جان بیدار می‌گردید (ص ۱۶۲)" نمی‌نویسد زیرا در این جمله متکلف و بی‌رسم، صفت "وصف‌ناپذیر" بی‌معناست. وصف‌ناپذیر؟ برای کی؟ برای نویسنده؟ وظیفه نویسنده وصف همان وصف‌ناپذیر است. والا نباید بنویسد.

نویسنده رئالیست امروز در تفکیک عقاید خود و قهرمانانش مراقب و دقیق است. او نمی‌نویسد: "انسان غافل است و دائماً غافل‌گیر می‌شود (ص ۱۹)" زیرا این قضاوت با

آرمان کلی نویسنده (در همین کتاب) نمی‌خواند و چه بهتر که از زبان یکی از اشخاص داستان بیان می‌شد.

نویسنده رئالیست امروز می‌داند که وظیفه او در درجه نخست نقل هرچه بهتر قصه است، نه نقل تاریخ آن هم عربان و مستقیم. و با این اهمال است که نویسنده نتوانسته به هنگام بحث از سیاست‌های آلمان و انگلیس در ایران آن روز خویشتنداری کند و قضاوت را به آدمهای کتاب و خوانندگان واگذارد.

نویسنده رئالیست امروز برعکس نویسندگان رئالیست سنتی، با تفکیک عینیت و ذهنیت کار نویسندگی را بحد عکاسی و تحلیل کلینیکی محدود نمی‌کند. او آگاهی‌های روانشناسی و جامعه‌شناسی و فولکلور را در عمق توصیف خود تعبیه می‌کند، نه در کنار آن. برای روشنگری بیشتر مطلب، این تفاوت عظیم اسلوب بین رئالیسم قرن نوزدهمی و رئالیسم پیشرفته امروزه را در یک مثال نشان می‌دهیم. و بقیه حرفها بماند تا بعد. توصیف هیات بینوایان در کتاب "خانواده برومند" را با توصیف گروه گدایان در رمان "آقای رئیس‌جمهور" اثر آستوریاس مقایسه می‌کنیم. وصف اولی مثل عکسی بی‌روح است که جلویت بگذاری و گزارشی مکتوب از آن قلم بزنی: توصیف یک‌بعدی. اما گدایان آستوریاس زنده‌ماند. عکس نیستند. آنها منشوری چند بعدی هستند. توجه کنیم:

بینوایان در کتاب "خانواده برومند":

... در واقع نیز آن بردگان هیئت و منظره بردگی داشتند. کور، افلیج، باپاقوری، استسقا، پیرمرد و پیرزن مفلوکی که به زحمت روی عصاهای چوبین کج‌وکوله خود راه می‌رفتند و حلمبرهای "وصف‌ناپذیر" (!!) برتن داشتند. بچه دهاتی‌های مفینه با کلاه‌نمدی سوراخ و چرب و لباس قدک‌پاره و پاشنه‌های چرکین و کبره‌بسته که از گیوه‌های سوراخ و چرک بیرون بود، نوزادهای ریقونه و پرونگ و ونگ که به پستان مادر چسبیده بودند و می‌خواستند از آن شیرهای حیاتی را که وجود نداشت، تا آخرین قطره بکنند. گدایان سمج که از آن جماعت غارت‌شده و مسکین صدقه می‌طلبیدند، گل مولای پرریش و پشمی که آواز ناخوشایند خود را رها کرده بود، خرکچی پرشتاب، فروشنده حلوا محلی که چماق چوبی شکسته خود را بر روی شال کمر تکیه داده و دم گرفته بود، این‌ها اجزای جمعیت بودند (ص ۱۴۵-۱۴۴)

### گدایان در کتاب "آقای رئیس‌جمهور"

پس از آن که چیزی می‌خوردند و پول‌های‌شان را در دستمالی می‌پیچیدند و هفت هشت تا گره می‌زدند و در کمر بندشان یا بهتر بگوئیم در پوست بدنشان جای می‌دادند روی زمین دراز می‌کشیدند و در رویاهای مشوش و غم‌انگیز فرو می‌رفتند. در حال کابوس چیزهای مختلف پیش چشمشان می‌آمد<sup>۱</sup>: خوکه‌های گرسنه، زنان لاغر، سگهای ناقص‌العضو، چرخهای درشکه، شبح‌رهبانانی که دسته‌جمعی برای مراسم تدفینی به کلیسا وارد می‌شدند و پیشاپیش آنان یک رشته ماه به صلیب کشیده بر گردن‌های یخزده حمل می‌شد. گاه در میان خواب

۱ - لابد اگر نویسنده ایرانی بود بهمین اکتفا می‌کرد که بنویسد: "چیزهای وصف‌ناپذیر".



عمیق ناگهان از صداهای مختلف از جا می‌پریدند. از فریاد گدا خله‌ای که تصور می‌کرد در میدان "آرمس" گم شده است، از صدای گدا کوره‌ای که در عالم رویا می‌دید که مانند گوشت در دکان قصابی به چنگک آویخته و مورد هجوم مگس‌ها قرار گرفته است، از صدای قدمهای قراولان که بزور و با خشونت محبوس سیاسی را با خود می‌کشیدند و به دنبالشان عده‌های زن با دستمالهای خیس از اشک لکه‌های خون را از بدن محبوسان می‌ستردند. از خرخر کچلی علی‌المزاج، در تنفس بلند زن کر و لال آبستنی که از ترس بچه تو شکمش می‌گریست. اما فریاد گدا خله که تا آسمان می‌رفت از همه گوشخراش‌تر بود، فریادی بود بی‌مقدمه و ممتد و عاری از هرگونه لحن بشری. (ص ۱۶ و ۱۷ - ترجمه زهرا خانلری)

## چهار

مجموعه آثار محمد علی افراشته - گردآورنده نصرت‌الله نوح - توکا - ۱۳۵۸

آثار منظوم افراشته، روزنامه‌نویسی که در دوران دیکتاتوری پیشین مطرود و ممنوع بود فرصت انتشار یافته و در جوار آن چند کتاب و جزوه هم درباره او یا از آثار دیگرش ترتیب یافته است.

اینک که هالهٔ مظلومیت از گرد چهرهٔ این مرد برداشته شده می‌توان چند کلامی، نه از سر دلسوزی با مظلومان، بلکه از دیدگاه نقد آثار ژورنالیستی و سیاسی، در اطرافش نوشت. بطور کلی آثاری از این دست را از دو جنبه می‌توان سنجید:

اول - از نظر نظم سیاسی عامه‌فهم، عیارسنجی ارزش‌ها یا ضعف‌های آن.

دوم - از جنبه عقاید و عملکردهای سیاسی و اجتماعی اثر بطور اخص.

### از نظر نظم سیاسی - فکاهی

نظم‌های سیاسی ژورنالیستی را نمی‌توان با معیارهای عام شعر رسمی فارسی سنجید. اما بهر حال برای این سنجش معیارهایی داریم که از دل تاریخچهٔ این گونه نظم یا شعر بدست آمده است. از اخوانیات دوره قاجار یا هزلیات شاعرانی چون "یغما" که بگذریم، در دوران مشروطه شاعرانی چون ایرج - ادیب‌الممالک - بهار - عشقی و دیگران این گونه نظم را به شکل یکی از موثرترین وسائل مبارزه اجتماعی باب کردند. در این میان شاید سبک ایرج از همه جا افتاده‌تر و نمونه‌تر باشد، اما از لحاظ عملکرد اجتماعی "اشرف‌الدین گیلانی" را می‌توان کامل‌ترین نمونه دانست.

مطالعهٔ مطبوعات فکاهی پس از شهریور بیست، و از همه مهم‌تر روزنامه "توفیق" با سابقه طولانی، توقعات مشخصی را از این گونه شعر در ما پدید می‌آورد و در رابطه با کل دوران مشروطه تا امروز، معیارهای ما را حدوداً تعیین می‌کند.

ما از این گونه کلام، یعنی نظم سیاسی - فکاهی توقع روشنی معنا، روانی لفظ، ملاحظت بیان، و نوعی انتقال فوری یعنی عامه‌فهمی داریم که در پرتو یک سادگی سهل و ممتنع بدست می‌آید. خلاصه معیار موفقیت این نوع کلام پسند و انتخاب توده‌هاست. آری مردم عامی و گاه مطلقاً بیسواد، اغلب قطعات و امثال منظومی را از صدها شاعر و ناظم به یاد دارند و چنان به سینه سپرده‌اند که دیگر جزوی از فولکلور بشمار می‌آید، بی آن که دقیقاً نام گویندگان آنها را بدانند. اما اگر بپرسیم از افراشته که خود را "شاعر مسدح‌کن رنجبر" و غلام توده‌ها می‌خواند چه اندازه شعر در میان توده‌ها رسوخ کرده...؟ توده‌هائی که همواره ابیات فرخی یزدی و مکرم اصفهانی و اشرف‌الدین و روحانی و امثال آنها را به شکل راهنمای زندگی به کار می‌برند؟ شاید برخی به خاطرات سالها پیش رجوع کنند که چنین و چنان بوده. واقعیت این است که هر سخنوری یک دوران "مد" دارد، اما اگر پس از طی آن دوران دوام آورد، از بوته تاریخ سرفراز بیرون آمده است.

از این برهان قاطع که بگذریم باید بگویم در کتاب حاضر (مجموعه آثار افراشته) نیمی از نظم‌ها مطلقاً سست و ضعیف است، قدرت انتقال مطلب را ندارد، یک آدم کمسواد نمی‌تواند آن را درست بخواند و ضریح را که در مورد نظم فکاهی - سیاسی بسیار مهم است بدست بیاورد، و تازه اگر هم بخواند چیز دندان‌گیری عایدش نمی‌شود. نمی‌خواهم از این آثار با معیارهای ادب رسمی انتقاد کنم، مثلاً بگویم وزن‌ها کوتاه و بلند است، بحرهای غلط است، قافیه شایگان است، یا التقاء عین به جای الف و اصولاً التقاء همه حروف وجود دارد، این عیب‌ها در چنان سخنی مهم نیست. مسئله اصلی این است که بخش عمده‌ای از نظم‌های افراشته در این دفتر، اساساً مهمل، بی‌معنا، و از همه بدتر بی‌نمک است. در همین روزنامه توفیق که من به عنوان معیار حداقل نظم فکاهی روزگار در آن نگریسته‌ام و دستکم یک‌دوره یکساله آن را همین اواخر ورق زده‌ام، کمتر موردی است که "چیزی" به بی‌نمکی و بی‌معنایی این "چیز" افراشته بچشم بخورد، حال آن که در کتاب حاضر موارد مشابه آن فراوان است.

قدم بسازدت، همچین شوی، فلان بهمان  
امیدوارم همچین کنی، چنین و چنان

بنابراین کوشش برای قرار دادن افراشته در کنار شاعران فکاهی سیاسی خلقی، و مقایسه او مثلاً با دهخدا و اشرف‌الدین کاملاً بی‌جاست. شاید بگوئیم که ضرورت چاپ مرتب روزنامه و بموقع رسیدن مطالب، مهلتی نمی‌داده که افراشته نظم‌هایش را دستکاری و رفع و رجوع کند، اما اگر شعر "شغال محکوم" او را که مسلماً به خاطر قرائت در کنگره نویسندگان رویش کار کرده و از آن راضی بوده است، نمونه کار خویش بدانیم و آن را با بهترین فکاهیات ایرج و دهخدا و گنجه‌ای و اشرف‌الدین و مکرم و روحانی و حالت و باستانی و دیگر فکاهی‌سرایان عصر خود مقایسه کنیم می‌بینیم که چقدر بی‌رنگ و رونق است.

گردآورنده کتاب در مقدمه آن، از شهرت و محبوبیت عظیم افراشته در میان توده‌ها سخن گفته است. اما این شهرت اگر هم وجود داشته، به عللی خارج از آثار او فراهم شده بوده است. بهمین دلیل که امروزه دیگر وجود ندارد، ولی ایرج‌ها و دهخداها و اشرف‌الدین‌ها به گواهی حافظه قوم همان مانده‌اند که بوده‌اند.

## از نظر عملکرد سیاسی

مسئله دیگر نقد آثار افراشته است از دیدگاه باورها و عملکردهای آن . در ابتدا بگویم که گرچه این کتاب نام مجموعه آثار افراشته را بر خود دارد، راستی را که حاوی مجموع آثار او نیست . قطعاتی را عمدا در این کتاب نیاورده‌اند ، برای این که عملکرد سیاسی او را رسوا نکنند . با این حال ، منابع موجود همین کتاب هم برای اکتشاف حقیقت کافی است .

افراشته در این کتاب از نظر سیاسی ، موجودی است فرصت طلب ، متضادگو ، عوام‌فریب و بی‌پرنسیپ که برای رسیدن به هدف معین سیاسی - مثلا تضعیف دولت دکتر مصدق - ابا ندارد از هر ترفندی استفاده کند ، یعنی دست بر نقاط ضعف عوام‌الناس بگذارد ، پست‌ترین و پولکی‌ترین توقعات آنان را تحریک کند ، به دشمنان طبقاتیش مجیز بگوید ، حرف دیروزش را براحتی پس بگیرد ، آماده بند و بست باشد .

این نقض غرض است که گمان کنیم اگر کسی بخواهد درخور عوام سخن بگوید ، خود می‌تواند عوامانه ، بی‌سواد و بی‌اصول رفتار کند . آری افراشته چنین رفتار کرده است . کسی که بارها مردم را تحریک می‌کند که این حرفها (حرفهای دولتی که درگیر مبارزه ملی کردن نفت است ) برای شما نان و لباس نمی‌شود ، کسی که به تاجر مفتخوار اندرز می‌دهد که این دولت برای تو نفعی ندارد ارز خارجی گران شده ، پول کم است ، لاغر و نزار شده‌ای ، اگر می‌خواهی استفاده ببری جنس روسی بخر و بفروش تا شکمش گوشت بیشتری بیاورد . . . ۱

۱ - تاجر ضد بنجل دانا  
بنشین با تو کمسیون بکنم  
تو به این دولت اعتماد مکن  
نیست این دستگاه غمخور تو  
می‌شود ارز قیمتش بالا  
جنسها پر شده است در انبار  
نیست در دست مشتریها پول  
گاه وقتی که یک نفر دلال  
می‌نمایی تواضع و تکریم  
می‌بری با خودت گلاب‌دره  
بلکه یک جنس را فروش کنی  
چون ز چین قیافهات پیدا است  
می‌کند سفته اشتها را کم  
جنس روسی کنار خانه تست  
جنس ارزان و راه هم نزدیک  
نرو دنبال بادکنک بنجل (!)  
از دل خاک و کوه این کشور  
نمک و زاج و سرب و قلع درآر  
تا به بینم چه می‌کنی جانم

جمع بنما حواس و برخوانا  
روی خیر تو با تو گپ بزنم  
میکنی ، کم بکن ، زیاد مکن  
نکند چاره دل پرتو  
در نتیجه گران شده کالا  
تق و لق گشته رونق بازار  
شده‌ای مثل حاکم معزول  
میکنند از تو یک مظنه سؤال  
می‌دهی قهوه ، میکنی تعظیم  
می‌کشی از برای او بره  
چروک قرض را رفوش کنی (!)  
می‌شود سفته‌های تو و خواست (!)  
هست معجون ضد قطر شکم  
این فقط چاره یگانه تست  
نرو دنبال انگلوامریک (!)  
جنس اینجاست مثل دسته گل  
معدنیات را درآر بدر (!)  
بده همسایه آنور دیوار  
من ترا مرد نیک می‌دانم

(جناب تجار ص ۱۹۷)

و در حالی که به دفعات خود را وطنخواه و ضداجنبی می‌داند و می‌سراید "بیدارباش تا نرود میهنت فروش" به دفعات تبلیغ افتتاح روابط بازرگانی بورژوازی با همسایه شمالی می‌کند .

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| چارما کشوری که بی گم وگاست | محترم نزدش حاکمیت ماست     |
| هست خواهان نفت ما الان     | می‌دهد اسکناس پای قپان     |
| صحتی کرده و فروش کنیم      | بعد با پولش عیش و نوش کنیم |

(نامه - ص ۱۹۰)

یعنی به جعل چنان دروغی اکتفا نمی‌کند، دروغ را با تحریک نیاز جوامع عقب مانده بورژوازی (عیش و نوش) درمی‌آمیزد و خررنگ می‌کند .  
کسی که بی هیچ اعتقادی بارها از باورهای دینی مردم سوءاستفاده می‌کند . مثلا :

|                       |                          |
|-----------------------|--------------------------|
| گفته سید نورانی بود   | این چنین رسم مسلمانی بود |
| بی‌گفن شیعه اثنی عشری | تف بگور پدر ناپسندی      |

کسی که در اشاره به سرکوب تظاهرات ۲۳ تیر و زیر تانک رفتن دختری می‌نویسد "دوشیزه" دلاور هجده ساله که گروهیان مست امریکایی (!!) بدست حکومت کارگرکش (!!) تانک را از روی پایش عبور داد " یعنی برای غلیظ تر کردن ماده کارآسمان و ریسمان را بهم می‌بافد ؛ کسی که رئیس دولتی گرفتار مبارزه حساس با استعمار خارجی را حقه‌باز - جنایتکار - قالتاق - مزدور و زورگو می‌خواند ، کسی که همین رئیس دولت یعنی مصدق را بطور ضمنی همدست سرکوبگران ۳۰ تیر می‌نامد ، و عمدا برو نمی‌آورد که ۳۰ تیر برای چه بپا شده بود (ص ۱۳۲) ، کسی که در فاصله چند روز در طی دو قطعه (بسوی آینده ص ۲۲۵) و (سفت بگیر ص ۲۲۷) موضع عوض می‌کند ، یعنی در اولی به هاریمین دلال امریکایی نفت که به ایران آمده بود می‌نازد و به خشم می‌گوید این رئیس دولت را که خودتان ساخته‌اید ببرید :

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ببر این را که بتش ساخته‌اید | وسط معرکه انداخته‌اید        |
| ببر این کهنه نسیم عیار      | پهلوی دست "لی سین تان" بگذار |
| آن که از گشتن یک جوجه خروس  | می‌کند قروله مانند خروس      |
| چیه حالا که چنین هار شده؟   | جانی و وحشی و خونخوار شده    |

و بعد در قطعه دوم از همان رئیس دولت تمجید می‌کند که "باعث امید ما شدی ، جلوی هاریمین شل نیا ، سفت بگیر ." و با پس گرفتن آن دشنام‌های مفتضح خودش را رسوا می‌کند . . . . .

چنین فردی بی‌پرنسیپ ، فرصت طلب و عوام‌فریب است .  
ما دادگاهی نداریم . با مردگان هم نمی‌ستیزیم . افراشته درگذشته است . ملت فراموش نمی‌کند ، اما فراموشخانه‌ای دارد . جای افراشته همان جاست .

# معرفی کتاب

الف. پرهیب

خطی ز سرعت و ... از ... آتش

در آستانه بهار رائجه دل افروز "دسته‌گلی دماغ پرور" مشام جانمان را تازه کرد. دسته‌گلی با حال و هوایی دیگر و از باغ و بوستانی آشنا که سالهاست هر از گاهی "هدیه مردوستان" را "دامنی از گل" بارمغان فرستاده است.

"خطی ز سرعت و ... از ... آتش" نام آخرین مجموعه شعرهای شاعر خوب و توانای معاصرمان سیمین بهبهانی است. مجموعه‌ای از برگزیده غزلهایی که در طول سالهای ۱۳۵۲ تا ۱۳۶۰ از جهان اندیشه پرتراوت و ظریف شاعر پرگشوده و در آشیانه کلماتی شایسته و دل‌ویزکاشانه گزیده است.

این مجموعه که بوسیله کتابفروشی زوار؛ بسیار خوب، روشن و بی‌غلط چاپ و منتشر شده طرح مناسبی هم روی جلد دارد که کار آقای کامران افشار مهاجر است.

کتاب را شاعر به فرزندش "علی بهبهانی" اهدا کرده است به پاس اینکه این فرزند چشم مادر را به چشم‌انداز ادب جهان گشوده است. نام مجموعه از شعری با همین عنوان: "خطی ز سرعت و از آتش" گرفته شده که این شعر نیز برای اولین بار در "چراغ" شماره ۱ بچاپ رسیده است.

درونمایه غزل‌های این مجموعه همچنانکه در مجموعه‌های پیشین شاعر نیز شاهد بودیم رنگ و بوئی اجتماعی و سیاسی دارد، منتهی نه بصورتی که اینگونه مفاهیم زبانی به لطافت و ظرافت فضای کلی شعر وارد آورده باشد. سیمین بهبهانی از همان کارهای آغازین شعریش همیشه خود را مصرانه موظف می‌دید که تلاطم‌ها و نوسان‌های حرکت جامعه را در شعرش منعکس کند. و حالا در آخرین مجموعه‌اش می‌بینیم که در این راه گامی فراتر نهاده و برای مسائل اجتماعی در شعرش سهمی بیشتر از پیش قائل شده است.

اکثر غزل‌های این مجموعه دارای اوزانی تازه و بدیع هستند که غالباً در اوزان متداول در عروض شعر فارسی بی‌سابقه‌اند. شاعر خود در مقدمه مجموعه می‌نویسد:

"برخی از اوزان غزل‌های این کتاب، . . . . . تازگی دارند. به همین سبب، در نخستین برخورد، غالباً ناآشنا به نظر می‌رسند؛ و شاید یافتن ضرب و نگاهداشتن آن، برای خواننده دشوار باشد. اما گمان می‌دارم که این دشواری پس از دو یا سه بار تکرار، جای خود را به آشنائی مطبوعی بسپارد. من این مطلب را گهگاه در خوانندگان و شنوندگان این غزلها آزموده‌ام.

اکنون لازم می‌دانم یادآور شوم که: هرگز با قصد قبلی وزنی ترتیب نداده‌ام تا بر مبنای آن "کار" انجام دهم، بل که در عالم بیخودی و ناخواه، "کار"ی صورت پذیرفته که مرا از آن گزیری نبوده است. . . . ."

مجموعه "خطی ز سرعت و ... از ... آتش" از دو دفتر تشکیل شده:

دفتر اول با نام "تا جمعه سیاه. . . . . حاوی ۳۷ غزل که اولین آن با عنوان: مخوان. . . در فروردین سال ۱۳۵۲ و آخرین آن با عنوان: خواهد از من رسوا. . . در تیر ماه ۱۳۵۷ سروده شده دفتر دوم با نام "از جمعه سیاه" شامل ۲۷ غزل که اولین غزل با عنوان: چه سکوت سرد سیاهی! در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ "شامگاه جمعه سیاه" و آخرین غزل که

غزل پایان مجموعه نیز هست با عنوان: نگاره گلگون در مرداد ماه ۱۳۶۰ سروده شده است (این غزل نیز برای اولین بار در "چراغ" شماره ۲ چاپ شده است).

غزلنامه "خطی ز سرعت و... از... آتش" جمعا ۱۵۰ صفحه دارد و شاعر در انتهای کتاب به ۴۰ غزل اشاره کرده و اوزان هر غزل را با "افاعیل عروضی" آورده و اشارتی کرده است باینکه وزن این غزله‌ها در شعر پارسی بی سابقه و یا کم سابقه است. شاعر همچنین در مورد غزلهائی که اوزان عروضی کم سابقه دارند نمونه‌هایی نیز از اشعار قدما شاهد آورده است. ما همچنان چشم انتظار زیارت شعرهای تازه و مجموعه‌های تازه‌تری از سیمین بهبهانی شاعر پراچ معاصر هستیم و برخلاف مضمون ابیاتی که شاعر به این شرح در پایان مقدمه آورده است:

زانکه که زبان از پی گفتار گشودیم

تا دامنه عمر، سرودیم و سرودیم

بر گنج درست سخن نادره‌گاران

در خورد توان، خرده ناچیز فزودیم

بودیم و کسی پاس نمی‌داشت که هستیم

باشد که نباشیم و بدارند که بودیم.

اهل شعر و ادب این گرانمایه را در بودنش پاس میدارند و برایش عمری پربار و طولانی آرزو می‌کنند.

## شیوه طراحی

"شیوه طراحی" نام کتابی است جامع با چاپ و کاغذ بسیار خوب در ۴۳۴ صفحه که به همت "انتشارات سروش" وابسته به سازمان صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران در پایان سال ۱۳۶۰ منتشر شده است.

نویسنده این کتاب خوب آقای محسن وزیری مقدم است که خود سالها در مراکز عالی هنری کشورمان به تدریس نقاشی و طراحی اشتغال داشته است. آنچه درباره این کتاب گفتنی است اینکه:

— واقعا جای چنین کتابی در فضای هنری و مخصوصا هنر نقاشی و طراحی از سالهای پیش خالی بوده، بویژه که در راه تهیه این اثر تخصصی از فردی متخصص بهره‌گیری شده است.

— کتاب طوری تنظیم و تالیف شده که همه کس اعم از: هنرشناس، هنرمند، استاد طراحی و نقاشی، معلم نقاشی و طراحی و نیز هنرآموز نقاشی و طراحی می‌توانند از آن بهره‌مند شوند.

— کتاب بحد فراوان از تصویر و طرحهائی که واقعا خوب انتخاب شده‌اند برخوردار است. — برخلاف کتابهای مشابه طرحهای ایرانی هم در کتاب دیده می‌شود.

— در پایان هر فصل دستورالعمل آزمونی و تمرینی آورده شده که در جهت ارشاد هنرآموز بسیار بسیار کار خوبی است.

دست آقای وزیری مقدم و انتشارات سروش با تهیه و چاپ این اثر "درد نکند" و توصیه‌ای داریم برای دیگر سازمانها و دستگاههائی که امکانات مشابه برای چاپ و نشر دارند و توقع اینکه به تاسی از "سروش"، ضمن استفاده از افراد متخصص و اهل فن با چاپ چنین کتابهائی به غنای فرهنگی ما بیفزایند.

## کتاب آگاه - مسائل ایران و خاورمیانه - جلد ۱

جلد یکم کتاب آگاه در اواخر سال ۱۳۶۰ منتشر شد. مجلدات این جنگ به بررسی مسائل ایران و خاورمیانه اختصاص خواهد داشت. مطالب کتاب در پنج بخش به شرح زیر تنظیم شده است: مسائل کنونی ایران - تاریخ و فرهنگ ایران - مسائل خاورمیانه - نظرگاهها و روششناسی - کتابشناسی؛ نقد و بررسی و معرفی کتاب.

در سه مقاله بخش نخست این شماره، تحت عناوین "شرکتهای چند ملیتی در صنایع ایران" (تا قبل از انقلاب اسلامی) (نوشته فرهاد دفتری)، "تهران: دو یادداشت درباره جمعیت و تحرک اجتماعی" (از علی تبریزی)، و "نیازها از زبان آمار و ارقام: ۵۴ میلیون جمعیت ایران در سال ۱۳۷۰ و نیازهای اساسی مردم"، یک سلسله پرسشهای بسیار اساسی پیرامون سیاستهای اقتصادی - اجتماعی و رفاهی دولت جمهوری اسلامی ایران در آینده مطرح شده است.

در بخش دوم - تاریخ و فرهنگ ایران - دو مقاله "مراتب اجتماعی در دوران قاجاریه" به قلم احمد اشرف و "کارگران ایران در اواخر قاجاریه" نوشته عبداللہیف (ترجمه مارینا کاظمزاده) آمده است. بخش مسائل خاورمیانه متضمن دو مقاله یکی تحت عنوان "گروههای مبارز اسلامی در مصر" بقلم جامعه‌شناس مصری سعدالدین ابراهیم (ترجمه هرمز همایونیپور) و "بحران سرمایه‌داری دولتی در مصر" نوشته مارک کوپر (ترجمه پیروز. الف) است. هر دو مقاله مفید و خواندنی و ترجمه آنها بسیار روان و خواناست. ولی امید است که این مجموعه وسیله‌ای شود برای تشویق تحقیقات ایرانی پیرامون مسائل خاورمیانه از دیدگاه ایران و ملاحظات گوناگون همجواری با کشورهای این منطقه. در بخش نظرگاهها و روششناسی، دو مقاله تحت عنوان "جایگاه اجتماعی روشنفکران" نوشته اریک رایت (ترجمه فتانه رهنواز) و "روش تحلیل محتوا" به قلم ت. فیروزان درج شده است. در مورد این بخش، اشاره به دو نکته را لازم می‌داند. اول اینکه، با توجه به ماهیت مقالات این بخش، عنوان "مسائل نظری و روششناسی" برای آن مناسبتر بنظر می‌رسد. دوم اینکه درج مقاله طولانی "روش تحلیل محتوا" در چنین مجموعه‌ای - صرفنظر از کیفیت این مقاله که به حق خوب تهیه شده - بی ذکر هیچ گونه مقدمه و توضیحی و ظاهراً بدون برنامه مشخصی برای آینده این بخش، قابل دفاع نیست. علی‌الاصول درج مباحث روششناسی از این دست در مجموعه‌ای که به بررسی مسائل ایران و خاورمیانه اختصاص دارد، چندان مناسب نیست.

بخش آخر کتاب به نقد و معرفی کتاب پیرامون انقلاب اسلامی ایران و مسائل مربوط بدان، و نیز "کتابنامه انقلاب"، متضمن مشخصات ۱۷۰ کتاب و مقاله به زبانهای انگلیسی، فرانسه و آلمانی، اختصاص داده شده است. جای یک کتابنامه فارسی درباره ایران و خاورمیانه و نقد و بررسی کتابهای فارسی در این شماره خالی است، و بی شک در شماره‌های بعدی این نقیصه برطرف خواهد شد.

کیفیت مقالات جلد یکم کتاب آگاه - اعم از تالیف و ترجمه - به طور کلی خوب و مطالب آن بسیار آموزنده است. بی تردید، جلد یکم شروع نویدبخشی است، و امید است که نویسندگان و مترجمین و ناشران در ادامه این خدمت مفید فرهنگی موید و پیروز باشند. جلد دوم کتاب، بنا به پیش‌آگهی پشت جلد شماره اول، ویژه مسائل ارضی و دهقانی ایران و خاورمیانه خواهد بود.

# کتابهای تازه

علی دهباشی

## سیاست

**سیاست از نظر افلاطون** ، کویره ، الکساندر - ترجمه امیرحسین جهاننگلو . تهران ،

خوارزمی ۱۳۶۰ . ۱۲۴ ص .

افلاطون از فلاسفه‌ای است که در تکوین و توسعه فکر انسانی اثر بسیاری گذارده است . مقالات کتاب دیدگاههای افلاطون را درباره سیاست بررسی کرده است .

**فاشیسم و دیکتاتوری (جلد اول)** ، پولانزاس ، نیکوس - ترجمه دکتر احسان . تهران ،

انتشارات آگاه ، ۱۳۶۰ . ۱۴۴ ص .

فاشیسم و دیکتاتوری تحلیل عمیق و موشکافانه‌ای از پدیده فاشیسم است . در اینجا ، پولانزاس به نقد برداشتهای غیرعلمی از فاشیسم می‌پردازد ، و به ویژه نادرستی موضع کمینترن در قبال این مسئله را نشان می‌دهد . وی تحلیل خود را با اشاره به دو نمونه کلاسیک از فاشیسم ، یعنی فاشیسم آلمان و ایتالیا پیش می‌برد .

**آپارتهید** ، لاگوما ، آلکس - ترجمه کریم امامی . تهران ، خوارزمی . ۱۳۶۰ . ۳۱۴ ص .

بررسی ریشه‌های آپارتهید در آفریقای جنوبی و زمینه‌های سیاسی و اقتصادی آن از جمله مسایلی است که بطور مفصل مورد بررسی قرار گرفته است .

**انقلاب پیگیر** ، ترونسکی ، لئون - ترجمه سیاوش نواب . تهران ، فانوس . ۱۳۶۰ . ۲۱۴ ص .

کتاب حاضر پاسخی است که تروتسکی به یکی از انتقادات درباره تئوری انقلاب پیگیر داده است . پاسخ تروتسکی ، به یکی از نوشته‌های کارل رادک است که خود زمانی در اپوزیسیون چپ در اتحاد با تروتسکی علیه استالین و یارانش مبارزه می‌کرد . این کتاب از مهمترین آثار تروتسکی بشمار می‌رود .

**غولهای بیمار** ، رونکی ، آلبرتو - ترجمه پیروز ملکی . تهران ، امیرکبیر . ۱۳۶۰ . ۱۹۰ ص .

آمریکا و شوروی دو قطب صحنه سیاست دنیای معاصرند . نویسنده عوامل سیاسی ، اقتصادی و ایدئولوژیک بحران "عصر ما" را از هر دو "زاویه" تحلیل کرده است . در این کتاب ما با رقابتهای و تضادهای این دو ابرقدرت آشنا می‌شویم .



# تاریخ

**ظهور تیمور (عباس اقبال آشتیانی)**، محدث، میرهاسم - تهران، انجمن آثار ملی .  
۱۳۶۰ . ۹۴ ص.

کتاب به بررسی عوامل ظهور تیمور و نقش نیروهای اجتماعی در آن دوران می‌پردازد .  
و تحلیل نسبتاً جامعی از دولت تیمور بدست می‌دهد .

**تاریخ سانسور در مطبوعات ایران (جلد یکم)** ، کهن ، گوئل - تهران ، آگاه ، ۱۳۶۰ ،  
۲۶۶ ص.

نویسنده<sup>۶</sup> این کتاب ، مسئله<sup>۶</sup> سانسور در مطبوعات ایران را با تولد اولین روزنامه  
همزمان می‌داند در نتیجه کتاب حاضر ، که به بررسی وضع مطبوعات در رابطه با  
قدرت حاکم از سال ۱۲۵۳ ه.ق . تا صدور فرمان مشروطیت پرداخته ، تاریخ پیدایش  
و گسترش مطبوعات در این مقطع زمانی نیز هست .

**پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت** ، اتحادیه ، منصوره - تهران ،  
نشر گستره . ۱۳۶۱ . ۳۸۶ ص.

کتاب به بررسی تشکیل اولین تشکلات سیاسی در دوران مجلس اول و دوم می‌پردازد  
و نقش احزاب سیاسی را در جریان حوادث سیاسی آن دوران بررسی می‌کند . کتاب ،  
احزاب سیاسی<sup>۷</sup> بین سالهای ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۰ هجری قمری را مورد نقد و تحلیل قرار  
داده است .

**تاریخ انقلاب روسیه (سه جلد)** ، تروتسکی ، لئون - ترجمه<sup>۸</sup> سعید باستانی . تهران ،  
فانوسا . ۱۳۶۰ . ۱۲۲۱ ص.

کتاب "تاریخ انقلاب روسیه" برای اولین بار و بطور کامل در دسترس خواننده<sup>۸</sup>  
فارسی‌زبان قرار می‌گیرد . نبوغ ادبی و طنز منحصر بفرد تروتسکی در این کتاب  
خواننده را حتی اگر تنها به این موضوعات علاقه داشته باشد بی‌شک مسحور خواهد  
ساخت . این کتاب یکی از تاریخ‌های معتبر درباره<sup>۸</sup> انقلاب روسیه بشمار می‌رود .

## سیر گذشت

**درود بر کاتالونیا** ، ارول ، جورج - ترجمه<sup>۹</sup> تورج آرامش . تهران ، آگاه . ۱۳۶۰ . ۲۳۴ ص.  
ارول در این کتاب به بررسی جنگ‌های داخلی اسپانیا می‌پردازد . خود او به عنوان  
یک سرباز در این جنگها شرکت داشت . کتاب از جهت شناسایی نیروهای سیاسی  
شرکت‌کننده در جنگ‌های داخلی شایان توجه است .

**آنتونیو گرامشی** ، فیوری ، جوزپه - ترجمه<sup>۱۰</sup> مهشید امیرشاهی . تهران ، خوارزمی ،  
۱۳۶۰ . ۳۷۵ ص.

این کتاب در سی فصل زندگی یکی از شخصیت‌های انقلابی دنیای معاصر (آنتونیو  
گرامشی) را مورد نقد و تحلیل قرار داده . نویسنده اکثر نظرهایش را با استناد به  
نامه‌ها و نوشته‌های خود گرامشی نوشته است .

**سرنوشت بشر** ، مالرو ، آندره - ترجمه سیروس ذکاء . تهران ، خوارزمی ، ۱۳۶۰ . ۳۰۶ ص .  
آندره مالرو یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسوی است او در کتاب "سرنوشت بشر"  
به بیان تجربیاتش از انقلاب چین می پردازد .

**گورکی** ، گورفینکل ، نینا - ترجمه محمد مجلس . تهران ، دوران نو . ۱۳۶۰ . ۱۳۵ ص .  
کتاب مروری است بر زندگی و آثار ماکسیم گورکی و به همراه آن ، عکسها و اسناد  
منتشر نشده نیز به چاپ رسیده است .

**غروب جلال** ، دانشور ، سیمین - انتشارات رواق ، ۱۳۶۱ . ۴۸ ص .  
کتاب حاوی دو مقاله (شوهرم جلال و غروب جلال) است . خانم دانشور با نثری  
دلنشین و ساده از جلال می نویسد و غروب جلال را به تصویر می کشد آنچنانکه  
خواننده خود را حاضر در آن صحنه ها می بیند .

## علم

**جیسن باپ** ، یانگ پای ، هانگ - ترجمه دکتر کیومرث پریانی . تهران ، گستره ،  
۱۳۶۰ . ۸۱ ص .  
جیسن باپ به زبان کره ای به معنی روش محاسبات به کمک انگشتان دست است . این  
یک روش محاسباتی ریاضی جدید با استفاده از انگشتان دست است .

**زمین و زمان** ، ولکوف - ترجمه محمد قاضی . تهران ، انتشارات پندار . ۱۳۶۱ . ۲۱۴ ص .  
"زمین و زمان" یک کتاب علمی بزبان ساده است . با بحثهایی درباره کره زمین ،  
ستاره ها ، کره ماه ، منظومه شمسی ، کره مریخ ، خورشید و ...

**دیزدر جستجوی خویشتن** ، اکسلاین ، ویرجینیا - ترجمه سرور مزینی و مریم  
نوذرآدان تهران ، ۱۳۶۰ . ۲۳۴ ص .  
این کتاب ، داستان شکوفایی یک شخصیت سالم و قوی در کودکی است که عمیفا  
گرفتار روان آشفته گی بوده است . و در نتیجه هوشیاری و مهارت دکتر اکسلاین که در  
کمکهای بالینی خود بکار می برد ، بالاخره شخصیت توانا و برجسته این کودک به  
صورت یک رهبر واقعی نمایان می گردد .

## فرهنگ

**کتاب کوچه (جلد سوم)** ، شاملو ، احمد - تهران ، مازیار ، ۱۳۶۰ . ۳۱۸ ص  
در این جلد از کتاب حرف (A) به پایان می رسد . و در آخر کتاب فهرستهای راهنما  
برای استفاده از کتاب منتشر شده است . کتاب کوچه مجموعه ای است شامل ضرب المثله  
و افسانه های مردم عوام که بیشتر ریشه در سنت و تاریخ ایران دارد .

**فرهنگ موسیقی ایرانی** ، اطرائی ، ارفع - تهران ، کانون چنگ ، ۱۳۶۰ . ۱۳۸ ص  
کتاب شامل لغات ، اصطلاحات ، موسیقیدانان ، الحان موسیقی و غیره است .

## شعر

**مجموعه‌ای از اشعار ، سندبرگ ، کارل – ترجمه احمد کریمی حکاک و م. آزاد .**

تهران ، کتاب آزاد . ۱۳۶۰ . ۴۰ ص

کتاب گزیده‌ای از بهترین اشعار سندبرگ که با مقدمه‌ای در ابتدای کتاب درباره خصوصیات شعر سندبرگ منتشر شده است .

**بلندیهای ماچوپیچو ، نرودا ، پابلو – ترجمه فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک .**

تهران ، کتاب آزاد . ۱۳۶۱ . ۴۲ ص

"ماچوپیچو" شهریست بنا شده در بلندیهای کوه "آند" . نرودا در سفری که به این محل داشته ، سلوکی عارفانه را آغاز می‌کند و در پی راهی برای نفوذ در ژرفای انسانهاست .

## داستان

**آن روز می‌رسد ، ابراهیم‌اف ، میرزا – ترجمه ا. کاریج . تهران ، آلفا ، ۳۰۳،۱۳۶۰ ص .**

"آن روز می‌رسد" رمانی است سرشار از تابلوها و تصاویر متنوعی از زندگی و نیز مبارزه زحمتکشان آذربایجان و سراسر ایران در راه رهایی از استبداد رضاخانی . و در سیری که دارد تشکیل یک حزب مردمی را نشان می‌دهد .

**هفتمین صلیب ، زگرس ، آنا – ترجمه دکتر حسین نوروزی . تهران ، جهان‌سو ،**

۱۳۶۰ . ۴۰۲ ص .

"هفتمین صلیب" داستان سراسر فاجعه هفت تن از اسیران یکی از بازداشتگاههای مرگ آلمان فاشیزم است . نویسنده چگونگی از بین بردن تمامی ابعاد شخصیت انسانی را در این بازداشتگاهها به تصویر می‌کشد .

**کارگاه قصه ، دفتر اول ، ۱۶ صفحه روزنامه‌ای . ۱۳۶۱ .**

کارگاه قصه جنگی است حاوی داستانهایی از هوشنگ گلشیری ، محمدرضا صفدری ، صمد ظاهری ، مورتوز نگاهی ، ابراهیم معتمدی‌نژاد . داستانهای "کارگاه قصه" برای اولین بار است که منتشر می‌شود .

**سنگی برگوری ، آل احمد ، جلال – تهران ، انتشارات رواق ، ۱۳۶۰ . ۹۳ ص .**

کتاب نوعی اتوبیوگرافی نویسنده است ولی حرفها شخصی نیست . موضوع داستان ماجرای بی‌تخم و ترکه‌بودن است . قصه‌ای است محتوی یک درد انسانی ، انسانی از ایران یا هر کجای دیگر . انسانی به نام جلال یا جلیل یا جرالد یا جوزف و . . .

**سیندخت ، افغانی ، علی محمد – تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۶۰ . ۳۰۸ ص .**

بعد از داستان "شلغم میوه بهشته" این آخرین داستان بلندی است که از افغانی منتشر می‌شود . سیندخت هم به همان سبک سابق کارهای افغانی است و شاید هم از جهت ارزش ادبی کمتر .

## داستان جاوید ، فصیح ، اسماعیل - تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۵۹ . ۲۷۱ ص .

کتاب رمانی است که نویسنده در آن سقوط خاندان قاجار را در تن یکی از خانواده‌های منسوب به قاجار گرفته است و در قالبی جاافتاده و گیرا زمینه‌های روی کار آمدن رضاشاه را بیان کرده است . شاید "داستان جاوید" بهترین اثر فصیح باشد .

## زمین سوخته ، محمود ، احمد - تهران ، نشر نو ، ۱۳۶۱ . ۳۴۴ ص .

کتاب داستان بلندی است از احمد محمود دربارهٔ جنگ تحمیلی . نویسنده با زبانی راحت و بدون تعلق بیشتر به ثبت عکس‌العمل‌های مردم خوزستان نسبت به حوادث جنگ می‌پردازد . این کتاب اولین داستان بلندی است که دربارهٔ جنگ منتشر شده است .



## پژوهشی در تاریخ سینمای شوروی ، ایزنشتین و چهار تن دیگر - ترجمهٔ احمد

ضابطی جهرمی . تهران ، نشر گستره . ۱۳۶۰ . ۳۵۸ ص .  
کتاب به بررسی سینمای شوروی در سالهای (۱۹۳۱ - ۱۹۱۷) می‌پردازد و ضمن آن به معرفی بزرگان سینمای شوروی و نقد آثارشان پرداخته شده .

## آشنایی با آثار میکال آنژ ، هاریس ، ناتانیل - ترجمهٔ شروه . تهران ، انتشارات بهار .

۱۳۶۱ . ۳۲ ص .  
کتاب ضمن معرفی مختصر میکال آنژ تصاویر رنگی و سیاه و سفید از مهمترین آثار میکال آنژ را به همراه دارد .

## طراحی های جایی گویا ، گویا ، فرانسیسکو - ترجمهٔ امیر ابراهیمی . تهران ، انتشارات

بهار . ۱۳۶۰ . ۱۰۰ ص .  
کتاب شامل هشتاد طرح از گویا است . طرحهای کتاب بیشتر تمثیلی و خیالی هستند ولی از زیباترین آثار گویا بشمار می‌روند .

## آشنایی با آثار گوگن ، هوپ اشتنبرگ ، باربارا - ترجمهٔ شروه . تهران ، انتشارات بهار .

۱۳۶۱ . ۳۲ ص .  
گوگن نقاش بزرگ فرانسوی در قرن نوزدهم است . در این کتاب ضمن معرفی آثار مهم او خلاصه‌ای از زندگی این نقاش هنرمند هم چاپ شده است .

## آشنایی با آثار وان گوگ ، داو ، فردریک - ترجمهٔ شروه . تهران ، انتشارات بهار .

۱۳۶۰ . ۳۲ ص .  
این کتاب به معرفی آثار وان گوگ با چاپ برخی کارهای سیاه و سفید و رنگی او می‌پردازد .

## آشنایی با آثار پیکاسو ، ارنبورگ - ترجمهٔ شروه . تهران ، انتشارات بهار . ۱۳۶۰ . ۴۶ ص .

در این کتاب با پیکاسو و آثارش آشنا می‌شویم . تصاویر رنگی و سیاه و سفید فراوانی از آثار پیکاسو نیز به همراه کتاب است .

# کتابخانه چراغ

با توجه به دشواریهایی که در راه نشر کتاب بتدریج بوجود آمده است و نیز امکانات معرفی کتابهای جدید که به حد اقل رسیده است، "چراغ" کتابهای محققان، نویسندگان، و شاعرانی که کتاب خود را از طریق یکی از مراکز فروش "کتاب چراغ" به ما برسانند، معرفی خواهد کرد.

**زن ورهائی نیروهای تولید، افشارنیا، علیرضا - تهران، انتشارات پیشگام . ۱۳۵۷ . ص ۲۳۸**

کتاب به بررسی نقش و موقعیت زن در جوامع گوناگون می پردازد و دیدگاهها و مکاتب گوناگون را درباره زن مورد نقد و بررسی قرار داده است .

**مراسم آئینی و تئاتر، عناصری، جابر - تهران، ۱۳۵۸ . ۳۷ ص.**

عناصری از دیدگاه جامعه شناسی و مردم شناسی اجتماعی به تئاتر می نگرد و به عنوان محقق مردم شناس از مراسم آئینی سخن می گوید . او در کتابش نقش شاعر و مناسک در تئاتر و جنبه های نمایش برخی از مراسم آئینی در ایران را مورد تحلیل قرار داده است .

**شاه می میرد، یونسکو، اوژن - ترجمه دکتر احمد کامیابی . تهران، انتشارات پیشگام . ۱۳۶۰ . ۱۱۶ ص.**

نمایشنامه شاه می میرد بنظر بسیاری از منتقدین، کلاسیک ترین نمایشنامه یونسکو است، نمایشنامه ایست انسانی، حیرت انگیز و در عین حال کمیک .

**سیاه زنگی ها، ژنه، ژان - ترجمه دکتر احمد کامیابی .**

کتاب نمایشنامه ای است درباره سیاه پوستان و بررسی موقعیت اجتماعی آنان در جامعه ای که هنوز تبعیض نژادی در آن حاکم است .

**آوردگاه، عابدینی، فرهاد - تهران، انتشارات پیشگام . ۱۳۵۸ . ۹۶ ص.**

کتاب گزیده ای از شعرهای عابدینی در سالهای ۵۸ - ۱۳۵۳ است . شاعر در این کتاب به تجربیات تازه ای در شعر دست یافته است که نسبت به کارهای قبلی اش یک گام به پیش است .

**خמושانه، سلیمانی، فرامرز - تهران، کتاب موج . ۱۳۶۰ . ۴۸ ص.**

سلیمانی یکی از شعرای پرکار معاصر است . "خמושانه" گزیده ۲۰ شعر از سروده های او در سالهای ۵۹ - ۱۳۵۵ می باشد .

**تلاش، قهرمان، عشرت - تهران، انتشارات نیل . ۱۳۶۰ . ۹۶ ص.**

کتاب تلاش مجموعه ۵۸ شعر از سروده های شاعر در سال ۶۰ می باشد که تجربیاتی در زمینه شعر قدمايي نیز به همراه دارد .

**طاقه شالی بر تابوت سیال مغز من، حسین عمادی، مجموعه شعر، ۹۵ ص. دیماه ۱۳۶۰.**

# اِشغال

فیلمنامه

## بهرام بیضائی

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است.

### تهران، زمستان سال ۱۳۲۰

روی عناوین فیلم که با خط سفید روی زمینه‌ی سیاه بود صدای ایستگاههای رادیویی گوناگون همراه با پارازیت و صدای تغییر موج می‌آید. تکه‌های اخبار به زبانهای روسی، آلمانی، ترکی، انگلیسی، فارسی، ارمنی، فرانسوی، عربی، هندی، یاز روسی، باز آلمانی، باز فارسی، با مطالب جسته گریخته درباره‌ی جبهه‌ی شرق، نبرد استالینگراد، تانک‌های شرم، خط محور، اعلامیه‌ی آقای رئیس‌الوزرا، جبهه‌ی آفریقا، اوضاع لهستان، اطلاعیه‌ی صحیبه‌ی عمومی در مورد شیوع حصبه و امراض عفونی، لغات جدید فرهنگستان، کوره‌های آدم‌سوزی و غیره. در لابه‌لا و هنگام تغییر امواج لحظاتی از سرودهای آلمانی، مارش‌های پرتحرک، آوازهای روسی، والس‌های اشتراوس، موسیقی خلسه‌آور هندی، آهنگ تند عربی، نی‌تنهای ایرانی، و فوکستروت به گوش می‌رسد. با پایان یافتن عناوین صداها محو می‌شود.

### فضای غریب. روز. خارجی

در هوایی چون یک غروب ابدی، عالیه کوچه به کوچه گاغذی در دست، گویی به دنبال نشانی می‌گردد. به چند راهی می‌رسد و راه را نمی‌داند. به طرف اولین مردی که در راه است می‌رود و گاغذ را نشان می‌دهد، مرد با دست به کمی دورتر اشاره می‌کند؛ عالیه هنوز به مسیر اشاره نگاه نکرده مرد رفته است. عالیه به طرف مرد دوم می‌رود، اما او گلاهِ بر سر و سر در گریبان در یقده‌ی عالیه به کوچهای می‌پیچد و ناپدید می‌شود. سومی عینگی به چشم دارد و عصازنان بی‌آنکه او را دیده باشد می‌گذرد. چهارمی گاغذ را سر و ته می‌کند که یعنی خواندن نمی‌داند، بی‌صدا می‌خندد و آنرا پس می‌دهد. پنجمی لغزان لغزان بر روروئگی دور می‌شود، و ششمی

وانمود می‌کند که اصلاً این نشانی را نشنیده است. عالیہ هراسان از هر کس به دیگری رفته است، و سرانجام ناامید می‌خواهد راه رفته را برگردد ولی با وحشت تمام می‌بیند که همه‌ی کوچه‌ها با دیوارهایی بسته شده است.

## اطاق منزل عالیہ. شب. داخلی

عالیہ وحشت‌زده از خواب می‌پرد؛ نفس‌زنان و خیس عرق. تصویر پنجره؛ صدای پای دو گشتی روی سنگفرش خیابان که سایه‌شان از روی پنجره می‌گذرد. عالیہ نگاه می‌کند؛ شوهرش کنار او خفته. طرف دیگر پدر شوهر و مادر شوهر پیرش. صدای گریه‌ی بچه از بالا. عالیہ به سقف نگاه می‌کند؛ صدای گریه را آرام کرده‌اند. تیک‌تاک ساعت شماطه؛ عالیہ آنرا برمی‌دارد و سعی می‌کند وقت را تشخیص بدهد. آقای فکرت شوهر عالیہ درجا غلتی می‌زند.

**فکرت** (همچنان در خواب) پنج و نیم شده؟

**عالیہ** نه، بخواب. هنوز دو ساعتی وقت هست.

**فکرت** پس تو چرا بیداری؟

فکرت از سرما لحاف را می‌کشد سرش. عالیہ پالتوی آقای فکرت را به لحافش اضافه می‌کند. صدای سوت گشتی‌ها از بیرون. عالیہ برمی‌گردد به پنجره نگاه می‌کند. تصویر محو می‌شود.

## همان اطاق (داخلی) و از پنجره خیابان (خارجی) - روز

صدای بوق دوچرخه‌ی شیرفروش روی منظره‌ی صبحگاهی خیابان که از پشت پنجره‌ی اطاق پیداست. یک بشکه نفتی روی چهارچرخه می‌گذرد، و با حرکت او صف پیت‌های خالی نفت جلوی شعبه دیده می‌شود، و ازدحام مردم جلوی نانوائی. گذشتن یک گاری حمل آب، دوربین عقب می‌کشد و اطاق را دربرمی‌گیرد؛ آقای فکرت دارد گت می‌پوشد و شال‌گردن می‌اندازد و ضمناً راه می‌افتد که برود.

**فکرت** (زیر لب) عالیہ، بلند شو عالیہ، دیر شد.

صدای در که معلوم می‌کند فکرت خارج شده است، عالیہ با خستگی از جا بلند می‌شود. پدر شوهر و مادر شوهرش را می‌بیند که نشسته‌اند؛ یکی زیر لب دعا می‌خواند و دیگری در کاغذ روزنامه توتون می‌پیچد. عالیہ یکهو با شرمندگی بلند می‌شود، گویی تازه متوجه وقت شده.

**عالیہ** سلام آقا جان، سلام خانم جان - (ساعت را برمی‌دارد) زنگ زده؟

**پدرشوهر** خیلی پیش -

عالیہ به عجله رختخوابش را جمع می‌کند. از پنجره‌ی زمینه دیده می‌شود که آقای فکرت به ازدحام جلوی نانوائی می‌پیوندد. عالیہ به عجله از اطاق خارج می‌شود و به راهرو می‌رود و جلوی آینه از دستشوئی مخزن‌دار لعابی چکه آبی به صورت خود می‌زند و با آستین خشک می‌کند، و بعد تشت و پارچ لعابی می‌آورد جلوی مادر شوهر می‌گذارد و دستش آب می‌ریزد. مادر شوهر نگاهش می‌کند و سپس حرکاتی درمی‌آورد. عالیہ درست نفهمیده به پدر شوهر نگاه می‌کند.

**پدرشوهر** (از پشت عینک) دیشب گویا بیخوابی داشتی.

مادر شوهر دوباره حرکاتی با دست و صورت می‌کند.

**پدرشوهر** از چیزی ترسیده بودی!

**عالیہ** جان جان، نگران من نباشید، خوبم.

مادر شوهر به تاکید حرکاتی می‌کند ، عالیہ منصرفش می‌کند ؛ لبخند می‌زند و آب دست مادر شوهر می‌ریزد . پدر شوهر عینکش را در جعبه‌ی فلزی می‌گذارد و نیم‌خیز می‌شود طرف رادیو . عالیہ به مادر شوهر حوله می‌دهد . پارازیت و صدای امواج . صدای اخباری از راه بسیار دور ، پدر شوهر گوشش را به رادیو می‌چسباند . در قاب پنجره دیده می‌شود که فکرت دوان دوان نزدیک می‌شود و به شیشه می‌گوید . عالیہ می‌رود طرف پنجره و پدر شوهر دست از رادیو برمی‌دارد ، عالیہ پنجره را نیم‌لا کرده است .

**فکرت** اگر توی این شلوغی بایستم فردا هم به اداره نمی‌رسم . گفتی هنوز یک تکه سیلو هست ؟

**عالیہ** آره - ( منزجر ) اما چطوری باید خوردش ؟  
**پدرشوهر** ( به رادیو مشت می‌کوبد ) فکر ما را نکن عالیہ .  
**عالیہ** بیا تو .

فکرت می‌دود طرف خانه . عالیہ پنجره را می‌بندد . سفره را از سر طاقچه برمی‌دارد و باز می‌کند و می‌اندازد . مشربه و لگن را برمی‌دارد و به طرف دالان می‌رود . در انتهای دالان همسایه دیده می‌شود که از پله‌ها پائین می‌آید .

**همسایه** سلام عالیہ خانم .

**عالیہ** چطورید ؟ خانم - بچه ؟

همسایه جلوی آینه سر شانه می‌کند ، فکرت وارد شده است .

**همسایه** ای - ( ورود فکرت را دیده ) سلام آقای فکرت .

**فکرت** سلام از بنده . شما هم دست خالی برگشتید ؟

**همسایه** هرطور بود برگزار کردیم .

**فکرت** ( کفشش را درمی‌آورد ) هوم - در عوض هی اعلامیه می‌دهند !

**همسایه** ( به شانه کردن ادامه می‌دهد ) دیشب صدای رادیوی شما به ما هم

می‌رسید . غلط نکنم ایستگاه آلمانی بود .

**فکرت** فارسی حرف می‌زد .

**همسایه** ولی از یک ایستگاه آلمانی .

**فکرت** پدرجان کمی سنگینی سامعه دارند .

**همسایه** احتیاط آقا ، احتیاط ، ما که فقط پارازیت می‌شنویم .

**فکرت** می‌گویند عمدی است - هه ، این رقابت بنگاههای خبری کی گذاشت

بفهمیم چی راست است و چی دروغ ؟ بفرمائید .

**همسایه** ( که چیزی روی کت می‌پوشد ) آقائید - ( به پدر شوهر از دور ) سلام

آقا بزرگ ، عرض سلام خدمت سرکار خانم .

عالیہ پدر شوهر را متوجه همسایه می‌کند .

**پدرشوهر** ( با نگاهش می‌گردد ) صحبتان به خیر . خانم چطورند ؟ بچه بهتر

شد ؟

**همسایه** ( بند کفش می‌بندد ) دارم می‌روم دنبال دوا . داروخانه امروز قول

قطعی داده‌اند .

مادر شوهر حرکاتی کرده است ؛ پدر شوهر معنی می‌کند .

**پدرشوهر** خانم می‌گوید امیدوارم زودتر سلامتی حاصل کنند .

**همسایه** ( خندان ) هوه - ممنون ، مگر دعای شما کاری بکند .

همسایه می‌رود . فکرت می‌آید کنار سفره می‌نشیند . حالا همه دور سفره‌اند . مادر شوهر جای



ریخته است. عالیه بسته‌های پارچه‌ای درمی‌آورد، یک تکه نان سیاه بیرون می‌کشد، بوی نان همه را آزرده است. عالیه روی نان را با گارد می‌تراشد تا گفک آن گرفته شود، و سرانجام آن را وسط سفره می‌گذارد. همه به آن نگاه می‌کنند، اما کسی به خوردن دست نمی‌برد.

## دالان و اطاقها. روز. داخلی

آقای فکرت توی دالان است؛ طوری که هم از اطاق نشیمن (طاق قبل) دیده می‌شود و هم از اطاق مهمانی که عالیه اینک در آن لباس اطو می‌کند. فکرت صورتش را اصلاح کرده است، لباس می‌پوشد، گفش اداره‌اش را پاک می‌کند و با پارچه و شوت آنرا پرداخت می‌کند.

**فکرت** (به عالیه) سهمیه‌ی جیره‌بندی همین روزها به دستمان می‌رسد؛

جای نگرانی نیست. آقای اتفاق هم قول یک من آرد گندم داده.

(به مادر) ظهر که برگشتم پاکت سیگار را می‌شمرم؛ بیشتر از دوتا

کم شده بود سیگار بی سیگار. خب؟

**عالیه** ظهر که آمدی این پیرهن را عوض کن.

صدای رادیوی خارجی پدر شوهر از اطاق نشیمن لحظه‌ای شنیده می‌شود. پدر شوهر گوشش را به رادیو چسبانده است.

**فکرت** (به عالیه) پدرجان صدا را زیادی بلند می‌کنند (به پدر با صدای

بلند) ممکن است صدا برود بیرون!

**پدرشوهر** ظهر که آمدی صحبت می‌کنیم.

**عالیه** قولی به کسی نده؛ بعد از ظهر قرار است بیائی سر تمرین ما.

**فکرت** ظهر که آمدم یک سر هم باید بروم دیدن بچه‌ی همسایه.

**پدرشوهر** جنگ سر چاههای نفت قفقاز به این مفتی نیست. یک تنه با همه‌ی

دنیا می‌جنگند.

**فکرت** آلمانها؟

**عالیه** بحث نکن!

**پدرشوهر** از هر ده مخترع نه تا آلمانی هستند! اخیرا یک بوق جدید برای

تقویت سامعه اختراع کرده‌اند، می‌گویند سمک. شاید ایران آمده

باشد.

**فکرت** ظهر که آمدم می‌پرسم.

عالیه از اطاق مهمانی در می‌آید و اطو به دست می‌رود طرف آشپزخانه که ته دالان است.

**عالیه** دیروز بازرس آمده بود تا تأثیر نسخه‌ی پیس می‌خواست.

**فکرت** (دنبالش می‌رود) خیلی‌ها میل دارند که فرهنگ در این مملکت

بکلی تعطیل شود.

عالیه در آشپزخانه به چیزی که روی چراغ می‌جوشد سر می‌زند و نمک آن را می‌چشد.

**عالیه** خیال نمی‌کنم اشکال بگیرند. کلی گشته‌اند چیزی منطبق با قوانین

پیدا کرده‌اند. نه، مطمئناً چیزی خلاف مقررات درش نیست.

**فکرت** پس تو وسط برج روی صحنه‌ای! حیف؛ ظهر که برسم تو خورده و

نخورده باید رفته باشی.

**عالیه** اگر بی‌احتیاطی نبود می‌گفتم آخر وقت اجازه بگیرم. لعنت به من،

اگر قوم و خویش ولم نکرده بودند، وضع آذوقه بهتر بود.

**فکرت** - فکر تو باید نان ما را بدهی؟ این شغل من است؛ تو مال آن بالا هستی!

**عالیه** (می‌کوشد جلوی خشم او را بگیرد) مطمئن باش کسی حرف جدیدی نزده!

**فکرت** پس همان حرفهای قدیمی! تو با اجرای تئاتر جواب همه‌ی قوم و خویش را در عمل می‌دهی. احترامی که عاقبت جامعه به آرتیست می‌دهد خیلی بیشتر از احترامی است که خویشان آدم می‌دهند.

**عالیه** هوه، چی شد یکهو؟

**فکرت** درست است که اینجا اشغال شده، ولی ما که نمرده‌ایم. تو باید بروی روی صحنه، من باید فکر کنم، و آن یکی باید بنویسد!

هر دو برمی‌گردند نگاه می‌کنند، پشت پنجره‌ی اطاق نشیمن آقای اتفاق دیده می‌شود که به شیشه می‌زند.

**فکرت** (به اتفاق) سلام سلام - (به عالیه) من رفتم - (به پدر و مادر) ظهر که آمدم اخبار را می‌پرسم - (به عالیه) کاشکولم - (به اتفاق) آمدم - (به عالیه) پس قرارمان سر تمرین تو!

فکرت به عجله به طرف در خروجی رفته است. عالیه چشمش به شال‌گردن فکرت بر جا رختی می‌افتد، می‌دود آنرا برمی‌دارد که بدهد، از ناچاری می‌رود طرف پنجره‌ی اطاق نشیمن و آنرا باز می‌کند.

**عالیه** سلام آقای اتفاق، اگر خانه‌ی ما سر راه نبود که هیچوقت شما را نمی‌دیدیم.

**اتفاق** همیشه احوالپرستان هستم خانم.

فکرت دیده می‌شود که به اتفاق رسیده.

**فکرت** که بالاخره سحرخیز شدید!

**عالیه** (به فکرت) بیا، شال‌گردنت، بپیچ.

فکرت شال‌گردن را می‌پیچد و با اتفاق دور می‌شوند.

**اتفاق** خداحافظ خانم فکرت.

عالیه پنجره را می‌بندد، بعد می‌آید طرف گشو، جعبه سیگاری درمی‌آورد، دو تا از آن خارج می‌کند و می‌برد طرف مادر شهر.

**عالیه** بیائید خانم جان، سیگار امروز شما.

## خیابان. روز. خارجی

فکرت و اتفاق به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روند، ایستگاه از دور پیداست که در آن ازدحام غریبی است. یک فقیر با دست دراز کرده از کنارشان می‌گذرد. در خیابان رفت و آمد پیروتنکه، دوچرخه‌ی بوقدار و غیره. صدای یک طیاره که از فاصله‌ی نزدیک می‌گذرد، همه بالا را نگاه می‌کنند. مقداری اعلامیه چرخ‌زنان به خیابان می‌ریزد، بعضی می‌دوند و روی هوا می‌گیرند.

**اتفاق** (در راه) علت وحشت دیروز معلوم شد؛ گویا دو طیاره‌ی انگلیسی برای ریختن اوراق به‌روی شهر طهران هوا گرفته و شروع به چرخ زدن کرده‌اند. از قلعه‌مرغی به تصور اینکه آلمانی است با ضد طیاره آنها را هدف گرفته و شروع به تیر می‌نمایند. اتفاقا هوا گرفتن این طیارات با پیدایش یک طیاره‌ی خارجی دیگر تصادف می‌نماید که

حامل خواربار بوده، ظهور ناگهانی این سه طیاره در هوای طهران عموم اهالی و ادارات را مضطرب نموده، غافل از اینکه صدای توپهای طیاره‌زنی است و نه بمب‌اندازی طیارات خارجی، یکدفعه بیرون ریخته و متوحش و متزلزل دنبال پناه و محل محفوظی می‌گشتند.

یک اتوبوس پت‌پت‌کنان ایستاده است. همه هجوم می‌برند که سوار شوند؛ فریاد و سرو صدا و ازدحام.

## اتوبوس. روز. داخلی

شلوغ و پر از جمعیت. صدای گریه‌ی بچه و داد و قال مسافران به هم آمیخته. در این شلوغی چند نفر سیگار می‌کشند. چند تایی اعلامیه‌هایی را که از آسمان ریخته شده بود می‌خوانند و آنها که خوانده‌اند با هم بحث می‌کنند.

مسافر اول ( دلخور ) اگر به چاههای نفت بادکوبه دسترسی پیدا کنند کار دنیا تمام است.

مسافر دوم ( خوشحال ) بله، ما باید افتخار کنیم که علامت باستانی ایران یعنی چرخ خورشید را علامت خود قرار داده‌اند.

مسافر اول ( عصبانی ) خیال کرده‌اید می‌آیند ما را آزاد کنند؟ استبداد آنها جدی‌ترین خطر برای بشریت است.

مسافر دوم ( عصبانی ) نمی‌خواهد برای اشغال ایران عذر بتراشید - ( به دیگران ) می‌دانید تمدن ژرمانی به دنیا چه هدیه‌ای داده؟

مسافر اول بله، کوره‌های آدم‌سوزی!

مسافر دوم این افترای محض دشمنان نژاد آریاست! هر کس مخالف آنهاست بیهودی است!

شلوغی و درهمی؛ اتوبوس به هم می‌ریزد، عده‌ای می‌گوشند آن دو مسافر را از هم جدا کنند.

## ایستگاه. روز. خارجی

اتفاق و فکرت از اتوبوس که در حال ایستادن است، پیاده می‌شوند و به طرف اداره می‌روند. اتفاق کج می‌کند به طرف بساط روزنامه‌فروش، فکرت او را می‌گشود و می‌برد.

فکرت ای بابا یکی را بخوانی همه را خوانده‌ای، همه متحدالشکل و سواد مطابق اصل؛ صرفاً محض اتلاف کاغذ است! من نمی‌دانم چرا این روزنامه‌جات همگی شریک نمی‌شوند یکی درست کنند! افسوس که تو به تأثیر علاقه‌ای نداری؛ من یک دفعه رپتسیونشان را دیدم، واقعا محشر بود.

## اداره. روز. داخلی و خارجی

از مدخل اداره خیابان پیدا است؛ با آمد و رفت معمول صبح. اتفاق و فکرت وارد می‌شوند. مستخدم اداره در لباس‌گازرونی و دکمه‌ی برنجی و کلاه لبه‌دار کنار دفتر حضور و غیاب ایستاده. همه سر تکان می‌دهند. اتفاق و فکرت دفتر را امضا می‌کنند و وارد می‌شوند.

## راهرو. روز. داخلی

یکی بالای نردبان است و یکی از پائین قابی می‌دهد و قابی می‌گیرد. فکرت و اتفاق می‌گذرند.

مرد بالای سلام آقایان، چه خبر؟

فکرت روز را خیلی زود شروع کرده‌اید.

مرد پائین متحدالمال آمده که تمثال اعلیحضرت سابق را پائین بکشیم و قاب

اعلیحضرت جوانبخت را نصب کنیم.

فکرت به خدا نصف این کاری که می‌کنید خیلی درست است!

فکرت کلاه و پالتو و اتفاق بارانی و شال‌گردن خود را به جارختی آویزان می‌کنند، در همان حال مستخدم با شتاب نزدیک می‌شود.

فکرت سلام عین‌الله خان، بخاریها را روشن نمی‌کنید؟

عین‌الله دستور صرفه‌جویی است. نفت و ذغال‌سنگ هر دو را قطع کرده‌اند.

فکرت راجع به پسر، باید اول بفهمی کدام محبس برده‌اند بعد اقدام

کنیم.

عین‌الله بنده که صبح تا شب اینجا هستم - (به اتفاق) همدوره‌هایش نقل

می‌کنند که با چند نفر ریخته‌اند سرباز متفقین؛ جوان غیرتی

است - گویا سرباز می‌خواسته زنی را از کنار شوهرش به جیب خودشان

بکشاند. حالا بهش بهتان لاستیک‌دزدی زده‌اند.

اتفاق این روزها کم جرمی نیست.

فکرت به هر حال من دیشب عرضحالی با مشخصاتی که داده بودی نوشتم.

بیا - عکس تهیه کردی؟ خوب، ساعت اداری که تمام شد می‌رویم

کلانتری - (راه می‌افتد) شاید با ضمانت آزادش کنند.

مستخدم (چند قدم دنبالش می‌رود) خدا از آقای کمتان نگذارد آقا - هی

بهش گفتم بی‌احتیاطی نکن!

اتفاق و فکرت دور شده‌اند.

## دفترکار. روز. داخلی

فکرت و اتفاق از دو لنگه در شیشه‌دار اطاق وارد می‌شوند. دو کارمند دیگر هر کدام حرکتی

می‌کنند و نیم‌خیز می‌شوند.

کارمند اول چطورید؟

اتفاق ازادتمندم!

فکرت صبح به خیر!

کارمند دوم قربان شما!

فکرت و اتفاق پشت میزهایشان می‌نشینند. کارمند دوم سیگاری روشن می‌کند.

فکرت اوراق جیره‌بندی رسید؟

کارمند اول از فردا کوبن تقسیم می‌کنند.

کارمند دوم کسی ندارد شکر بفروشد؟

کارمند اول من هم دنبال آرد می‌گردم.

اتفاق اگر گفتم کی آمد؟

همه خود را مشغول نشان می‌دهند ، رئیس وارد می‌شود ؛ همه سلام می‌کنند . رئیس خوشحال و خندان چترش را آویزان می‌کند و دست به هم می‌مالد . کارمند دو سیگارش را خاموش و پنهان کرده است .

**رئیس** بفرمائید ، بفرمائید ، صبح به‌خیر . لابد می‌پرسید چتر توی اطاق چه می‌کند؟ از شما چه پنهان ارزان به‌دست نیامده و چوبرخت بیرون بهترین فرصت برای رندان است . آقای اتفاق نامه را تایپ نکردید؟  
**اتفاق** اشکالی در ماشین پیدا شده .

**رئیس** سر درآوردید چه اشکالی؟ قرار بود برای ما هم از این خانمهای ماشین‌نویس با تصدیق رسمی بفرستند . آقای فکر بعضی اوراق باید مهر بشود و تاریخ بخورد .

**فکرت** البته ، مشغولم .  
**رئیس** آقایان متذکر باشند که برای سهمیه قند و شکر سجل احوال خواسته‌اند ، به تعداد نفوس ، همه را دوسیه کرده و می‌برند .

رئیس ساعت جیبی‌اش را درمی‌آورد ، درش را می‌پیراند و نگاه می‌کند .

## همان جا (داخلی) + خیابان مجاور (خارجی) . حدود ظهر

ساعت دیواری حدود ظهر را نشان می‌دهد . دوربین از روی ساعت جیبی کارمند اول عقب می‌رود ؛ او در ساعتش را می‌بندد و در جیب جلیقه می‌گذارد . اطاق پیراز دود سیگار است . صدای یکنواخت تایپ ناشیانه‌ی آقای اتفاق . دیگر کارمندان دور هم جمع شده‌اند و بحث می‌کنند . اتفاق آخرین کلمات را می‌زند و تمام می‌کند .

**فکرت** اشکال در فرماندهان بود . این شکست در شان ما نبود . به ما خیانت شد . چرا هنوز نجنگیده دستور ترک مقاومت رسید؟ متجاوز از چهل هزار سرباز را وحشت‌زده ، بدون وسایل حرکت ، بدون پول ، سرگردان و ناشناس ، از سربازخانه‌ها بیرون ریختند و امر دادند سلاح خود را تحویل داده بدون درنگ به هر طرف از راه و بیراهه بگریزند و متفرق شوند . ما – دیدیم ؛ گروه گروه بدون کلاه و مچ‌پیچ و غالباً پابره‌نه از خیابانها و کوچه‌های تهران بیرون رفتند ، و غالباً نمی‌دانستند از کدام راه بروند تا به محل و شهر و ده خود رسند ، و در بین راه که پانزده بیست روز طول داشت چگونه امرار معاش نمایند . این عده – بدون آنکه حتی زبان و لهجه‌ی مردم بین راه را بدانند صحرا و بیابان را در پیش گرفتند . غافل از آنکه در اکثر نقاط عرض راه آب برای آشامیدن پیدا نمی‌شود ، و با حرارت آفتاب غالباً از تشنگی و گرسنگی تلف شدند . سوء سیاست چنان بود که تازه سه روز بعد اداره‌ی قشونی کامیونهای آتش‌نشانی را پر از آب و نان کرده به سراغ سربازان گرسنه‌ای فرستاد که در بیابانهای اطراف در شرف مرگ و نیستی بودند .

رئیس از در وارد می‌شود ، همه می‌روند سر کارشان .

**رئیس** آقایان احتیاط کنید . این روزها هر کاری بی احتیاطی است .

عینک می‌زند و می‌رود پشت میز و دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند .

**کارمند اول** حرف ما دلسوزی وطن بود . چه شد که کارها یک مرتبه خوابید؟

چگونه ناگهان این چرخ عظیم وطن از حرکت ایستاد؟

رئیس کارمند اول ( تلفن را می چرخاند و با بیچارگی سر تکان می دهد ) آقایان - کار! گوش کنید - ( از روی روزنامه ای می خواند ) آنچه این روزها بیشتر از همیشه به گوش می رسد این کلمه ای مقدس آزادی است . ملت ما تشنه ای است که هرچه از آب دورتر باشد به آن حریص تر است -

رئیس ( دسته را می چرخاند ) امروز باید در یک تشییع جنازه شرکت کنم . چیزی که این روزها زیاد است تشییع جنازه - ( به تلفن ) اداره ای انبار صحبت کنند - ( به دیگران لبخند می زند . به تلفن ) بله ، سئوالم در مورد روشنائی بخاریهاست . چه گفتید - بله؟ ( دسته را می چرخاند ) الو - الو - ( می چرخاند ) الو - بیفایده است . ( گوشی را می گذارد ) می بینید آقایان ، مثل این که خودم باید مراجعه کنم . لطفا فقط کار باشد ، صحبت نباشد . احتیاط شرط عقل است . خوشبختانه ما ارباب رجوع نداریم .

می آید دو لنگه در شیشه دار را باز کند که برود که چهار نفر با گلاب شاپو و پالتوی سیاه و دستکش و شال گردن وارد می شوند . یکی از آنها عینک دودی زده ، و بقیه چهره های سرد خشنی دارند . رئیس جا می خورد .

رئیس هاه - آقایان حتما اشتباهی آمده اند ؛ جواب مراجعین را اطاق پهلویی می دهند .

مرد اول اطاق پهلویی؟ هوه - شما باید رئیس باشید . نه ، ما اطاق پهلویی کاری نداریم . دنبال جوابی نیستیم - ( سرش می گردد ) ما درست آمده ایم . شما کارمندی دارید به اسم آقای فکرت !

رئیس حاج و واج خود را کنار می کشد ، در انتهای تصویر فکرت پشت میز نیم خیز می شود . مرد اول قدمی پیش می رود . اتفاق و دو کارمند دیگر هم برخاسته اند ؛ به فکرت و این عده نگاه می کنند .

مرد اول بنشینید آقایان ، زحمت نکشید ! ( به فکرت ) شما - ( قدمی پیش می رود ) شما آقای فکرت هستید ؟ بله .

مرد اول ( به همراهانش ) ایشان آقای فکرت هستند . ( به فکرت ) پس درست آمده ایم .

رئیس ولی آقایان - ( تند ) امری بود؟ - ( رئیس ساکت می شود . مرد به فکرت ) پس شما آقای فکرت هستید .

فکرت بله ، چطور؟ نمی فهمم . ( لبخند می زند ) ما خیلی خوشوقتیم .

مرد اول ( خود را مستول نشان می دهد ) شما ، شما کی هستید؟ حتما خودتان را معرفی می کنید !

مرد اول بله ، همین الان !

کنار می کشد و با سر حرکتی می کند ؛ سه مرد دیگر جلو می روند و در یک چشم به هم زدن می ریزند سر فکرت و او را به قصد گشت می زنند . فکرت قبل از این که بفهمد چه شده و منظور چیست یا مقاومتی بتواند در برابر چشمان وحشت زده ای دیگران زیر مشت و لگد می افتد . دیگر کارمندان می خواهند حرکتی بکنند مرد اول تند به طرف آنها برمی گردد و دست راستش را در جیب پالتو می کند .

## مرد اول

نه نه، با شما کاری نداریم. نباید بترسید. اصلاً نترسید. گفتم که - هیچ جای نگرانی نیست. چرا نمی‌فرمائید بنشینید؟ ( به اتفاق )  
مداد را شکستید، از چیزی دلوپسید؟ راحت باشید، خونسرد -

تعارف می‌کند که پشت میز بنشیند. اتفاق بی‌اختیار می‌نشیند و لوزان سر به زیر می‌اندازد. در تمام مدت، در زمینه‌ی تصویر مرد اول، سه نفر دیگر فکرت را به شدت می‌گویند و می‌زنند.

## مرد اول

خب - ( به کارمند یک ) میز شما - بگذارید حدس بزنم؛ کنار پنجره، نه؟ دیدید گفتم؟ بفرمائید، رعایت ما را نکنید. ( کارمند یک در صندلی فرو می‌رود. مرد اول به کارمند دو ) شما یعنی مشغله‌ی اداری ندارید؟ ( مقداری پرونده می‌گذارد جلوی او ) پس چرا شروع نمی‌کنید؟ اینهمه دوسیه، شروع کنید. ( به اتفاق ) عادی باشید! ( به کارمند یک ) طبیعی - ( به کارمند دو ) خیال می‌کنم دستتان رفت طرف سیگار. آقای رئیس اجازه می‌دهند، نه جناب رئیس؟ ( رئیس عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند ) زنجیر ساعت زیبایی دارید. اصل است، نه؟ نقره‌ی داخلی - ( رئیس به زحمت سر تکان می‌دهد ) باید به سلیقه‌تان تبریک گفت. پارچه‌ی لباستان را از کجا می‌خرید؟ ( رئیس با خوشنودی به لباس خود نگاه می‌کند ) چه دوخت افتضاحی! ( به همراهانش ) خیلی خوب!

همراهان نفس‌زنان دست از کار می‌کشند. مرد اول گلازش را برمی‌دارد.

## مرد اول

روز به خیر آقایان - ( به همراهان ) برویم!

آن سه عرق‌ریزان زیر بازوی فکرت را می‌گیرند و او را که روی پا نمی‌تواند بایستد با خود می‌برند. بر دیوار و روی گتتر کفش مرد اول آشکارا لکه‌های خون دیده می‌شود. مرد اول کنار می‌کشد، همراهانش دو لنگه در شیشه‌دار را باز می‌کنند، پشت در - توی راهرو - ازدحامی از کارمندان و ارباب رجوع ترسیده.

## مرد اول

کنار آقایان، کنار، راه را باز کنید. معلوم هست چه خبر شده؟

اتفاق ناگهان بی‌طاقت بلند می‌شود و به طرف در یورش می‌برد ولی رئیس جلوی او را می‌گیرد.

## رئیس

احتیاط کنید آقای اتفاق. عادی نیست. احتیاط کنید!

چهار مرد فکرت را از بین جمعیت عبور می‌دهند. اتفاق آرام خود را از دست رئیس‌رها می‌کند. رئیس کلافه می‌رود پشت میز و دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند.

## رئیس

الو - الو - ( می‌چرخاند ) الو - ( می‌زند توی سر تلفن ) الو -

( گوشی را می‌گذارد ) بی‌فایده است.

اتفاق کنار در اطاق؛ در انتهای راهرو فکرت را می‌برند.

## اتفاق

( به جمعیت ) کجا می‌برندش؟ کی بودند؟

کسی نمی‌داند. عین‌الله با کلاه و پالتو و شال‌گردن فکرت دوان دوان پیش می‌آید.

عین‌الله چکار باید بکنیم؟

اتفاق لباسها را می‌گیرد. کارمند دو از پنجره به خیابان نگاه می‌کند؛ تصویر خیابان، فکرت را در یک اتومبیل سیاه‌رنگ می‌اندازد و می‌برند. کارمند دو برمی‌گردد به طرف دیگران.

کارمند دوم بردند! بردند!

کارمند اول خود را به پنجره رسانده. رئیس گریان یقه‌اش را باز می‌کند و خودش را توی صندلی‌اش می‌اندازد.

## رئیس

کیج شدم، چکار باید بکنیم؟

کارمند اول اول باید به خانواده‌اش خبر بدهیم .  
اتفاق این کار با من !

## جلوی منزل فکرت . روز . خارجی

در باز می‌شود و پدر شوهر دیده می‌شود . آقای اتفاق کاملا دستپاچه است .  
اتفاق سلام ، ببخشید - ( داد می‌زند ) عالی‌ه خانم هستند ؟  
پدرشوهر همین یکریح پیش رفتند سر کار .  
اتفاق - گیج - نمی‌داند چه کند . به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند .  
پدرشوهر تا الان بودند . کار فوری است ؟  
اتفاق بله ، بله ، محل تماشاخانه کجاست ؟ لاله‌زار ؟  
پدرشوهر بعد از پاساژ باقراف ، روبروی گراند هتل . بلدید ؟ ( اتفاق حین شنیدن عقب عقب می‌رود ) این پالتو و کلاه به نظرم آشناست .  
اتفاق ( یکهو پیش می‌آید ) مال آقای فکرت است - ( می‌دهد به او ) داشت یادم می‌رفت . پس گفتید روبروی گراند هتل .  
پدرشوهر ( به پالتو و شال گردن نگاه می‌کند ) چه اتفاقی افتاده ؟  
اتفاق دور شده است . جلوی یک درشکه را می‌گیرد .  
اتفاق لاله‌زار !

## قالارنمایش . روز . داخلی

صحنه‌ی نمایش و اطرافش با نور کمی روشن شده ، قسمت تماشاگران تقریباً خاموش است . در یکی از غرفه‌های بالکن مدیر داخلی ( آقای الهامی ) و مدیر دگور ( آقای رزاق‌اف ) نشسته‌اند . روی صحنه عالی‌ه هست ، و خانم شایسته ( در نقش زن متشخص ) آقای دهدشتی ( در نقش مستخدم پیر ) و آقای دلجویی ( در نقش مرد جوان ) . از انتهای صحنه صدای رژیور می‌آید .

رژیور گفتیم که طرف چپ بایستید . چرا قرینه را در نظر نمی‌گیرید ؟  
قرینه‌سازی اصول هنر است . بعد هم ژست خودتان را اصلاح کنید .  
اگر غم را اینطور نشان بدهید ، فاجعه را چطور بازی می‌کنید ؟  
دلجویی از تاریکی صحنه به روشنائی می‌آید .

دلجویی من متوجه شدم که امروز حواس همه پرت است . احتمالاً نتیجه‌ی مستقیم وقایع دیروز باشد . ( به طرف بالکن ) آقای مدیر ، از آن بالا چطور است ؟

آقای الهامی من به ذوق و استعداد فرد فرد شما آفرین می‌فرستم ، تا تماشاگران چه بگویند !

دهدشتی . بله ، نکته همین است . آیا در این موقعیت بیننده هنر ما را می‌پسندد ؟  
رژیور خیال می‌کنید چه کسانی اصلاً تئاتر می‌بینند ؟ کسانی که از وضع ما باخبرند و می‌دانند که مجبوریم در پرده صحبت کنیم .

دلجویی بیننده مطلب مستقیم می‌خواهد ، کاری ندارد که ما در چه شرایطی هستیم .

رژیور اشتباه همین است ! باید وضعمان را تذکر بدهیم ، و این در صورتی است که توانسته باشیم این پرده را بالا ببریم .



**دلجویی** ولی داستانهایی هست که هم باعث تفریح است و هم آیینی فکر تماشاگران .

خانم شایسته یک نمونه لطف کنید .

**دهدشتی** ولی چیزی نباشد که موجودیت تماشاخانه را به مخاطره بیندازد !  
**دلجویی** یکی از دوستان اداره لطیفه‌ای منطبق با اوضاع می‌گفت که در نظر

دارم به صورت پیس بنویسم . می‌گفت داستان ما داستان صاحبخانه‌ای است که به او دو مهمان رسیده و یکی اطاق راست و دیگری اطاق چپ را گرفته است ، و صاحبخانه در اطاق وسط محبوس و مجبور به خدمت مانده . و تازه این دو ، با استفاده از مهمان‌نوازی صاحبخانه - با جنگ آشکار و صلح پنهان - می‌کوشند اطاق او را هم با خود تقسیم کنند . و سرانجام صاحبخانه یا باید علیه مهمانان خود عملی انجام دهد یا خود به بیرون رانده می‌شود .

**رژیسور** آفرین به شما ! خوب پای مفتش اینجا بازمی‌کنید ! خوب بهانه دست اداره‌ی تفتیش می‌دهید ! آیا می‌خواهید تئاتر بسته شود ؟

خانم شایسته بهتر بود اول فکرهایتان را می‌کردید بعد آرتیست خیر می‌کردید .

**دلجویی** کی باید فکر کند ؟ اینجا به فکر خود شما هم احتیاج است .  
**عالیه** به نظر من همین پیس خیلی هم مناسب است ؛ هم به فداکاری تشجیع

می‌کند و هم باعث بروز عواطف انسانی است . به یاد بیاورید صحنه‌ای را که حقیقت معلوم می‌شود ، یا صحنه‌ای را که همه با نیت خوب قهرمان ما را به ورطه‌ی تباہی و هلاک سوق می‌دهند . نظایر این صحنه را فقط در آثار نوابغ جهان می‌توان مشاهده کرد .

**دلجویی** مواظب باشید ، یکی به حرفمان گوش می‌دهد . آهای کی آنجاست ؟

از قسمت تماشاگران اتفاق از تاریکی درمی‌آید .

**اتفاق** ببخشید من - من با خانم فکرت کار داشتم .

**رژیسور** تمرین است آقا ، تمرین تئاتر ! بله ، هنر در این اجتماع ارزشی ندارد . همینطور می‌آیند تو !

**اتفاق** ( می‌رود طرف آقای الهامی که از تاریکی خارج شده است ) من از آقای مدیر اجازه گرفتم . می‌بخشید ، کار مهمی پیش آمده .

**عالیه** آقای اتفاق شما هستید ؟ ( از صحنه پائین می‌آید ) ببخشید - چیزی شده ؟

**اتفاق** اینجا نمی‌شود گفت ، در حضور این آقایان ، اگر اجازه بفرمائید بیرون -

به طرف تاریکی می‌رود .

**عالیه** مربوط به فکرت نیست ؟ ( به دیگران ) می‌بخشید ، یعنی چه شده ؟  
( به اتفاق ) مطلب مهمی است ؟

دنبال اتفاق به تاریکی می‌رود .

**رژیسور** همیشه همینطور است ؛ رپتسیون در این مملکت معنی ندارد ! دیسیپلین معنی ندارد ! یک تمرین کامل تا شب افتتاح انجام نمی‌شود .

مدیر دست روی شانه‌ی رژیسور می‌گذارد و او را آرام می‌کند . عالییه از تاریکی درمی‌آید ، مضطرب و شتابزده می‌رود طرف میزی که پالتو و کیفش روی آن است .

**عالیه** می‌بخشید ، نمی‌توانم صبر کنم . امر مهمی است - خدا حافظ .

عالیه تقریباً گریان به طرف تاریکی می‌رود . مدیر می‌رود بلکه کمکی بکند .  
 رژیسور      چطور، بدون هیچ عذری؟ - (کلافه به دیگران) از او دیگر انتظار  
 نداشتم - (به طرف تاریکی) تکلیف فردا چه می‌شود؟  
 خانم شایسته چه عجله‌ای! یعنی خبر بدی شده؟

## جلوی تئاتر. روز. خارجی

اعلان تئاتر بر سر در تماشاخانه و به شکلی دیگر بر تیر چراغ برق پیاده‌رو؛ ریسمان‌های رنگی  
 آویخته، نقشهایی مثل دو دست که با انگشت اشاره آگهی را نشان می‌دهند. مضمون آگهی این  
 است "توجه. مژده. توجه. بزودی تئاتر درام افسون‌کننده..... با شرکت بانو گلزار.....  
 رژیسوری..... استاد دکور..... گریم ارشادی....." عالیه و اتفاق به عجله از در  
 تماشاخانه خارج می‌شوند و به خیابان می‌آیند.

اتفاق      بیایید درشکه صدا کنیم.

عالیه      کجا باید برویم؟

اتفاق      توی راه تصمیم بگیرید. آهای -

درشکه‌ای می‌ایستد. آن دو سوار می‌شوند. چند سرباز هندی به تماشا ایستاده‌اند. آقای الهامی  
 مدیر در زمینه جلوی تئاتر دیده می‌شود.

عالیه      برویم کلانتری.

اتفاق      نه، نه، اول باید عکس تهیه کنید.

عالیه صورت خود را با دست می‌پوشاند.

## جلوی منزل. روز. خارجی

در خانه نیمه‌باز است. اتفاق در انتظار سیگار می‌گردد. قدم‌زنان می‌رود به طرف پنجره. از  
 پنجره عالیه دیده می‌شود که با پدر شوهر و مادر شوهر حرف می‌زند. آن دو رنگ باخته‌اند و  
 عالیه ناتوان از توضیح. اتفاق قدم‌زنان به طرف در خانه برمی‌گردد. لحظه‌ای بعد عالیه از در  
 خارج می‌شود و در خانه را می‌بندد. اتفاق سیگارش را خاموش می‌کند و به طرفش می‌رود. عالیه  
 گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند.

اتفاق      پیدا شد؟

عالیه      بله، دوازده قطعه. برای احتیاط همه را می‌برم.

راه می‌افتند و به عجله از جلوی پنجره می‌گذرند. از پنجره دیده می‌شود که مادر شوهر ضعف  
 کرده و پدر شوهر می‌کوشد آرامش کند. مادر شوهر ناگهان می‌دود و با کف دست به شیشه  
 می‌کوبد و فریاد می‌کند. صدایی شنیده نمی‌شود.

## کلانتری. روز. داخلی

تالاری با کف چوبی و سقف بلند، سرد و گل‌وگشاد. با چند نیمکت و میز چوبی در چند جای  
 اطاق که دور و بر هر میز چندین شاکی با ماموری مشغول سر و صدا هستند. سرپاس در جایی که  
 برتری‌اش کاملاً محسوس است دسته‌ی تلفن را همی چرخاند و این طرف عالیه با ماموری سر و کله  
 می‌زند، در همان حال که اتفاق مشغول نوشتن چند برگ کاغذ است. از سقف پنگه‌ای آویزان

است که کار نمی‌کند. در عوض یک بخاری آهنی بزرگ گوشه‌ای هست که آنهم کار نمی‌کند. از سقف با سیم بسیار بلند چهار رشته چراغ آویزان است که روشن نیست.

مامور (کلافه از دست عالیه) بله قضیه را فرمودید. بنده باز هم عرض

می‌کنم ما فقط نسخه‌هایی از این گزارش را جهت انفورماسیون می‌فرستیم به ادارات ذی‌صلاح. کار دست آنهاست.

بفرمایید، این شرح حادثه و شش قطعه عکس شخص مفقود.

اتفاق مامور می‌گیرد و می‌برد طرف سرپاس، آنها دنبالش می‌روند -

مامور این شماره‌ی پرونده‌ی شما؛ باید بروید اداره‌ی تجسس، اداره‌ی آگاهی،

و اداره‌ی سیاسی - (به سرپاس) شرح حادثه قربان!

سرپاس اوراق را می‌گیرد و گزارش را مطالعه می‌کند. عالیه می‌رود طرفش.

می‌گویند ریخته‌اند سرش و او را برده‌اند.

عالیه سرپاس می‌گویند؟

اتفاق بنده دیدم. عذای شاهد وجود داشت.

عالیه می‌گویند یک ماشین سیاه‌رنگ بوده.

اتفاق از این اتومبیل‌های بزرگ. می‌شود زود پیدا کرد.

سرپاس سربرمی‌دارد و به حالت پرسش به اتفاق نگاه می‌کند، اتفاق دست و پایش را گم می‌کند.

اتفاق من - بنده، همقطار شخص مفقود در اداره و شاهد ماجرا بودم.

سرپاس (گزارش را می‌دهد به مامور) بدهید ایشان هم امضا کنند.

مامور اتفاق را می‌برد و قلم فرانسه را در شیشه‌ی جوهر می‌زند و می‌دهد دستش. سرپاس گوشی

تلفن را برمی‌دارد و دسته را می‌چرخاند. عالیه کلافه برمی‌گردد طرف مامور که دارد رد می‌شود.

عالیه ببینید، قبل از هر چیزی می‌خواهم بدانم که شوهرم الان کجاست؟

مامور (که گزارش را از اتفاق گرفته) بفرمایید بنشینید.

عالیه برمی‌گردد نگاه می‌کند، سرپاس پیش می‌آید، چکمه به پا دارد و دستش را دراز کرده است

که گزارش را بگیرد.

سرپاس و حالا چند سوال محض تکمیل قسمت ملاحظات (به مامور اشاره

می‌کند که یادداشت کند -) شخصی که ادعا می‌کنید مورد ضرب و جرح

قرار گرفته و سپس به قوه‌ی قهریه برده شده -

اتفاق با گنجگویی به دست و قلم مامور نگاه می‌کند که شروع به نوشتن کرده.

عالیه شوهرم!

سرپاس بله، ایشان آیا هیچوقت شبها بعد از ساعت حکومت نظامی به منزل

پرگشته؟

عالیه نخیر.

سرپاس آیا هیچ سابقه‌ی حواس‌پرتی یا اختلال حواس داشته؟

عالیه به هیچوجه، نخیر.

سرپاس آیا با مقامات ایرانی که وجهی بغض و عناد با شخص اعلیحضرت

همایونی دارند ملاقات می‌کرده؟

عالیه (ترسیده) نخیر - چطور؟

در تصویر، اتفاق به عالیه نزدیک می‌شود.

سرپاس آیا با جواسیس بیگانه، به خصوص اتباع سفارت آلمان یا کارمندان

شرکت شنکرس و یونکرس و زیمنس و سینگر روابط مودت داشته؟

عالیه      نخیر، چرا می‌پرسید، نخیر.

سرپاس      آیا پنهان و آشکار عقایدی مخالف با حضور قشون متفقین یعنی دول  
کامله‌الوداد اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر در ایران ابراز داشته‌اند؟  
عالیه      نخیر، هیچوقت.

سرپاس      عجب — پس به چه دلیل ایشانرا کوبیدماند و برده‌اند؟

عالیه      این دلیل را من پرسیدم؟

سرپاس      بدون شک دلیلی دارد!

در زمینه ارباب رجوع میزهای دیگر به این صحنه متوجه شده‌اند و سر و صداها خوابیده. مامور  
دست از کار کشیده و پیش آمده است. اتفاق می‌آید که عالییه را آرام کند.

عالیه      اگر نداشته باشد هم شما پیدا می‌کنید. اینطور نیست؟ جای دیگر  
نمی‌تواند اشتباه شده باشد. اشتباه مال ما اتباع دولت ایران است.  
ما اشتباه کردیم که زنده‌ایم.

سرپاس      به شما اخطار می‌کنم، حرفهایی از این قبیل برایتان گران تمام  
می‌شود.

عالیه      مرا از قیمت گران نترسانید. من گرانترین قیمتها را قبلا پرداخته‌ام.

سرپاس      شما ملاحظه را کنار گذاشته‌اید — (به مامور) صورتمجلس کن. (به  
عالیه) کشور ما در حال جنگ است، و با کسانی که آشوب ایجاد کنند  
مطابق قوانین جنگی رفتار می‌شود.

عالیه      باشد — (عقب‌عقب می‌رود) منظورتان را می‌فهمم، من نباید حرفی  
بزنم. نباید شکایت کنم. هیچکس نباید حرفی بزند. باشد،  
منظورتان را فهمیدم.

سرپاس و مامور نگاه می‌کنند، در زمینه سایر ماموران و ارباب رجوع که در نیمه تاریکی قرار دارند.  
اتفاق در خروج را باز می‌کند، عالییه پس پس خارج شده است. اتفاق هم سری تکان می‌دهد و  
خارج می‌شود و در را می‌بندد.

## اطاق. شب. داخلی

پدر شوهر، مادر شوهر، و عالییه هر کدام گوشه‌ای در سکوت و تاریکی نشسته‌اند. چراغ گردسوز  
وسط اطاق نور کمی پخش می‌کند. پالتو و کلاه و شال گردن فکرت به میخ آویخته. مادر شوهر با  
زمزمه‌ای درونی سر به چپ و راست می‌برد. صدای ضربه‌ای آرام به در اطاق. و صدای خفیه  
همسایه.

همسایه      اجازه هست؟

عالیه بلند شده است و چراغ را جلو برده است، همسایه زن و بچه‌اش وارد می‌شوند. حالتی  
آمیخته به سکوت و احترام در آنهاست، گویی به مجلس ختمی آمده‌اند.

همسایه      سلام عرض کردم.

زن همسایه      بلا دور انشاءالله.

پدرشوهر      (آهسته) بفرمائید، بفرمائید.

پدر شوهر نیم خیز می‌شود. آنها کنار دیوار می‌نشینند. مکت. زن همسایه بچه‌اش را در بغل  
تکان می‌دهد که بخوابد.

زن همسایه      ما گفتیم سری بزنیم اگر خدمتی از دستمان بریاید —

همسایه      موضوع چه بوده؟ فهمیدید اینها کی بودند؟

عالیه سر تکان می‌دهد .

زن همسایه ( نیمه‌گریان ) خدا صبرتان بدهد .

پدرشوهر دوا پیدا کردید ؟

همسایه نه ، ولی تبش به خودی خود تخفیف پیدا کرد .

عالیه ما هر دقیقه منتظر هستیم از در برسد .

مکت . پدر ساعت زنجیری‌اش را نگاه می‌کند ، کوک می‌کند ، می‌بندد و در جیب می‌گذارد .

همسایه اخبار چه می‌گفت ؟ شنیدید ؟

پدر حوصله‌اش نبود .

همسایه بله ، حق دارید .

مادر شوهر همانطور نشسته سفره می‌اندازد ، و عالیه بشقابها را می‌گذارد . حرکاتی برای رفتن در همسایه‌ها .

عالیه شام میل کنید .

همسایه ما خورده‌ایم .

زن همسایه بی‌موقع مزاحم شدیم . رفع زحمت می‌کنیم .

عالیه نه ، نه ، هیچ زحمتی نیست . بفرمائید ؛ دمپخت و سیب‌زمینی .

زن همسایه ما هم از همین داشتیم .

عالیه بفرمائید ، تعارف نکنید .

عالیه دیگچه‌ای وسط سفره می‌گذارد . همه به آن نگاه می‌کنند ، کسی به خوردن دست نمی‌برد . صدای سوت گشتی از بیرون .

## همانجا . ساعتی بعد

همسایه‌ها رفته‌اند و سفره جمع شده است . پدر شوهر سیگار می‌گشود . عالیه دارد رختخواب می‌اندازد .

پدرشوهر زحمت نکش ، من نمی‌خواهم . ( مادر حرکاتی می‌کند ) هیچکدام

نمی‌خواهیم . ( مادر شوهر چیزی را به او نشان می‌دهد ، پدر شوهر

متعجب ) تو داری چکار می‌کنی ؟

عالیه حاضر باشد بهتر است ، شاید هم آمد .

## همانجا . ساعتی بعد

پدر شوهر در رختخواب دراز کشیده ، ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند و دوباره کنار سرش قرار می‌دهد . مادر شوهر هم در رختخواب دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کند . عالیه در رختخواب نشسته ، به دیوار چسبیده و گز کرده ، نور پنجره روی او افتاده است . کنارش رختخواب دست‌نخورده‌ی فکرت . عالیه نگاه می‌کند ؛ پالتو و کلاه و شال‌گردن فکرت با نوری که روی آن افتاده لحظه‌ای تأثیری از حضور فکرت را می‌دهد . صدای پای دو گشتی روی سنگفرش خیابان . سایه‌ی آن دو از روی پنجره ، روی پالتو ، و روی عالیه می‌گذرد . صدای سوت .

## راهرو اداره . روز . داخلی

رئیس در وسط و دو کارمند در طرفینش ، صبح اول وقت به سرکار می‌روند . آمد و رفت بقیه . در زمینه بعضی دفتر امضا می‌کنند یا لباس به جارختی می‌آویزند .

رئیس من نخواستم دخالت کنم وگرنه کافی بود فقط یک تلفن بردارم ، یا مقررات مصوبه مثلا بند هشت مربوط به امنیت جانی شاغلین دولت و متمم آنرا تذکر بدهم . دخالت نکردم چون نمی دانستم که آقای فکرت ، دوست ما ، این برهی معصوم ، در پنهان چه سری دارد . شاید حق با آنها بود . شاید ما گرگ خونخواری را در گله نگه داشته بودیم . به هر حال دخالت کردن به مصلحت عقل نبود . شما اوراق جیره بندی را گرفته اید ؟

کارمند اول فقط مال قند و شکر . گویا مال آرد و حبوبات جداست و چند روزی معطلی دارد .

رئیس کارهای دولت خیلی روی نظم است .

## اطلاق کار . روز . داخلی

رئیس و دو کارمند درهای شیشه دار را کنار می زنند و به درون می روند . عالیله که روی یک صندلی مدتهاست منتظر نشسته گویی از خواب می پرد . رئیس و دو کارمند می مانند .

رئیس پناه بر خدا ، خانم - شما اینجا چه می کنید ؟  
 عالیله من زنش هستم .  
 رئیس زنش ؟ ( هاج و واج به دیگران ) نمی فهمم -  
 کارمند دوم خانم فکرت - ( معرفی می کند ) ایشان خانم فکرت هستند . سلام خانم !

رئیس آه ، پس شما هستید ؟ باور کنید می آمدم منزل دیدنتان . ما با شما همدردیم خانم ، همدردیم . اگر بدانید چه لحظاتی به ما گذشت . آنها مراعات هیچ چیز را نکردند . حتی به دوخت لباس من هم گفتند افتضاح !

عالیله فقط بگوئید من از کجا باید شروع کنم ؟  
 رئیس آه ، خانم عزیز ، مسلما چیز مهمی نیست . اشتباهی شده و اشتباه هم برمی گردد .

عالیله مستخدم گفت دستور داده اید خونها پاک بشود ، با وجود این وقتی من از در آمدم هنوز دو سه قطره اینجا روی دسته ی صندلی مانده بود . شما - شما رئیسش هستید ، آیا به سهم خودتان موضوع را دنبال نمی کنید ؟

رئیس چطور نمی کنیم ؟ البته که دنبال می کنیم ! ولی می دانید جوابشان چیست ؟ به من گفتند در حد اداره نیست که در مسائل امنیت ملی دخالت کند .

عالیله ( سست می شود ) یعنی اینقدر مهمش کرده اند ؟  
 رئیس نه ، نه ، به من اطمینان دادند که این کمک کارمندی که می فرستند موقتی است و آقای فکرت عزیز ما به زودی به پشت میز خودش برمی گردد .

عالیله ( لرزان ) پس کسی را به جای او تقاضا کرده اید ؟  
 رئیس این مقررات اداره است خانم عزیز ؛ ماده ی یکصد و بیست و سه ی

نظامنامه‌ی داخلی تصریح می‌کند که در صورت مرخصی یا بیماری یا ترک اضطراری محل خدمت رئیس واحد مستلزم است جانشینی برای کارمند تارک خدمت درخواست نماید مگر اینکه انجام مشاغل مربوطه را به وجه احسن در دایره‌ی خود تضمین کرده باشد. خانم عزیز، با اینهمه کاری که سرمان ریخته ما چطور می‌توانیم چنین چیزی را تضمین نمائیم.

- عالیه ( خشک ) چه جور ماشینی بود؟  
**کارمند اول** تشخیص مدل و شماره‌اش کار آسانی نبود؛ من از اینجا دیدم. ولی مطمئنا سیاه‌رنگ بود!
- عالیه مثل ماشین مرده‌کشی؟  
**کارمند اول** عالیه می‌خواهد بیفتد، کارمند دوم بازویش را می‌گیرد. شما عصبی هستید!
- عالیه و آنها چهار نفر بودند؛ شبیه قبرکن‌ها!  
**کارمند دوم** فقط یکی حرف می‌زد که او هم صورتش معلوم نبود؛ به خاطر عینک دودی.
- عالیه ( با خودداری ) آقای اتفاق گفت قلدر بودند، با پالتوی دودی رنگ و دستکش چرمی. شما چیزی دارید اضافه کنید؟  
**رئیس** خانم عزیز ما گیج شده بودیم. تصدیق می‌کنید که وضع دلپذیری نبود.
- عالیه باید شوهرم را ببخشید که به خاطر او وضع دلپذیر شما چند دقیقه‌ای بهم خورد.  
**رئیس** هوه!
- عالیه راه می‌افتد که برود.  
**کارمند اول** تقاضا می‌کنم اگر خبری به شما دادند به ما هم اطلاع بدهید.
- عالیه برعکس، من منتظر خبری از طرف شما بودم.  
**رئیس** البته، با کمال میل. وظیفه‌ی اخلاقی و وجدانی ماست.  
**کارمند دوم** خداحافظ خانم فکرت.

## راهرو. روز. داخلی

- عالیه در راهرو می‌آید. عبور دیگران. اتفاق که دارد به عجله به سرکار می‌رود او را می‌بیند و می‌ایستد و صدا می‌کند.  
**اتفاق** خانم فکرت، خانم فکرت! ( خود را به او می‌رساند ) شما تنهائی نمی‌توانید. اگر صبر کنید الان مرخصی می‌گیرم و همراهتان می‌آیم.
- عالیه خیال نمی‌کنم با اینهمه کاری که سرشان ریخته بهتان مرخصی بدهند.  
**اتفاق** کار؟ کدام کار؟ وانگهی من خیلی مرخصی طلبکارم.

## تصویرسر در اداره‌ی تجسس. روز. خارجی

## اطاقی در اداره‌ی تجسس . روز . داخلی

مرد ورقه‌ای را به طرف عالییه دراز می‌کند .  
مرد لطفاً به طور کتبی بنویسید ؛ مشخصات ظاهری ، نشانی ، مشاغل ، و  
اگر به کسی یا چیزی مشکوک هستید . عکس شخص مفقود را اینجا  
الصاق کنید . چنانچه با گزارش نادرست قصد اغفال مامورین را داشته  
باشید ، مطابق مقررات زمان جنگ با شما رفتار می‌شود .

## تصویر سر در اداره‌ی آگاهی . روز . خارجی

### اطاقی در اداره‌ی آگاهی . روز . داخلی

مردی عکس فکرت را به دست دارد و سوال می‌کند ، مامور دیگری یادداشت می‌کند ، عالییه با  
حرکت سر جواب نفی می‌دهد .

مرد آیا سوابق جنایی داشته‌اند؟ سوابق سوءاستفاده؟ سوابق جعل اسناد  
یا نشر اسکناس؟ جعل اکاذیب یا مفتریات؟ آیا در قاچاق دست  
داشته‌اند؟ در اغفال زنان؟ آیا با مطبوعات قبل از جنگ همکاری  
داشته‌اند ، که تصادفاً در آنها به نحوی از پیشوای آلمان هیتلری  
به نیکی یاد شده؟

عالییه ( بی طاقت ) نه نه نه ، اینها را برای چه می‌پرسید ؟

مرد ما باید دلیلش را پیدا کنیم .

عالییه دلیلش را پیدا نکنید ، خودش را پیدا کنید . اول به من بگوئید

کجاست بعد هر دلیلی خواستید بتراشید . اول پیدایش کنید !

مرد گویا شما خیلی عجله دارید !

عالییه کسی از آنها که او را بردنگ چنین سؤالی نکرد !

## تصویر سر در اداره‌ی سیاسی . روز . خارجی

### اطاقی در اداره‌ی سیاسی . روز . داخلی

عالییه پشت میزی نشسته ، کاغذ و قلم فرانسسه و آب خشک‌کن و دوات جلوی اوست و ورقه‌ای را در  
جواب سوالها پر می‌کند . پیرمرد خوش‌صورتی سمت دیگر میز نشسته ، پرونده‌ای را می‌خواند ، و گاهی از  
زیر عینک نظارت می‌کند . مردی استخوانی در پالتو و با گلاسه شاپوی سیاه قدم می‌زند ، یادداشتی  
در دست دارد که گاهی به آن نگاه می‌کند . گویی درس امتحان می‌کند و عالییه موظف است این  
امتحان را پس بدهد .

مرد آیا شخص مفقود در اختکار مواد شریک و سهیم بوده؟

عالییه دست می‌کشد ، پیرمرد سر برمی‌دارد .

پیرمرد ( با خوشرویی ) بنویسید .

عالییه بر عصیانیت خود غلبه می‌کند و می‌نویسد .



مرد      آیا در رابطه با افراد حزب اخیرالتاسیس پرولتری بوده؟  
 عالیه با عصبانیت می‌نویسد . مرد به کاغذ نگاه می‌کند .  
 مرد      آیا جزء دستجاتی بوده که در تاریکی خیابان و گذر به افراد ارتش  
 متفقین حمله می‌کنند ؟  
 عالیه لج می‌کند و تند می‌نویسد .  
 مرد      ( تند ) آیا تصانیفی در شکایت از گرسنگی و فقر و قحطی و ناامنی  
 ساخته بوده که به قسمی روحیه‌ی عمومی را تضعیف نماید ؟  
 عالیه با عصبانیت قلم را می‌گذارد و بلند می‌شود . مرد که با خشونت به او نزدیک شده تقریباً  
 فریاد می‌زند و کاغذ روی میز را نشان می‌دهد که عالیه بنویسد . از در شیشه‌دار روبرو اتفاق  
 بی‌اختیار برای کمک به درون می‌آید ؛ مرد تهدیدکنان هنوز فریاد می‌زند .  
 مرد      آیا خدای نخواستنه رویه‌ی ملی و وطن‌دوستی داشته ؟  
 پیرمرد      در این موارد ادارات تابعه‌ی ایرانی مستقیماً عمل نمی‌کنند و به  
 اداره‌ی مشترک متفقین احاله می‌شود .  
 عالیه      شما نمی‌توانید مرا خسته کنید . من از پا نمی‌افتم !  
 با نفرت و شتاب از در اطاق خارج می‌شود . اتفاق نگاهی به آنها می‌کند و دنبالش می‌رود .

## راهرو و پلکان . روز . داخلی و خارجی

عالیه پائین پله‌ها لحظه‌ای می‌ایستد که نفسی تازه کند ، اتفاق به او می‌رسد . عالیه به طرف در  
 خروج راه می‌افتد .  
 عالیه      شما از سوالهایشان چه فهمیدید ؟ همان که من فهمیدم ؟  
 اتفاق      باید خانه را پاک کنید !  
 عالیه      یعنی ممکن است در خانه اسنادی علیه فکرت باشد ؟  
 اتفاق      من کشورهای اداره را می‌گردم ، شما آلبومها ، کتابها ، عکسها و  
 چیزهائی را که در خانه است زیر و رو کنید .  
 اینک به در خروج و فضای خیابان رسیده‌اند .  
 عالیه      باید با پدر شوهرم صحبت کنم .

## اطاق خانه . روز . داخل و خارج

از پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اطاق دیده می‌شود که عالیه با شتاب تمام اطاق را می‌گردد ؛ گوشه‌ها را  
 بیرون می‌ریزد ، کمد‌ها را باز می‌کند ، سر طاقچه و رف و ردیف کتابها . پدر شوهر می‌دود پرده‌ی  
 پنجره را می‌بندد . از داخل دیده می‌شود که در برابر چشمان وحشت‌زده‌ی مادر شوهر عالیه و  
 پدر شوهر لای کتابها و آلبومها و روزنامه‌ها و زیر فرش و غیره را می‌گردند ، جیب‌های لباسها  
 را دست می‌کنند ، و پیش بخاریها را به هم می‌ریزند . در راهرو آقای اتفاق دیده می‌شود که  
 منتظر ایستاده .

عالیه      نه نه ، چیزی پیدا نمی‌کنم . غیر از چندتایی کتاب .  
 پدرشوهر      ما چه می‌دانیم چی نوشته ، باید وقت کرد و خواند .  
 اتفاق      بدهید من ببرم !  
 عالیه چمدانی را پیش می‌گردد و کتابها را در آن می‌ریزد و درش را می‌بندد .

## صحنه‌ی تئاتر. روز. داخلی

وسط تمرین . بر صحنه‌ی بار پیش قطعه‌ای از دکور هم افزوده شده .

دلجویی      ما این فصل را کنار دریا می‌گذرانیم عمه‌جان . هوای آفتابی ساحل  
برای سلامت شما خوبست . تا آنجا که یاد دارم شما به صدای مرغان  
دریایی و زمزمه‌ی امواج خیلی علاقه داشتید .

خانم شایسته      کاملاً درست است عزیزم . یادت باشد که وسائل گلدوزی و بازی لوتو  
را هم برای سرگرمی ببریم . من باید چتر آفتابی جدیدی تهیه کنم .  
بستن چمدانها را شروع کن دخترجان !

دلجویی      اگر او می‌دانست که وارث اصلی این ثروت است شاید اینهمه غمزده  
نبود ، ولی فعلاً که دختر کلفتی بیش نیست . ببینم عمه‌جان او را هم  
با خودتان می‌آورید ؟

خانم شایسته      البته ، پس کی باید کارهای آشپزخانه را انجام دهد ؟ نظر خود تو  
چیست دخترجان ؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟

عالیه در فکر گویی اصلاً این صدا را نشنیده . خیره به گوشه‌ای . سکوت .

خانم شایسته      نظر تو چیست دخترجان ؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟

رژیسور      ( آهسته ) خانم فکرت ، نوبت شماست .  
عالیه      ( تکان می‌خورد ) آه ، ببخشید - کجا هستیم ؟  
رژیسور      آخر سن اول ، بستن چمدانها -

خانم شایسته      ( به‌شماره‌ی رژیسور شروع می‌کند ) دخترجان از هوای خوب کنار دریا  
لذت می‌بری ؟

عالیه      نه ، نمی‌توانم ! ببخشید ، نمی‌توانم . چرا بیخود وانمود کنم ؟ اصلاً  
حواسم اینجا نبود .

رژیسور      ( جلوی دیگران درمانده ) هههه ، نمی‌فهمم ، پس به‌چی فکر می‌کردید ؟  
عالیه      چطوری باید ماشین سیاه‌رنگ را پیدا کنیم ؟

## الف) منزل و ب) خیابان . شب . داخلی و خارجی

الف ) پدر شوهر عینک به چشم صفحات گرامافون را یکی‌یکی نگاه می‌کند و می‌گذارد . عالیه با  
ذره‌بین عکسها را نگاه می‌کند ، می‌گذارد و دوباره برمی‌دارد و نگاه می‌کند . صدای سوت گشتی‌ها  
( از بیرون . عالیه برمی‌گردد و به پنجره نگاه می‌کند -

ب ) دوربین از پشت پنجره عقب می‌گردد و خیابان را در برمی‌گیرد که در آن دیگاری نیست و زیر  
امر حکومت نظامی است . آن ته یک گامیون و چند سرباز هندی دیده می‌شوند . دوگشتی وارد  
تصویر می‌شوند و قدم‌زنان رو به عمق دور می‌شوند . یکیشان سوت می‌زند .

## کافه. روز. داخلی و خارجی

سر یک میز زن لهستانی نشسته است و سیگار می‌کشد . کافی‌چی که سینی چای در دست دارد به  
او نزدیک می‌شود .

کافه‌چی      ماتیشکا - قهوه‌ی اسلامبول یا کاکائوی دختر نشان ؟

زن لهستانی      موآ - راندهوو آوک سولدا آمریکانا .  
 کافه چی      سولدا آمریکانا؟ هه - ماتیشکا ، ما پول لهستانی برنمی داریم .  
 می آید طرف میزی که جلوی تصویر است به شخص خارج از تصویر رو می کند .  
 کافه چی      مال شماست ؟  
 اتفاق      بله ، خواهش می کنم . قند ندارید ؟  
 کافه چی      (جای را می گذارد ) شکر کنید همین شکرپنیر هم گیرتان می آید .  
 کافه چی دور می شود به طرف زن لهستانی .  
 کافه چی      خب ماتیشکا ، تصمیم بگیر . پول دیگری نداری ؟  
 اتفاق برمی گردد نگاه می کند ، از پشت شیشه عالیه دیده می شود که از جلوی پنجره ی کافه می گذرد  
 و به درون کافه می آید . اتفاق بلند می شود ، عالیه می آید طرفش .  
 اتفاق      به موقع آمدید .  
 عالیه      ببینم ، اینجا جای آبرومندی است ؟ (بی آنکه منتظر جواب شود )  
 بنشینید لطفا . (خودش هم می نشیند ) من چیزهایی پیدا کردم ، من  
 و پدر شوهرم انبار خانه را به هم ریختیم .  
 اتفاق      اگر چیزهای خطرناکی هستند زودتر از بین ببرید .  
 عالیه      من تصمیم گرفتم آقای اتفاق که آنها را از بین نبرم . اینها را او نگه  
 داشته بود و اگر کسانی می خواهند همه چیزش را نابود کنند پس من  
 باید حفظ کنم .  
 اتفاق      بیائید سوابق زندگی آقای فکرت را مرور کنیم . شاید در آن چیزی  
 باشد که باعث این اتفاق شده .  
 عالیه      همان سالها که من تازه با ترس و وحشت در خیریه ی کانون بانوان بازی  
 نتاثر را شروع کرده بودم او عضو کلوپ ایران جوان بود که امید ترقی  
 برای وطن داشت . در این کلوپ یکی دونفر از فشار اداری تفتیش  
 خودکشی کردند ولی او باقی مانده و ناامید نشده بود .  
 اتفاق      عکسها ، عکسها را دیدید ؟  
 عالیه      ده بار ، چیزی درشان نیست .  
 اتفاق      من هم کتابها را ورق زدم ، تا اینجا که دقت کردم مطلبی در آنها  
 نبود .  
 عالیه      راهش این نیست آقای اتفاق . ما گشتن دنبال فکرت را رها کرده ایم و  
 داریم برای اتفاقی که افتاده دلیل می تراشیم . ما هم مثل آنها شده ایم .  
 ما داریم به کسانی که او را برده اند کمک می کنیم .  
 عالیه حین گفتن بلند شده است و با تمام شدن حرفش به طرف در خروج راه می افتد . اتفاق  
 دنبالش می رود .

## خیابان . روز . خارجی

عالیه می رود ، تصویر از پشت سرش . اتفاق خود را به او می رساند .  
 اتفاق      خانم فکرت ، یکی باید کمکتان کند .  
 عالیه      نه نه آقای اتفاق ، از کار و زندگی می افتید . مجبور نیستید .  
 اتفاق      خانم فکرت مگر نمی خواهید بفهمیم در چه وضعی است ؟ خب ، من  
 دوستی در اداری سرشماری دارم .

- عالمه (می‌ایستد و به طرفش می‌چرخد) این همان ادارهای نیست که در آن  
سجل‌ها را باطل می‌کنند؟
- اتفاق نه نه، این جانیست که در آن همه چیز ثبت می‌شود؛ تولد، ازدواج،  
و اگر - زبانم لال - راپرتی داده باشند باید آنجا رسیده باشد.

## تصویر سردر اداره‌ی قشونی. روز. خارجی

### اطاقی در اداره‌ی قشونی. روز. داخلی

درجه‌داری که چهره‌ی مطبوعی دارد عکس فکرت را به دست دارد، در زمینه گروه‌بانی با دفتر  
و یادداشت با گوشی تلفن صحبت می‌کند.

درجه‌دار من آن بازی شما را در تئاتر ملی دیدم؛ واقعا هنرنمایی کردید. این  
روزها کسی قدر هنر آرتیستی را نمی‌داند. اما درباره‌ی شوهرتان!  
عالمه آقای فکرت!

درجه‌دار شما گفتید چهار غیرنظامی او را برده‌اند.

عالمه بله.

درجه‌دار هوم - (عکس را کنار می‌اندازد) قشون کشور بهیبه‌ی ایران احتیاجی  
ندارد به‌طور غیررسمی کسی را بازداشت کند. اگر احتمال جاسوسی  
یا خرابکاری باشد وظیفه جدی و علنی ماست. (عالمه می‌خواهد  
حرفی بزند، درجه‌دار مانع می‌شود) با وجود این دستور دادم  
فهرست‌ها را بگردند، حتی فهرست‌های محرمانه را.

گروه‌بان گوشی را گذاشته است، نزدیک می‌شود، پاهایش را محکم به هم می‌کوبد و کاغذی به  
عالمه می‌دهد.

گروه‌بان شماره‌ی پرونده شما!

عالمه چطور می‌شود به کمپ‌های متفقین وارد شد؟

درجه‌دار شما عقب چی می‌گردید؟

عالمه یک ماشین سیاه‌رنگ.

درجه‌دار این کار خطرناکی است، به کمپ‌ها نزدیک نشوید.

عالمه درست است که خودشان زندان و بازداشتگاه دارند؟

درجه‌دار آه خانم عزیز، از من نشنیده بگیرید، ولی ارتقاء درجه‌ی بعضی  
همکاران به خاطر بروز اخبار نظامی بکلی لغو شده است.

عالمه ولی فقط اداره‌ی شماست که می‌تواند مستقیما از قوای متفقین سوال  
کند.

درجه‌دار هوه، نه نه، از ما انتظار نداشته باشید. مسائل زیادی هست. اگر ما  
سوال کنیم ممکن است فکر کنند که دولت علیه‌ی ایران موافقتنامه‌های  
خود را با آنها محترم نمی‌شمارد، یا در اقدامات جنگی آنها اخلاص  
می‌کند و بازخواست می‌نماید. نه نه، اصلا! خصوصا که شخص مفقود  
هم در لباس سیویل بوده و درجه‌ی نظامی نداشته. (می‌خندد) اما  
راجع به آن بازی شما در تئاتر ملی، عالی بود، عالی بود.

## خیابان جلوی اداره‌ی قشونی . روز . خارجی

یک جیبِ روباز روسی در حال آمدن خاموش می‌گردد . راننده که زن چاقی در لباس نظامی است می‌آید پائین و هندل می‌زند . درجه‌داران در ردیف عقب نشسته‌اند و بحث می‌کنند . عالیه می‌آید گنگ و بی‌هدف از کنارشان می‌گذرد . اتفاق خود را به او می‌رساند .

اتفاق خانم فکرت ، خانم فکرت .

عالیه ( تازه او را می‌بیند ، می‌ایستد ) چطور می‌شود با متفقین تماس گرفت؟

اتفاق راستش ، ممکن است از نظر مقامات ایرانی گرفتاری تولید کند .

عالیه می‌دانم که هر کدام قرارگاهی دارند ؛ شما نشانی این کمپ‌ها را پیدا می‌کنید؟

اتفاق البته ، ولی خیال نمی‌کنم به آنها راهی باشد .

عالیه به من نمی‌گوئید دوستتان در اداره‌ی سرشماری چه گفت؟

اتفاق ما دفاتر را نگاه کردیم . هم ناامید شدیم و هم خوشحال ؛ خوشحال

شدیم که اسم آقای فکرت جزء تلفات این روزها نبود ، و ناامید چون

راستش در این مدت جنگ دیگر ادارات خودشان را موظف نمی‌دانند

که به سرشماری راپرت ضایعات مستخدمین خود را بدهند .

عالیه راه می‌افتد ، اتفاق با او .

عالیه برویم عکاسخانه . هرچه بود گرفتند . باید سفارش بدهم تعدادی

چاپ کنند . و بعد هم گرچه توقع زیاد نیست ولی - ( می‌ماند )

حاضرید به خاطر من در چند خانه را بزنید؟

اتفاق نمی‌فهمم .

عالیه کمک کنید چند جا پیغام بگذارم . من باید عده‌ای را ببینم .

## تئاتر . روز . داخلی

همه منتظر و پراکنده نشسته‌اند . مدیر ایستاده و دلجویی قدم می‌زند .

رژیسور خانم فکرت در تمام این سالها پنج دقیقه تاخیر هم نکرده بود .

منظم‌ترین عضو ما بود . و حالا یک ساعت گذشته !

خانم شایسته دیگر نباید منتظرش بود .

رژیسور در حالی که فقط ده شب به افتتاح مانده !

الهامی بالاخره آقای رزاق‌اف این دکور را درست کند یا نه؟

دلجویی حالا که این وضع پیش آمده شاید بهتر باشد ما هم تغییر بیس بدهیم .

همه نشان می‌دهند که حوصله‌ی حرفهایش را ندارند .

دلجویی داستانی به فکرم رسیده که قصد نوشتنش را دارم . گوش کنید ؛ پیرزن

و پیرمردی که از گرسنگی در حال مرگند حصیری کهنه زیر پا دارند .

چند همسایه‌ی شوخ طبع در لباس دلسوزی می‌آیند و هر کدام هی

قیمت حصیر را به اسم اینکه قدیمی است بالا می‌برند ، طوری که پیرزن

و پیرمرد گرسنه خیال می‌کنند گنجی زیر سر دارند . چه گنجی !

کم‌کم به همه ظنین می‌شوند ، و همه جا را پر از اشباحی می‌بینند که

قصد دارند این گنج را از چنگشان در بیاورند . و بالاخره به یکدیگر

شک می‌کنند؛ هر کدام به خیال این که آن یکی قصد دارد گنج را صاحب شود- و این طوری به جان هم می‌افتند. کسی که این وسط تفریح می‌کند همسایه‌ها هستند.

آقای دهدشتی تو داری مسئله‌ی وطن را مطرح می‌کنی. هیتلر خوش خواهد آمد! دلجویی (عصابتی) نباید حرفی از وطن بزنیم که مبادا متهم به طرفداری از هیتلر بشویم. مگر وطن‌دوستی خاص ما ایرانیان است؟ آیا سرباز روس دوستدار وطن خود نیست؟ آیا سرباز متفقین در راه حفظ وطن نمی‌جنگد؟

رژیسور شد یکساعت و نیم. یعنی خانم فکرت حالا کجاست؟

## منزل و خیابان. غروب. خارجی و داخلی

پدر شوهر و مادر شوهر از پشت پنجره نگاه می‌کنند، پشت پنجره عالیه و اتفاق دیده می‌شوند که می‌ایستند و حرف می‌زنند.

|       |   |
|-------|---|
| عالیه | حسابی خسته‌تان کردم.  |
| اتفاق | در عوض مطمئنیم که پیغامها به همه رسیده.   |
| عالیه | ببینید چقدر شماره‌ی پرونده دارم (یکی یکی روی هم منظم می‌کند) دوز روز دیگر، سه‌روز دیگر، دو روز دیگر، چهار روز دیگر-منتظر نتیجه نمی‌شوم؛ در این مدت خیلی جاها هست که می‌توانیم بگردیم. |
| اتفاق | من فردا را هم مرخصی گرفتم.  |
| عالیه | شاید درست باشد جدا جدا بگردیم.  |
| اتفاق | اصلا صحیح نیست. شهر پر از اجنبی است. اگر آقای فکرت اینجا بود هیچ رضایت نمی‌داد.   |

تصویر آنها از پشت پنجره. خدا حافظی می‌کنند؛ اتفاق به طرف اتوبوس می‌رود، عالیه نفسی از خستگی می‌گشود و به طرف خانه راه می‌افتد. پشت پنجره پدر شوهر و مادر شوهر دیده می‌شوند که چشم به راه نتیجه عالیه را دنبال می‌کنند. پدر شوهر به طرف در خانه می‌دود.

## دالان و اطاق. غروب. داخلی

عالیه از در خانه وارد می‌شود و از کنار پدر شوهر می‌گذرد، مثل نعش. در زمینه همسایه و زنش روی پله‌ها و سر راه با چشم پرسیان به او نگاه می‌کنند.

پدرشوهر عجلمای نیست، بعد برایمان تعریف می‌کنی چه شد. از تئاتر آمده بودند احوالی بپرسند. آقای همسایه می‌گوید فردا حقوق سر برج می‌دهند. کاش فکرت و کالتا دستخطی بهت داده بود. موضوع کوپن جیره‌بندی هم هست.

عالیه وارد اطاق شده است، پدر شوهر به طرف خانم همسایه می‌دود و خانم همسایه از درگاه آشپزخانه تو می‌رود و بشقابی به پدر شوهر می‌دهد، پدر شوهر می‌گیرد و با خوشحالی به طرف اطاق می‌آید.

پدرشوهر بیا، این دوری پلورا خانم همسایه‌ی بالایی داده. لازم نیست چیزی درست کنی، ما چند لقمه‌ی خوردیم.

متوجه زنش شده است؛ مادر شوهر حرکاتی می‌کند که پدر شوهر ساکت می‌شود و نگاه می‌کند؛ عالیه دیده می‌شود که با لباس و کفش و کیف افتاده روی رختخواب و خوابش برده.

## کمپ روسها. روز. خارجی

تصویر دوری از کمپ روسها. اتفاق وارد تصویر می‌شود و در سکوت پیش می‌رود. گنار سیم خاردار به تخته‌ای سیاه می‌رسد که روی آن با رنگ سفید و زبان روسی و فارسی نوشته است "نزدیک نشوید!". از گنار سیمهای خاردار به رفتن ادامه می‌دهد. جوان اول پشت سرش وارد تصویر شده است.

**جوان** از این جلوتر نروید، ممکن است مظنون به جاسوسی بشوید.

**جوان دوم** وارد تصویر شده است.

**جوان دوم** روسها شوخی ندارند؛ یکی از سربازهای خودشان را که دنبال دختر

دهاتی افتاده بود به چهار جیب جنگی بسته و پاره کرده‌اند.

**جوان اول** دروغگو! ناهایت گفت دروغ است.

**جوان دوم** تو حرفش را قبول داری، چون قوم و خویش شماست. (اولی او را با

سنگ می‌راند) بابابزرگم می‌گفت روسها چادر از سرزنها کشیده‌اند.

**جوان اول** (سنگ می‌پراند) آنها روسهای تزاری بودند. (دنبال اتفاق می‌رود)

پدرم آن یکی جنگ از قفقاز آمد. همسایه‌ی بغلی‌مان مهاجر عشق‌آباد

است؛ اقوامش الان توی باکو می‌جنگند.

اتفاق به طرف درشکه‌ای می‌رود که عالیه کنارش منتظر ایستاده.

**اتفاق** بیا، به این خانم بگو که به کمپ راهمان نداده‌اند!

## اداره. روز. داخلی

اتفاق داشته است صحنه‌ی پیش را برای همکاران تعریف می‌کرده است.

**کارمنداوول** خانم فکرت اینقدر یکدنده است؟

**اتفاق** چیزهایی دیدم که قبلا ندیده بودم...

دو کارمند به دقت گوش می‌دهند. ادامه‌ی صدای اتفاق روی صحنه‌ی بعد می‌آید.

## کمپ انگلیسها. روز. خارجی

علامت ضربدر و سراسکلت روی تخته‌ی آگهی. زیر آن نوشته "منطقه خطر" و همین کلمات به

انگلیسی. از گنار آن چند سرباز هندی و یکی دو سیاه مستعمراتی می‌گذرند. با حرکت آنها

کمپ انگلیسها دیده می‌شود که در بسیار دور قرار دارد و ادامه‌ی حرکت می‌رسد به صورت

عالیه و اتفاق که عکس جهت می‌گذرند.

**صدای اتفاق** هندیها و سیاههای مستعمراتی، گینه‌ای‌ها، سربازهای کشورهای

مشترک‌المنافع. اوائل گفته می‌شد که قشون آمریکایی هم تحت

فرماندهی نیروهای انگلیسی است، ولی مدتی است که آمریکایی‌ها

مستقلا در شوش و خانی‌آباد کمپ دایر کرده‌اند.

## اداره. روز. داخلی (ادامه)

همان وضع؛ کارمند اول سیگار می‌کشد.

**کارمند دوم** تو دیدی؟

**کارمند اول** درازها کارشان فقط رساندن آذوقه و مهمات جنگی است!

کارمند دوم خود آمریکا هم ممکن است وارد جنگ بشود، حرفش که هست.  
اتفاق محله را خراب کرده‌اند. . . . .  
ادامه‌ی صدای اتفاق روی تصاویر بعدی می‌آید.

## کمپ آمریکائی. روز. خارجی

یک جیبِ جمس روباز می‌گذرد؛ در آن دو سرباز آمریکایی و یک زن خندان نشسته‌اند. با حرکت جیبِ عالیبه و اتفاق دیده می‌شوند که جلوی کاشی دیواری که روی آن نوشته "خیابان طهرانچی" ایستاده‌اند. آنها راه می‌افتند و با حرکتشان از دید آنها - یکی دو مغازه را می‌بینیم که محل خوشگذرانی سربازان یانگی شده، و بر دیوار دیگری آگهی ماشین پاکارد و امثال آن دیده می‌شود که جلوی آن چند جوان غیرتی محل دور هم جمع شده‌اند.

صدای اتفاق بارهای مختلف در برابر پولی که خرج می‌کردند به وجود آمده بود.

در خیابان طهرانچی هیچکس راضی نبود غیر از کاسیهای محل، و آنها هم به میزان دخلشان نگاه می‌کردند. از بس شکایت شده می‌خواهند کمپشان را منتقل کنند به قلعه‌ی امیرآباد که آنطرف نهر کرج و از شهر پرت است.

## اداره. روز. داخلی (ادامه)

در باز می‌شود و رئیس با برگ کاغذی می‌آید تو. دو کارمند در حال پوشیدن پالتوهایشان هستند. اتفاق که سیگار می‌کشد به دیدن رئیس تند خاموش می‌کند.

رئیس بیائید آقای اتفاق، اینهم مرخصی - بالاخره امضا شد. برای خانم فکرت تعریف کنید که ما همگی چقدر در فکرشان هستیم. خود من همین دیشب حافظ باز کردم. خیال می‌کنید کدام شعر برایشان آمد؟ هوم - یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور.

اتفاق (ورقه‌ی مرخصی را می‌گیرد) ممنونم آقای رئیس. می‌دانید اگر به خانم فکرت بگویم چه جوابی می‌دهند؟ ایشان خواهند گفت اگر فال کارها را درست می‌کند پس اینهمه اداره برای چه ایجاد کرده‌اند؟

اتفاق از در خارج شده است، پشت سرش کارمند اول، رئیس مبهوت.  
رئیس پناه بر خدا، یعنی نظر خانم فکرت راجع به ادارات ما این است؟

## راهرو. روز. داخلی

اتفاق و کارمند اول می‌آیند. معلوم است که آخر وقت است؛ اکثراً دارند از اطاقها خارج می‌شوند یا لباس می‌پوشند.

کارمند اول ولی شما اصلاً راه را عوضی رفته‌اید. کمپها برای امور نظامی‌اند، نه کارهای اداری. از اول باید می‌رفتید اداره‌ی مشترک متفقین؛ وسط شهر.

اتفاق آره، کشف مهم امروزمان همین بود. مگر تو خیال می‌کنی خانم فکرت الان کجاست؟ ولی یک کشف دیگر هم کردیم؛ ورود به آنجا غیرممکن است!



## اداره‌ی مشترك منفقين . روز . خارجي

چند سرنيزه بطور مورب جلوی عاليه . عاليه از پشت آنها نگاه می‌کند . ساختمان اداره‌ی مشترك از پشت میله‌ها . پاسبانی کلافه به عاليه تذکر می‌دهد .

پاسبان خانم ، بيخود معطلید ، راهی ندارد .  
عاليه شما یعنی هیچوقت از تکرار این حرف خسته نمی‌شوید ؟  
پاسبان شما چطور ؟  
عاليه حتما راهی دارد !  
پاسبان می‌روید یا نه ؟ آخر ما باید پست عوض کنیم .  
عاليه ببینم مگر چه ساعتی است ؟

برمی‌گردد به ساختمان نگاه می‌کند ؛ ساعت ساختمان دو بعدازظهر را نشان می‌دهد .  
عاليه ( دستپاچه ) واه ، باید بدوم ، وقتش است که همه‌شان جمع بشوند .  
پاسبان جمع بشوند ؟ منظورتان را نمی‌فهمم .  
عاليه قوم و خویش‌ها ! باید بدوم . خیلی مهم است !  
زنگ ساعت دو از ساعت ساختمان .

## مغازهی برادر . روز . خارجي

برادر از مغازه خارج می‌شود و دستش را با تکه کاغذی از چربی پاک می‌کند . سردر مغازه‌اش علامتهای بپ و روغن موتور و امثال آنست . شاگردش مغازه را تخته می‌کند .

## اداره‌ی شوهر عمه . روز . داخلي

شوهر عمه چرتکه را در گشو قرار می‌دهد ، دفاتر را می‌بندد و صندوق را قفل می‌کند . سیگارش بر چوب‌سیگاری گوشه‌ی لبش است . عینک می‌زند و ساعتش را با ساعت اداره تطبیق می‌دهد و خارج می‌شود .

## دکان عمو . روز . خارجي

عمو در حال دادن آخرین تذکرات به شاگردش ، شبگلازش را با شاپو عوض می‌کند و نیم‌تنه‌ی پارچه وطنی‌اش را می‌دهد و پالتو می‌گیرد و خارج می‌شود . مغازه‌ی او با عنوان درشت "کلی‌فروشی" فروشگاه آرد و برنج است .

## مغازهی شوهر خواهر . روز . خارجي

شوهر خواهر می‌آید بیرون سوار دوچرخه می‌شود و راه می‌افتد . مغازه‌ی او با علامت "انحصار دخانیات" و "گبریت تبریز" فروشگاه دخانیات و صابون است .

## دکان شوهر خاله . روز . خارجي

شوهر خاله با یک دوست هم‌دندان از مغازه خارج می‌شود ، دوست که ضمناً چپقش را می‌تکاند و با گیسوی توتون در جیب بغل نیم‌تنه می‌گذارد خوش و خندان از او جدا می‌شود . شوهر خاله سوار دزشکه می‌شود و می‌رود . مغازه‌ی او "عمده‌فروشی قند و شکر" است .

## حیات منزل دایی . روز . خارجی

خان دایی از در خانه وارد می شود . سیمای آدم متوسط معتبری را دارد که استخوان بندی درشتش به او ابهتی بیشتر بخشیده ؛ چهارشانه و زحمتکش و با موی نیمه سفید . در دستش پاکتی است که در آن احتمالاً سیب زمینی و پیاز باشد . پالتو به تن دارد و گالش روی گفش پوشیده . در چهارچوب پنجره زنش دیده می شود که به دیدن او بیرون می دود . از اطاق بالا سر و صدای بحث و مشاجره بلند است . خان دایی می ایستد ، گوش می دهد ، و برمی گردد به زن نگاه می کند .

زن دایی مهمان داریم .  
خان دایی ( منزجر ) مهمان ؟  
زن دایی عالیله آمده .  
خان دایی عالیله ؟ گفته بودم به این خانه راهش ندهید .  
زن دایی ( نگران ) داد نزن مرد ، بلکه بشنود .  
خان دایی برای همین داد می زنم !  
زن دایی درست است که هنر آرتیستی را در شان مقام زن نمی دانید ولی حالا او به کمک محتاج شده ؛ شوهرش آقای فکرت را بی مقدمه گرفته و برده اند .  
خان دایی به به ، پس حالا یک قوم و خویش زندانی داریم .  
زن دایی نگفت زندانی شده ، گفت سر به نیست شده . این روزها خیلی آدم سر به نیست می شوند .  
سر و صدای بالا فروکش کرده و حالا از پنجره ی بالا به این صحنه می نگرند .  
خان دایی چرا مزخرف می بافی زن ؟ آن مردی که من شناختم از اول هم بیخود زندانی نبود . مردی که مرخص کند زنش از تئاتر سر در بیاورد همان برای گوشه زندان خوبست . بیرونش کن !  
زن دایی انگار نه انگار خواهرزاده ی شماست .  
خان دایی بیرونش کن !  
زن دایی چقدر بد خلقی می کنید .  
خان دایی اینجا خانه ی من است !  
ناگهان با عصبانیت پله ها را می گیرد و بالا می رود .

## پلکان . روز . داخلی

دو سه بچه ای که در پلکان هستند به دیدن خان دایی به یکی از اطاقهای بالا می گریزند .

## اطاق مهمانی . روز . داخلی

خان دایی پرده را کنار می زند و به درون می رود . مردان خانواده و زنهای خیلی نزدیک دیده می شوند . عالیله آن روبروست . مردان به طرف زنهایشان می روند . ملاحظه ی همگی نسبت به خان دایی طوری است که می شود فهمید او بزرگ خانواده است .

عالیله سلام خان دایی .  
خان دایی اینها را تو دعوت کرده ای ؟  
عالیله از طرف شما .

دایی به اسم من؟  
 - عالی با اجازه‌ی شما .  
 دایی (آرام‌تری هونوز تلخ) از من توقع کمک نداشته باش .  
 زن دایی آرام وارد شده است .

عمه اگر شوهرش نیامد کی باید نگاهش دارد؟  
 خواهر (نیمه‌گریان) بله بله، آنهم با این خرج و گرانی .  
 شوهر عمه خب برود خرجش را دربیآورد . کی جلوش را گرفته؟  
 عمه بی‌حمیت!

عمو خواهرجان مواظب حرف زدنتان باشید .  
 شوهرخواهر بله، مگر نمی‌گویند زن با مرد برابر است؟ و مگر خانم تا حالا چکار می‌کرد؟ بفرمایید راه باز است .

خواهر تو چکاره‌ی که حرف می‌زنی؟  
 شوهرخواهر اگر کارهای نیستم پس چرا دعوت‌م کرده؟  
 شوهرخاله (به خان دایی) بنده هم گفتم از من کاری ساخته نیست . مگر وقتی ما نصیحت کردیم که از این راه آکتوری منصرف شود گوش کرد؟

خان دایی من عارم می‌آید که بگویم دختر خواهرم کار آرتیستی می‌کند .  
 زن دایی آنها که تئاترش را دیده‌اند غیر از این می‌گویند .  
 دایی اینجا خانه‌ی من است!

عالیه خب، حرفهایتان را زدید! به حرف شما برای زن فقط یک شغل می‌ماند؛ مادری . ولی از مادری که خرج زندگی در نمی‌آید، پسر می‌ماند شغل دوم، و آن به نظر شما فاحشگی است . همان که شما دلتان می‌خواهد زنان را به صفتی مثل آن موصوف کنید . ولی به شما خبر می‌دهم که از زنان ما کارهای بهتری هم صادر می‌شود؛ مثلاً این روزها زنی به اسم سارا ترکه آتشکار لوکوموتیو است، با روسری و پوتین، و زنان بسیاری ملافه‌ی واگن می‌شویند و یا بسته‌بندی چای می‌کنند، در کارخانه‌ی شیشه‌گرخانه هستند، چند تایی تلفن‌چی‌اند، و بسیاری در کارخانه‌ی نساجی وطن کار می‌کنند . افسوس که خودپسندی آقایان راه تحصیلات عالی را به روی اکثر زنان بسته، با اینهمه چند نفری در ادارات به تحریر نامه‌ها سرگرمند و عده‌ی زیادی معلمی می‌کنند یا به پرستاری و قابلمگی مشغولند، و حتی چند نفری داوطلب فن خلبانی هستند .

خان دایی چنین قاعده‌ای در خانواده‌ی ما نبوده، آنهم شغلی که زن و مرد در آن مختلطند!

عالیه جامعه اختلاط زن و مرد است!  
 شوهر عمه شنیدید؟  
 عالی فقط کافیست تنگ‌نظر نباشیم!

عمو کسی که مادر و پدرش را به فاصله‌ی چهل روز از دست داده و در خانه‌ی اقوام بزرگ شده اینقدر برویشان زبان‌درازی نمی‌کند!  
 عالی باشد خان عمو، من کوچک بودنم را حفظ می‌کنم در صورتی که شما هم اینقدر از بزرگیتان سوءاستفاده نکنید .

عمو کی سو استفاده می‌کند، ما؟ ما که صبح تا شب جان می‌کنیم؟ ما که صورتمان را با سیلی سرخ می‌کنیم؟ من الان هزار جور مسئله دارم. بندر شمال دست یکیست، و بندر جنوب دست دیگری. نه قند پیدا می‌شود نه شکر، نه قماش و نه سیگار و ستمینستر. همه‌ی ما در مشاغلمان دچار فلاکتیم، ولی آبرویمان را حفظ کرده‌ایم.

برادر کی حفظ نکرده؟

خان دایی خب! گویا به نتیجه رسیدیم. ( همه ساکت می‌شوند ) کمک ما به تو فقط یک شرط دارد.

عالیه قبول نمی‌کنم!

دایی من هنوز نگفته‌ام.

عالیه شما همیشه گفته‌اید!

عمه چرا لجاجت می‌کنی عالیه؟

عالیه شغل من - یک - وظیفه است.

خان دایی ( با نفرت ) تو به ما بد کردی عالیه. ما تو را نمی‌بخشیم. نام خانوادگی ما به واسطه‌ی تو بد شد.

عالیه من با نام شوهرم روی صحنه هستم، نه نام شما.

خان دایی چه بهتر! هیچوقت اسم ما را نبر. خب؟ فراموش کن که از مایی.

شوهر خاله بله، برو ببین خانوادگی شوهر کمکی به تو می‌کنند؟

عالیه از اطاق خارج می‌شود.

خاله خفه شو! تو که می‌دانی شوهرش است و همان پدر و مادر از کار مانده.

عالیه حالا او باید نان آنها را هم بدهد.

عالیه از پله‌ها پائین می‌رود.

## منزل . شب . داخلی

تمامی اطاق بند رخت آویخته است و از آن لباسهای شسته آویزان است. پدر شوهر آهسته می‌گوید و عالیه می‌نویسد. مادر شوهر دستهایش را روی چراغ گرفته.

پدرشوهر همسایه‌ی عزیز - خجالت می‌کشم این مطالب را حضوری بگویم - ما فقط با همین اجاره‌ی شما زندگی می‌کنیم. نان هفده برابر شده. نمی‌شود اجاره‌تان را زیادتر کنید؟ شنیده‌ام کارخانه حقوقها را دو برابر کرده. و جیره‌بندی خواربار هم معمول کرده است.

عالیه چه فایده، هنوز پول به دست کارمند نرسیده همه‌ی اجناس چند برابر ترقی کرد.

پدرشوهر هوم - بنویس، اگر چاره‌ی دیگری بود این نامه را نمی‌نوشتم - ( مکت ) - نوشتی؟

عالیه بله آقا جان.

پدرشوهر پاره‌اش کن.

عالیه نگاهی به پدرشوهر می‌کند و بعد کاغذ را مجاله می‌کند و می‌اندازد در انبار بخاری آهنی که فعلاً خاموش است. چشمش به بیرقی کاغذین بر دیوار می‌افتد. پدر شوهر نگاه او را می‌بیند.

پدرشوهر امروز جوانکی که از کلاه فقط چشمهایش پیدا بود آورد. مجاناً توزیع می‌کردند. اصرار کردند پشت پنجره بزنیم.

مادر شوهر حرکتاتی به عنوان اعتراض می‌کند . پدر شوهر عصبانی می‌شود .  
 پدرشوهر چرا نباید بیرق خودم را پشت پنجره بزنم ؟ ( سرش را به دست  
 می‌گیرد ، سر برمی‌دارد ) - آردی که آقای اتفاق آورد ، چند وقتی  
 راهمان می‌برد .

عالیه آرد ؟

پدرشوهر خانم همسایه کمک کرد ساج و تنور دست و پا کنیم . مستخدم اداره  
 عین‌الله آمد رفت آنطرف خیابان ، خودکشان کرد تا یک بطری نفت  
 برایمان گرفت . اما ذغال هنوز کمی هست .

عالیه می‌رود طرف مادر شوهر که چسبیده به دیوار و دستهایش را به خود می‌فشارد .

عالیه خیلی درد می‌کند ؟ با آب به این سردی نباید رخت می‌شستید . من  
 که نرفته بودم بروم ؛ بالاخره برمی‌گشتم .

مادر شوهر که دردش از دست نیست ، ناگهان می‌زند زیر گریه .

عالیه تحمل کنید ، تحمل کنید ، چرا خیال می‌کنید بلایی سرش آمده ؟ شما  
 همیشه به ما قوت قلب می‌دادید ، اینطور نیست آقایان ؟

پدرشوهر ساکت باش زن . طاقت بیار . خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم .

## اداره‌ی آگاهی . روز . داخلی

شلوغی فراوان و ازدحام مراجعین که هر کدام کاغذی یا شماره‌ی پرونده‌ای به دست دارند و  
 جوابشان را می‌خواهند . صداها در هم ؛ همه داد می‌زنند . عالیه از یک میز به میز دیگر می‌رود .

عالیه ( داد می‌زند ) آن شماره مال من است ، پرونده‌ی آقای فکرت .

مامور ( به دیگری ) مادر خلوت کن ، مگر جواب نگرفتی ؟ ( به عالیه ) با  
 فهرست محبوسین مطابقت شد ، در حبس شهربانی نیست .

عالیه ( داد می‌زند ) ممکن است اشتباه شده باشد ، از کجا مطمئنید ؟

مامور ( به پیرزن ) بیخودی خودت را معطل نکن مادر - ( به عالیه ) چی  
 گفتید ؟

عالیه از کجا مطمئن هستید که اشتباه نشده ؟

مامور سواد دارید ؟

عالیه بله .

مامور فهرست آنجاست . خودتان تطبیق کنید .

عالیه برمی‌گردد و ستونی را می‌بیند که بر گرداگرد آن اوراق فهرست افراد را چسبانده‌اند .  
 عالیه می‌رود طرف ستون . گروهی پیرزن و پیرمرد و زنان چادری دورش جمع می‌شوند .

هیاهوی جمع ای خانم خدا عمرت بدهد ، نگاهی به این شماره بکن . خدا عزتت

را زیاد کند ، سواد داری بگرد جوان مرا هم پیدا کن . ازت کم

نمی‌شود . این اسم و شماره‌اش . از جوانی خیر ببینی . جوان مرا هم

پیدا کن .

## اداره‌ی سیاسی . روز . داخلی و خارجی

مامور در بالکن ایستاده و تماشا می‌کند ؛ آن پائین تشییع جنازه رسمی کسی است . چند سیویل  
 و نظامی تابوتی را با احترام حمل می‌کنند و ارکستر می‌نوازد . عالیه در اطاق جلوی میز منتظر

|       |  |
|-------|--|
| مأمور | این روزها مرگ با شکوه‌تر از زندگی است . می‌بینید ؟   |
| عالیه | آقای فکرت ، یادتان هست ؟ راجع به او حرف می‌زدیم .  |
| مأمور | مأمور برمی‌گردد و در چهارچوب بین بالکن و اطاق قرار می‌گیرد .<br>اینطور که شما گفتید ابتدا ضرب و جرح واقع شده . شاید بعد از ضرب و جرح برای علاج برده‌اند بیمارستان . به مریضخانه‌ها هیچ سرزده‌اید ؟ |
| عالیه | نخیر - ( برمی‌گردد طرف اتفاق ) باید سر می‌زدیم ؟   |
| مأمور | اتفاق وارد تصویر می‌شود .<br>هوه ، این چه سوالی است ؟ من بودم به قسمت شکستگی اکتفا نمی‌کردم ، در بیمارستان همه جور بیماری را کنار دیگری می‌خوابانند . من جای شما بودم تا به حال گشته بودم .        |
| عالیه | ( می‌رود طرف اتفاق ) ما هیچ به فکرش نبودیم .   |

## بیمارستان . روز . داخلی

( الف ) در راهروها عده‌ای خوابیده‌اند . عالیه و اتفاق از روی آنها می‌گذرند و سعی می‌کنند لگدشان نکنند . معلوم است که بوی ناخوشی همه جا پیچیده .

( ب ) اطاق عمومی با تخت‌های پر و عده‌ای که کف زمین با پتو و شمد خوابیده‌اند . یک پرستار از پشت درهای شیشه‌دار دیده می‌شود که نزدیک می‌شود و با انگشت دست علامت می‌دهد که سکوت را رعایت کنند .

( ج ) دفتر مریضخانه ؛ اتفاق دفتر اسامی بیماران را ورق می‌زند . پرستار دستش را می‌شوید . عالیه می‌رود طرف پنجره .

|        |                        |
|--------|------------------------|
| عالیه  | دود مال چیست ؟         |
| پرستار | لباسها را می‌سوزانند . |

تصویر آن پائین که چند نفر در حال سوزاندن کوهی از زباله و لباس هستند . عالیه از کنار پنجره برمی‌گردد .

|        |   |
|--------|---|
| اتفاق  | ( ناامید از گشتن ) پرونده‌ی افراد مجهول‌الهویه ندارید ؟   |
| پرستار | ( دستش را خشک می‌کند ) آنها که ناشناسند بخش جدا هستند .<br>خیلی‌شان اسم خودشان را نمی‌دانند . خیلیها شناسنامه ندارند .<br>اغلب از دهات آمده‌اند . |

( د ) تالار بزرگ . آنها بین بیماران می‌گردند با دهان‌بند .

|        |   |
|--------|---|
| پرستار | ما از خدا می‌خواهیم صاحبان‌شان پیدا بشوند از شرشان خلاص بشویم . |
| عالیه  | عالیه یک طرف بچه‌ی کوچکی را می‌بیند !<br>نگاه کنید .            |

بچه‌اینگ مادر بیمارش را تکان می‌دهد بلکه بیدار شود .

|       |                    |
|-------|--------------------|
| اتفاق | اسم این مرض چیست ؟ |
|-------|--------------------|

|        |                                |
|--------|--------------------------------|
| پرستار | تیفوس .                        |
| اتفاق  | ( به عالیه ) شما شنیده بودید ؟ |

|        |   |
|--------|---|
| پرستار | مرضی است که تازه به این کشور حمله کرده و هی نزدیکتر می‌شود .<br>مثل تب مالت است که با قشون خارجی آمده ؛ اول کاملاً ضعیف می‌کند طوریکه نمی‌توانید پشت راست کنید ، و بالاخره می‌کشد . |
|--------|---|

## زباله‌ها. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند. عده‌ای زباله‌ها را می‌سوزانند. در جهت عکسِ عالیه و اتفاق خانواده‌هایی دیده می‌شوند با لباسهای غیرشهری که وسایل خود را روی چرخ یا روی سر گذاشته و با خانواده می‌آیند، همراه با بچه‌های گرسنه و وحشت‌زده.

**اتفاق** روز به روز بر تعداد فقرا افزوده می‌شود. یکی از دوستانم که از ماموریت شهرستان آمده می‌گوید جاده‌ها پر از آدم‌هایی است که خانه و زندگی را رها کرده. به امید شغلی به طرف طهران راه افتاده‌اند. وضع قحطی و عدم امنیت همه را مجبور به فرار کرده، اغلب کنار جاده اجساد مهاجر شهرستانی دیده می‌شود که سگها می‌خورده‌اند. یک فقره از اقدامات سرباز متفقین کشتن سگهای هار است.

**عالیه** برای آرد نمی‌دانم با چه زبانی تشکر کنم، خیلی احتیاج بود.

## سردریک بیمارستان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند. پرستاری حرف می‌زند.

**پرستار** مراجعه نکنید؛ جهت مداوا نه سوزن آمپول هست نه پرمنگنات نه آمونیاک و نه دواي مالاریا.

## کنار کارخانه‌ی سیلو. روز. خارجی

عده‌ای کارگر بیگار ایستاده‌اند. سوت کارخانه. بعضی‌شان جمع شده‌اند دور بازار موقت کوچکی که تشکیل شده از کسانی که زیر چتری دیگ بار گذاشته‌اند؛ عدسی می‌فروشند یا باقلا پخته، و سماورهای حلبی دارند و بساط چای کنار خیابانی. عالیه و اتفاق می‌گذرند.

**اتفاق** اجرتها بالا رفته ولی کار نیست. پول فراوان چاپ می‌شود، دولت حقوقها را چند برابر کرده ولی مایحتاجی که با این پول بشود خرید وجود ندارد. خواربار ایران قسمتی صرف اداره‌ی قوای متفقین است، قسمتی خارج می‌شود، و قسمت آخر در دست محتکرین.

تعدادی گاری کوچک دستی صف کشیده‌اند. و راننده‌های آنها بیگار نشسته‌اند. آگهی کارخانه‌ی اشکودا بر دیوار. آگهی لیلا ند، پلیموت، لیموناد.

## سردریک بیمارستان. روز، خارجی

یک پرستار مرد توضیح می‌دهد.

**پرستار مرد** اگر مقصر سیاسی باشند گشتن بیمارستانها بی‌فایده است. کمپهای خارجیان مریضخانه‌ی صحرايي در خودش دارد؛ عمده‌ی داروجات تنظیف و گنه‌گنه را به آنجا می‌برند.

عالیه و اتفاق می‌گذرند.

## خیابان. روز. خارجی

آگهی بزرگ امشی. آگهی قپان. آگهی مسکوویچ. سوت پاسبان. آگهی شرکت نفت بریتیش پترولیوم که مخفف آن ب. پ. است. نوشته‌ی د. د. ت.، و دیوارنویس "مرگ بر خارجی". چند

رفتگر زباله‌ها را در چرخ خالی می‌کنند . عالیہ و اتفاق می‌گذرند .  
**اتفاق** یک نفر فرمانبر یا آژان یا رفتگر خیابان که قبل از جنگ با صد ریال  
 مواجب با کمال راحتی زندگی می‌نمود حال با پانزده برابر قادر به  
 خوردن نان خالی نیست .

## اداره‌ی تجسس . روز . داخلی

الف) اطاقی که گویا بایگانی است یا انبار پرونده‌ها ، با چراغی که تا روی میز پائین آمده است .  
 یک مامور چاق با سر آستین‌های ارمک همانطور نشسته پرونده‌ها را می‌گردد ؛ شلوغی .

**عالیہ** من نمی‌توانم دست خالی بروم منزل . پدر و مادرش چشمشان به در  
 است و منتظر جوابی هستند .

**مامور** جوری حرف می‌زنید انگار گردن من است که دنیا می‌جنگد . بفرمائید ،  
 اینهم آقای فکرت ! اشتباه‌ها رفته بود بخش اشیاء و ادوات . خودتان  
 ببرید بخش اشخاص . از آن طرف ، پائین ، دست چپ .

ب) جایی شبیه زیرزمین با سقف کوتاه ضربی و پنجره‌های کوچک و تماما آجری . اتفاق و عالیہ  
 بین ردیفهای میز و گنجه‌های پرونده دنبال مامور چاق عینکی می‌روند که شکم برآمده و بند  
 شلوار پهن دارد .

**مامور** این بخش جدید است ؛ از برکت جنگ به وجود آمده . کوچکی‌اش  
 باعث شرمندگی است . انشاءالله با ازدیاد گمشدگان اینجا هم از یک  
 بخش جزئی تبدیل به یک اداره‌ی بزرگ خواهد شد . ( دفتر بزرگی را  
 ورق زده ) گفتید فکرت؟ نخیر در " ف " که نیست ، مگر توی حرف  
 دیگری وارد کرده باشند .

**اتفاق** ما از بی‌نظمی اداره‌ی خودمان ایراد می‌گرفتیم !  
**مامور** اگر اداری هستید که پس متوجهید - ( دفتر دیگر را ورق می‌زند )  
 بر حسب تاریخ هم جای دیگر وارد می‌کنیم . گفتید پنجم؟ - ( ورق  
 می‌زند ) هوم - پنجم - ( پیدا می‌کند ) درست همانروز یک نفر پیدا  
 شده و آنهم نه به این اسم ، که او هم جسدش را کنار خندق پیدا  
 کرده‌اند .

**عالیہ** خندق؟  
**مامور** از صد تا یکی را گزارش می‌دهند . شما که قبلا متوفیات سر زده‌اید ؟  
**عالیہ** نه!

## اداره‌ی متوفیات . روز . داخلی

چند تنی با چادر سیاه از جلوی تصویر می‌گذرند . چند مرد که یا گراوات سیاه دارند یا بازوبند  
 سیاه و باریک‌های سیاه را به یقه بسته‌اند با ماموری که پشت‌میز ایستاده حرف می‌زنند . اتفاق  
 دارد همچنان ایستاده و خم‌شده بر میز ورقه‌ای را پر می‌کند . مامور گاه با او و گاه با عزاداران  
 مشغول حرف است .

**مامور** فکرت اسم کوچک است یا نام خانوادگی؟ ( به عزاداران ) بروید دکتر  
 سید ارسطو علاج چهارراه سرچشمه گواهی فوت بگیرید . ( به اتفاق )  
 شغل و سن و نشانی - ( به عزاداران ) دکتر لقمان‌الدوله هم باشد



فرقی نمی‌کند. (به اتفاق) این فهرست تصادفات و تصادمات، اینهم مال انتحار و چاقوکشی‌ها و منازعات. البته، مجهول‌الهویه‌ها را ما فرصت کشف هویت نمی‌کنیم (می‌نشیند، کشور! می‌گشود و عقب قبض می‌گردد) - مرحوم چه نسبتی با شما داشت؟

اتفاق

با من؟ هیچی، دوست بودیم. ولی همسر این خانم بود.

مأمور

(برمی‌گردد و عالییه را می‌بیند) خانم خدا صبرتان بدهد. غم آخرتان باشد. اتفاقی است برای همه می‌افتد. بفرمائید آن دیوار یک صندوق اعانات هست، برای بهبود وضع کفن و دفن، هر چه مایلید لطف کنید آنجا و مبلغش را بفرمایید قبض صادر کنم.

عالیه

(فریاد می‌زند) شوهر من نمرده! شوهر من نمرده!

اتفاق می‌رود طرفش که آرامش کند.

اتفاق

عالیه، مواظب باشید.

عالیه

این خبری نیست که من دنبالش هستم. او نباید مرده باشد!

## جلوی نانوایی. روز. خارجی

شلوغی و زد و خورد و گرد و خاک. هرکی هرکی است. جلوی نانوایی لباس بر تن هم می‌درند. زنی خود را روی زمین انداخته و از سوز جگر ناله می‌کند.

زن گریبان

نگاه کنید مسلمانها، اینست آنچه که بعد از ساعتها انتظار با گریه و التماس به دستمان می‌دهند؛ نان را نگاه کنید، از پوست لوبیا و هسته‌ی خرما. این تکه گونی را من توی نان پیدا کرده‌ام. همسایه‌ام چند تا سوسک پیدا کرده و عروسم از نان سیاه یک دست دندان مصنوعی درآورده - (خود را می‌زند) از نصف شب تا نصف شب منتظر می‌ایستم، سه روز است از خانه بی‌خبرم که بچه‌های گرسنه در چه حالند، و تازه حالا هم که نان گرفته‌ام در آن همه چیز هست جز آرد گندم و جو.

تصویر مردی که روی نانها قوز کرده و آنرا به جان خود بسته و چند نفری از هر طرف می‌کشندش و می‌زنند که نان را از دستش بگیرند؛ گرد و خاک.

اتفاق

(به اهل محل) چرا کتک‌کاری می‌کنند؟

مردی با آنها راه می‌افتد؛ از جلوی واقعه می‌گذرند.

مرد

در دکان را بسته‌اند و فقط یک سوراخ باز است. هر کس پولی را در دستمالی گره می‌زند و می‌اندازد، نانوا به اندازه‌ی همان پول نان به بیرون پرت می‌کند و معلوم نیست مال کیست.

شیشه‌ی مغازه‌ای که از برابرش می‌گذرند به ضرب پاره آجر می‌شکند و فرو می‌ریزد. عالییه و اتفاق عقب می‌کشند و ازدحامی که جلوی مغازه است به هم می‌ریزد. صاحب مغازه که خواربار فروش است به عجله بیرون می‌دود که دکان را تخته کند. جوانی دویده است؛ پاسبانی دنبالش می‌کند.

جوان

مرگ بر محترک، مرگ بر اجنبی پرست!

اتفاق

(به عالییه) دیدید؟ لباسش محصلی بود؛ کازرونی و یقه‌ی سفید.

## خیابان سنگفرش . روز . خارجی

صد تایی دانشآموز با لباس گازرونی و یقه سفید می‌دوند و فریاد می‌کنند .  
دانشآموزان ما گرسنه‌ایم ، ما گرسنه‌ایم ، ما گرسنه‌ایم .  
عده‌ای در پیاده‌روها و روی بالکن‌ها نگاه می‌کنند ، چند مغازه به سرعت تخته می‌کنند . صدای  
چند تیسر هوایی . مردم می‌گریزند . در انتهای خیابان سه چهار پاسبان تیسر هوایی خالی  
کرده‌اند .

## جلوی تئاتر . روز . خارجی .

بادنما می‌چرخد ، جهت‌نما برمی‌گردد ، و خروسی که بالای آنست رو می‌گرداند . عالیه کنار  
اطلاک هشت‌گوش آگهی‌ها ایستاده و بالا را نگاه می‌کند . سر نردبان مستخدم تئاتر دارد پرچم  
را پائین می‌کشد ، پائین نردبان آقای الهامی نظارت می‌کند . عالیه پیش می‌رود .  
عالیه چرا بیرق را پائین می‌کشید ؟  
الهامی ( برمی‌گردد و او را می‌بیند ) سلام خانم - گفته‌اند باعث بروز  
احساسات وطنی می‌شود ؛ قدغن کرده‌اند !

## صحنه‌ی تئاتر . روز . داخلی

وسط تمرین . دکور تقریباً کامل است . پشت سر رئیسور آقای رزاق‌اف مدیر دکور ایستاده .  
دلجویی ما این فصل را کنار دریا می‌گذرانیم عموجان ، هوای آفتابی ساحل  
برای سلامت شما خوبست . تا آنجا که یاد دارم شما به صدای مرغان  
دریایی و زمزمه‌ی امواج خیلی علاقه داشتید .  
آقای دهدشتی کاملاً درست است . یادت باشد که وسایل مطالعه و بازی لوتو را هم  
برای سرگرمی ببریم . من باید کلاه آفتابی جدیدی تهیه کنم . بستن  
چمدانها را شروع کن دختر جان !  
خانم شایسته مشغول می‌شود .

دلجویی اگر او می‌دانست که وارث اصلی این ثروت است شاید اینهمه غمزده  
نبود ولی فعلاً که دختر کلفتی ، ببخشید کلفتی بیش نیست . ببینم  
عموجان او را هم با خودتان می‌آورید ؟  
دهدشتی البته ، پس کی باید کارهای آشپزخانه را انجام بدهد . نظر خود تو  
چیست دختر جان ؟ آیا از هوای خوب کنار دریا لذت می‌بری ؟  
خانم شایسته وقتی قرار است که توی آشپزخانه باشم چه فرقی می‌کند ؟  
دلجویی اعتراض دارم ! تمام اوصاف و عواطف نقش مربوط به یک دختر جوان  
است - ( به خانم شایسته ) نمی‌خواهم به شما توهین کرده باشم ، ولی  
نقش باید مناسب سن و ظاهرشان باشد .

رئیسور شروع شد !  
دلجویی من می‌گویم حالا که از آمدن خانم فکرت ناامید شده‌ایم اقلاً نمایشی  
درست کنیم که با استطاعت هنری‌مان موافق باشد .  
دهدشتی معلوم هست شما چه می‌گوئید ؟

دلجویی من که اسپرانتو حرف نمی‌زنم ، کلماتم فارسی است ؛ نمایش را چند شب عقب می‌اندازیم .

رژیسور مگر من مرده باشم ! ما به مردم قول داده‌ایم . هر روزی که تئاتر عقب بیفتند ما به مردم حق داده‌ایم که کارمان را جدی بگیرند . در تاریخی که اعلام شده درهای تئاتر باز می‌شود .

خانم شایسته خب پس چطور در فرصت کم پیسی پیدا کنیم ؟

دلجویی با کمی کوشش! زندگی مردم را فی‌البداهه هم می‌شود خلق کرد .

رژیسور نباید به اصل کاریها بربخورد !

دلجویی داستانی به فکرم رسیده که خیال نوشتنش را دارم – دقت کنید – چند سرباز اجنبی به خانه‌ای می‌ریزند که از پنجره‌ی آن خانه‌ی مقابل را نظارت کنند ، به این بهانه که قرار است آنجا قتلی اتفاق بیفتد . صاحبخانه‌ی پیر و زنش از ترس بی‌حرمتی سربازان ، دختر جوانشان را در صندوقی پنهان می‌کنند . وقت عصر و رفتن سربازان که در صندوق گشوده می‌شود دختر جوان از فقدان هوای تنفسی خفه شده است . موضوع همین است ، هوای تنفسی ! ولی به همینجا ختم نمی‌شود ، سربازان که به خانه‌ی روبرو رفته‌اند از آنجا این خانه را نظارت کرده‌اند . برمی‌گردند و پدر و مادر را به اتهام قتل دخترشان می‌برند ، به اتهام جنایت خودشان !

آقای الهامی عجب ، عجب ، اشاعی مطالب تحریک‌آمیز علیه قشون متفقین ؟ این مخالف تعهدات سیاسی و نظامی و دوستی کشور ماست .

الهامی از تاریکی خارج شده است . پشت سرش عالیه می‌آید .

رژیسور هاه ، شما برگشتید ؟

عالیه عالیه از تاریکی خارج شده ، دیگران جمع می‌شوند .

برگشتم که نسخه‌ی پیس را پس بدهم . ممنونم که خانه‌ی ما سر زدید . نمی‌دانم کدام یک از شما بودید ؛ از همه – متشکرم – ( می‌رود طرف خانم شایسته ) ممنونم که جای من قبول زحمت می‌کنید . من مجبورم همه جا بگردم . خیال نمی‌کنم جواسم جمع پرسوناژ این پیس باشد .

خانم شایسته واقعه یعنی اینقدر جدی است ؟

رژیسور لابد همین روزها پیدا می‌شود و برمی‌گردد .

عالیه ولی اگر کسی باشد دنبالش بگردد ، شاید زودتر برگردد . می‌دانید ، کسانی هستند که در محبس‌ها فراموش شده‌اند .

خانم شایسته نفوس بد نزن عالیه‌جان .

دهدشتی ببینم کمکی از ما ساخته هست ؟

عالیه به من می‌گویند شاید خیالات خودم را در واقعه دخالت داده‌ام . به من می‌گویند خیالاتی شده‌ام . ولی جای خالی او واقعی است . مقامات داخلی هنوز جوابی نداده‌اند .

دلجویی و تازه به جوابشان چه اعتباری هست ؟

دهدشتی اگر می‌توانستید وقت ملاقاتی از یک مقام متنفذ متفقین به دست بیاورید عالی بود – ( به دیگران ) بلافاصله رفع سوء تفاهم می‌شود !

الهامی شما اداره‌ی مشترک را بلدید ؟

عالیه الهامی دهدشتی دلجویی عالیه رژیسور عالیه رژیسور عالیه رژیسور عالیه رژیسور عالیه رژیسور عالیه رژیسور عالیه رژیسور

بیفایده بود ، حتی نتوانستم نزدیک بشوم . ولی فقط آنجاست که جواب می دهند . منم شنیده ام . باید کسی را داشته باشید توصیه کند . من کسی را ندارم . شاید من بتوانم راهی پیدا کنم ! البته مقرون به صلاح نیست ؛ ما خیلی از برنامه عقیم و باید دو برابر جبران کنیم ، با اینهمه به خاطر شما -

چی ؟ از همین امروز شروع می کنم . راستی این کار را می کنید ؟ هر کاری از دستم بر بیاید . همه می همکاران . شما دارید قول می دهید آقای رژیسور . من کی حرفی زده ام که خلافتش درآمده ؟ خب ، پس می رویم دنبال وقت ملاقات !

## منزل . شب . داخلی

چراغ برق روشن است ؛ پدر شوهر ، مادر شوهر و عالییه هر سه در رختخوابهای خود نشسته اند . چراغ گردسوز پائین کشیده شده ولی کورسویی می زند . چراغ رادیو روشن است . عالییه تای پرچم کاغذی را باز می کند که طرف وسطش تصویری از مادر وطن چاپ شده ، پدر شوهر در کاغذ روزنامه توتون می پیچد و سیگار درست می کند . مادر شوهر اوراق دفترچه‌ی کوچکی را تند رد می کند ؛ در آن سرباز روسی دیده می شود که با لگدی سرباز هیتلری را از گره‌ی خاک به بیرون پرتاب می کند . و دوباره همین تکرار می شود . در تمام مدت صدای رادیو می آید . صدای رادیو اهالی محترم تهران ، در این موقع حساس که کشور عزیز و باستانی ما ایران وارد جنگ جهانی شده لازم می داند این مطالب را به استحضار برساند .

اول - متانت و خونسردی را پیوسته رعایت کنند و مطمئن باشند که آسایش اهالی از هر حیث منظور نظر است .

دوم - اخیرا دیده می شود شایعات و اراجیف در میان مردم زیاد منتشر می گردد و موجبات نگرانی خاطرها را فراهم می سازد . لزوما تذکر داده می شود که به این شایعات بی اساس به هیچ وجه واقعی نگذاشته و بدانها ترتیب اثر ندهند . هر ایرانی میهن پرست وظیفه دارد از انتشار اخباری که موجب اختلال انتظامات و پریشانی خاطرها باشد جلوگیری نماید .

سوم - خواربار شهر تامین و از این حیث به هیچوجه جای نگرانی نیست .

- عالییه آخرین برگ شماره‌ی پرونده‌ها را در دست دارد و به آن نگاه می کند . دوربین پیش می رود .

## الف) خیابان و ب) منزل . صبح . خارجی و داخلی

با علامتهای کمپانی شل و ب.پ بر سردر مغازه ، نفتفروشی مشخص است . صف طویلی با پیت‌های حلبی نفتی جلوی آن و کنار دیوار ایستاده‌اند . بین آنان بعضی زنان و مردان مسن و متشخص هم هستند . با حرکت دوچرخه‌ی شیرفروش که بوق‌زنان از برابر صف می‌گذرد دوربین عقب می‌گردد و از لای میله‌های پنجره به درون اطاق می‌آید . مادر شوهر کنار پنجره ایستاده و تماشا می‌کند . پدر شوهر روی صندلی نشسته است و با مداد گنته روی کاغذ سفید منظره‌ی خیابان را ترسیم می‌کند .

**پدرشوهر** بیا کنار زن . آن سه‌پایه‌ی نقاشی‌ام را از انبار پیدا کن ؛ این روزها چیزهای زیادی برای ثبت و ضبط هست .  
مادر شوهر گنجگاوانه می‌آید پشت سر پدر شوهر که ببیند چه می‌گردد ، پدر شوهر دست لرزانش را با دست دیگر می‌گیرد .

**پدرشوهر** دستم کار نمی‌کند . او را بردند که دستش کار می‌کرد .  
ضربه‌هایی به در اطاق . همسایه با یک لیوان شیر و یک قطعه نان سیاه دیده می‌شود .  
**همسایه** برایتان یک لیوان شیر آوردم خانم . دیدم کسی را ندارید یک سهم نان هم برای شما گرفتم . پس عالی‌ه کجا هستند ؟  
**پدرشوهر** وقتی پا شدیم رفته بود .

مادر شوهر می‌رود از کیف پولش پول نان سیاه و شیر را طرف همسایه دراز می‌کند ، همسایه تعارف می‌کند . از پشت شیشه‌ی پنجره آقای اتفاق دیده می‌شود که به شیشه می‌گوید . مادر شوهر پدر شوهر را متوجه می‌کند .

**پدرشوهر** هوه ، آقای اتفاق . حتما آمده دنبالش .  
پدر شوهر به شتاب از اطاق خارج می‌شود .

**همسایه** قضیه‌ی این پرچم‌های چایی را می‌دانید ؟ خوب کردید از پشت پنجره برداشتید . گفته می‌شود که امروز در خانه‌ها را می‌زنند و جمع می‌کنند . گویا پشت پرچم مام وطن را تب کرده و بیمار کشیده‌اند که سرباز اجانب با نیزه به پهلوهایش کوفته‌اند و خونی است .  
مادر شوهر آهسته بیرق چایی را لای کتاب جلد چرمی پنهان می‌کند .

## راهرو اداره . روز . داخلی

مستخدم – عین‌الله – کلاهش را برداشته و با احترام و اضطراب عقب عقب می‌رود . عالی‌ه کاغذی در دست در راهرو می‌آید ، گویی ضربه‌ای به او وارد شده است .

## خیابان جلوی اداره . روز . خارجی

عالیه از اداره خارج می‌شود . از پنجره آقای اتفاق او را می‌بیند و ناگهان به فریاد او را صدا می‌کند و می‌دود .

**اتفاق** آهای – صبر کنید .

عالیه بین جمعیت می‌رود – تند – و گاهی می‌دود . با کمی فاصله آقای اتفاق به دنبالش . صدای اتفاق بین جمعیت شنیده نمی‌شود . سرانجام خود را به عالی‌ه می‌رساند .

اتفاق  
عالیه

خانم فکرت! چه شده خانم فکرت! نمی شناسید؟  
شمائید آقای اتفاق؟ باید عجله کنیم. امروز اداره ی قشونی جواب  
می دهند. می ترسم دیر شده باشد.

## اداره ی قشونی. روز. داخلی

گروهبانی که دفعه ی پیش تلفن می کرد حالا جواب می دهد.

گروهبان ما فهرست های محرمانه را بررسی کردیم خانم. به شما مزده می دهم  
که آدمی به اسم آقای فکرت توی فهرست ها نبود.

اتفاق (به عالییه) باید خوشحال باشید، نه؟  
عالیه واقعا خیلی خوشحالی دارد که هیچ اثری از او در هیچ کجا نیست؟

گروهبان (جدی) در اداره ی قشونی قصور در خدمت وجود ندارد خانم.  
وانگهی کار شما سفارش خود تیمسار بود.  
عالیه چه جور سفارشی؟

گروهبان (رنگ پریده) هر کلمه ی شما توهین است خانم.  
عالیه هر کلمه ی من کلمات کسی است که جانش به لبش رسیده.

گروهبان (تهدید آمیز) اگر این نحوه ی رفتار ادامه داشته باشد با شما مطابق  
قوانین زمان جنگ رفتار می شود.  
عالیه (داد می زند) با من همیشه مطابق قوانین زمان جنگ رفتار شده!

گروهبان (عصبانی) ما گشتیم؛ آقای فکرت، سی و چهار ساله، تبعه ی ایران،  
کارمند دولت، معتقد به —  
عالیه چی؟

گروهبان (می ماند، لبخند می زند) جلوی آنرا دفعه ی پیش خالی گذاشته اید.  
خط شما نیست؟

عالیه (خوددار و تقریبا گریان) خواهش می کنم، اگر اتفاقی برای او افتاده  
و شما می دانید —

گروهبان (سرد) این مطلب در پاسخی که ماموریت دارم از طرف اداره ی  
قشونی در اختیار شما قرار بدهم قید نشده.

عالیه (برمی گردد طرف اتفاق) می خواهند مرا دیوانه کنند!

## خیابان. روز. خارجی

عالیه می رود و با خودش حرف می زند. اتفاق پشت سرش.

عالیه درست است که در فهرست های محرمانه ی زندانها نیست، ولی در  
در فهرست تبعیدیها چطور؟ یعنی اعدام نشده؟

اتفاق این فکرهای بی جهت را نکنید. هیچ اتفاق بدی نیفتاده.  
عالیه (به طرف او برمی گردد) شما چه می دانید؟ امروز رفته بودم اداره  
برای گرفتن حقوقش، همینطور کوپن جیره بندی. می دانید چه  
فهمیدم؟ اسمش را در دفتر خط زده بودند.

اتفاق (حیران) واقعا؟

## خیابانی دیگر. روز. خارجی

عالیه وارد تصویر جمعیت می‌شود و با خود حرف می‌زند. اتفاق خود را به او می‌رساند.  
عالیه بالاخره کسانی را که مظنون به جاسوسی باشند یک جای این شهر نگه می‌دارند. خیال نمی‌کنید این همان زندان امیرآباد باشد که قرار است برای قشون امریکایی تخلیه کنند؟

## امیرآباد. روز. خارجی

آن دور قلعه‌ی گلی با حصار و گنجره - در غبار - از کنار سیم‌های خاردار عالیه پیش می‌رود.  
اتفاق سعی می‌کند نگهش دارد.  
اتفاق جلوتر نروید، باید قبلا اجازه گرفت. این راهش نیست! آنجا خارج شهر است. درشکه‌ها نمی‌برند. محل الواط و آدمکشهاست. از اینجا برویم. سوت می‌زنند، برای خودتان گرفتاری درست نکنید.

## اردوگاه اسرای لهستانی. روز. خارجی

از جلوی یک تابلوی بزرگ "عبور ممنوع - محل تحت حفاظت" عالیه پیش می‌رود. صدای سوت.  
اتفاق هنوز سعی می‌کند او را برگرداند. در زمینه، از سر خاکریز ماموری سوت‌زنان پیدا شده.  
اتفاق (در حالی که به سمت مامور می‌رود که توضیح بدهد) کجا می‌روید؟  
راه این نیست. صبر کنید.

عالیه از جلوی اردوگاه می‌گذرد، منگ و مبهوت، در زمینه گروه زیادی لهستانی؛ بیشتر زن و کودک و کمتر پیرزن و پیرمرد (تقریبا بدون مرد جوان سالم) در اطاقکهای چوبی و حلبی موقت، بین اشیاء گوناگون؛ تختخواب‌های قراضه، گنجه‌ها، مبل‌های شکسته، دستشویی‌های مستعمل، سماورهای حلبی، صندلی‌های چوبی، پیت‌هایی به جای صندلی، بخاریهای هیزمی با لوله‌هایی که ادامه‌اش در هوا رها شده و از آنها دود می‌رود، بشکه‌های آب، زیر سایبانهای پارچه‌ای و شیروانی و حصیری، بعضی با چتر، بعضی با پالتو و لباس کامل، بعضی در حال پختن چیزی روی پریموس‌های روشن، بعضی کنار رادیو یا گرامافون کهنه‌ی شکسته، یکی روی تخت فنری بی‌تشک، بعضی روی نیمکت‌های فنر دررفته، یکی در حال نواختن گارمون، یکی در حال پهن کردن رخت شسته روی بند، چندتن در حال اجرای مراسم مذهبی، یکی در حال تراشیدن صورت یا کوتاه‌کردن موی دیگری، چند تنی مجروح با چوب زیر بغل و پای باندپیچی شده، بچه‌ها در حال وول خوردن بین بزرگترها و اشیاء ریخته، به طرف آنها تا پشت سیم خاردار می‌دوند و دستشان را دراز می‌کنند و چیزهایی می‌خواهند. زبانشان فهمیده نمی‌شود. عده‌ای با دست دهان را نشان می‌دهند. چند تنی می‌خندند. چند تنی فریاد می‌کنند، گویی می‌خواهند کسی مشکلاتشان را به دیگران بگوید. از اطراف دو سه مامور در لباس روسی و انگلیسی و هندی دیده‌اند، و سعی می‌کنند نگذارند کسی از سیم خاردار بگذرد. اتفاق دنبال عالیه می‌دود. از آن ته صدای سوت و فریاد سرباز یانکی که داد می‌زند که زودتر رد شوند.

عالیه (وحشت‌زده) چرا حرفهایشان را نمی‌فهمم؟  
اتفاق این اردوگاه اسرای لهستانی است. بیائید. سوت می‌زنند. معطل چی هستید؟

عالمه سوتها با من است؟  
 اتفاق به پشت سر نگاه نکنید، بیائید.  
 عالمه می‌رود و گوشه‌هایش را لحظه‌ای می‌گیرد. صدای سوتها از دور.  
 عالمه (پریشان) چرا نگاه نکنم؟  
 اتفاق فجایع زیاد اتفاق می‌افتد. اغلب از کمپ فرار می‌کنند. خیلی‌ها  
 پیشان به کافه باز شده و بعضی تن به خودفروشی داده‌اند.

## اداره‌ی مشترک. روز. خارجی

عالمه و اتفاق وارد تصویر می‌شوند.  
 اتفاق جواب ما اینجاست! (به طرف عالمه برمی‌گردد) شما گفتید آقای  
 رژیسور قول داده کاری بکند.  
 عالمه فقط دلخوشی! هر دومان از عاقبت باخبریم. امروزه هر ناقص عقلی  
 را حق و احترام می‌دهند ولی رژیسور، اصلاً نمی‌دانند کیست!  
 (ناگهان) توی اداره چطور می‌شود فهمید کی اسم او را خط‌زده؟ کی  
 دستورش را داده؟ هر کس باشد سر نخ‌ی است، و این را فقط شما  
 می‌توانید بفهمید.  
 اتفاق چطور؟  
 عالمه از ریاستان برسید.  
 اتفاق هوه، چه آدمی! مثل یک گرامافون که نطق و خطابه‌ای در آن پر کرده  
 باشند، او بگوید و دیگران بشنوند، و البته کسی هم از گرامافون  
 متوقع نیست که وعده‌های خود را عملی نماید.  
 عالمه اصرار کنید هر طور هست به جوابی برسید.  
 اتفاق باشد، من این کار را می‌کنم؛ فقط به خاطر شما.

## اداره. روز. داخلی

الف) اتفاق در یک اتاق؛ از پشت شیشه دیده می‌شود که با یکی از مدیران به شدت بحث  
 می‌کند.  
 - عالمه از طرف دیگر شیشه نگاه می‌کند.  
 ب) اتاق دیگر از پشت شیشه دیده می‌شود که اتفاق دارد به کسی اصرار می‌کند. مردی که طرف  
 صحبت است برمی‌گردد و به این سو نگاه می‌کند.  
 - تصویر عالمه که منتظر است.  
 ج) اتاق مدیر کل؛ از لای در دیده می‌شود که اتفاق تعظیم‌کنان موضوع را با کوچکی مطرح  
 می‌کند.  
 - تصویر برعکس، از لای در دیده می‌شود که عالمه منتظر است.

## راهروی خروجی. روز. داخل و خارج

پایان ساعت کار. کارمندان برای امضای آخر وقت به دفتر حضور و غیاب هجوم می‌آورند.  
 عده‌ای از پله‌ها سرازیر می‌شوند. عالمه نگاه می‌کند؛ ازدحام بر سر دفترها. عالمه پیش می‌رود،



کارمندان کمتر شده‌اند. عالیہ نزدیک می‌شود، یکی دو تن که علامت سیاه عزاداری زده‌اند دور می‌شوند. مستخدم دفترها را می‌بندد. عالیہ برمی‌گردد؛ اتفاق خسته و گلآفه از پله‌ها پائین می‌آید.

**اتفاق** مدیر کل می‌گوید دستور رسیده در این مورد سئوالی نشود، ولی نمی‌گوید کی دستور داده.

پشت سر آنها - ناگهان به سر و صدایی که روی پله‌ها آمده - مستخدم حضور و غیاب بسا خودنمایی سلام نظامی می‌دهد و سیخ می‌ایستد. از روی پله‌ها مدیر کل پائین می‌آید و دو سه نفر دنبالش هستند که یکی می‌دود برود جلوی پله‌ها در ماشینش را باز کند، یکی گلاش را می‌دهد که مدیر کل به سر بگذارد، و یکی پالتویش را نگه داشته که بپوشد. اتفاق عقب کشیده است.

**عالیہ** (بی اختیار) شما مدیر کل هستید؟

**مدیر** (می‌ماند) شما؟

**اتفاق** (پیش می‌رود) خانم فکرت که عرض کردم.

**مدیر** خانم فکرت؟ ها، بله، خانم فکرت! داستان عجیب شوهر بیچاره‌ی

شما را همان چند روز پیش به من گفتند. هوم، آقای فکرت کارمند خوبی بود؛ ساعی و با پشتکار، منظم و باحوصله. من کمتر موردی از او قصور در انجام وظایف اداری دیده‌ام. بدون تعارف باید به وجودش افتخار کنید. شاید ندانید خانم، ولی من همان روز واقعه گزارشی به حضور وزارت جلیله نوشتم. ولی بعید است در این موقیعت - که می‌دانید آتش جنگ شعله‌ور است و دولت ما حتی به دولت آلمان هیتلری اعلان جنگ فرستاده - بله نمی‌دانم که در چنین موقیعتی مقام وزارت تا چه حد وقت کنند گزارش را بخوانند. مملکت اینقدر مسئله‌ی حیاتی دارد که مسئله‌ی به این کوچکی -

عکس‌العمل عالیہ، مدیر کل سعی می‌کند خطای رفته را با ادب ساختگی جبران کند.

- منظورم در سطح بین‌المللی است! (به همراهان) چه وقت باید آنجا باشیم؟

**همراهان** (ساعتها را نگاه می‌کنند) وقتش است قربان.

**مدیر** (خودش هم نگاه می‌کند) حتی کمی تاخیر!

**عالیہ** شما می‌دانید که اسم او را در فهرستهای اداری خط زده‌اند؟

**مدیر** خط زده‌اند؟ عجب، عجب، واقعا؟

به همراهان نگاه می‌کند؛ همه اظهار حیرت و بی‌اطلاعی می‌کنند. عالیہ می‌رود طرف دفتر حضور و غیاب و یک برگ آنرا برمی‌گرداند؛ اسم فکرت دیده می‌شود که نه تنها روی آن بلکه سراسر روزهای آینده‌ی جلوی آنرا هم خط ممتد کشیده‌اند.

**مدیر** غیرممکن است، و - اگر چنین چیزی شده قطعا بدون اطلاع دفتر مدیریت بوده.

**عالیہ** (جدی) پس اجازه می‌دهید دفاتر را اصلاح کنند؟

**مدیر** (لبخند می‌زند، همراهان هم می‌خندند) تعجب آور نیست که افراد

غیرشاغل از امور اداری اطلاعی نداشته باشند - (تائید همراهان)

خانم عزیز ما حق نداریم در دفاتر رسمی دولتی دست ببریم.

(گلاش را برمی‌دارد) سری که به ما می‌زنید خانم؟ (به دیگران)

اینقدر ساعت نشانم ندهید، مگر نمی بینید مشکلات مردم مطرح است؟ (به عالیه) خانم، اجازه‌ی مرخصی؟ (خم می‌شود و کلاهش را برمی‌دارد) به امید دیدار.

عالیه مبهوت مانده. مدیر راه افتاده، همراهان دنبالش، به طرف در خروج می‌روند که مستخدم باز نگه داشته بود، و حالا دوباره با استحکام سلام نظامی می‌دهد. اتفاق به رفتن آنها نفس بلندی می‌گشود و بی‌اختیار دست می‌برد سیگاری گوشه‌ی لبش می‌گذارد و آتش می‌زند. مستخدم نزدیک می‌شود سیگار را می‌گیرد و زمین می‌اندازد و زیر پا له می‌کند.  
مستخدم اینجا ممنوع است!

## خیابان نزدیک منزل. روز خارجی

هوای مه‌آلود. عالیه و اتفاق قدم می‌زنند. در زمینه صف‌های جلوی مغازه‌ها.

اتفاق مادرم خیلی دلواپس شماست. خیلی دلش می‌خواست شما را ببیند.  
عالیه از من بهش گفته‌اید؟  
اتفاق دورادور به شما محبت پیدا کرده...  
عالیه پدر شوهرم و مادر شوهرم بدون من چه می‌کنند؟ نه طاقت دارند ساعتها توی صف بایستند، نه کسی را دارند.  
اتفاق به مادرم گفتم یکروز شاید حوصله کنید سری بهش بزنید.  
عالیه چرا آنها که او را گرفته‌اند به خانهاش نمی‌ریزند؟ اگر می‌ریختند اقلای می‌فهمیدیم کی هستند.

در زمینه جوانی ناگهان به دنبال گذشتن دو سه سرباز خارجی می‌ایستد و فریاد می‌زند - مرگ بر اجانب! - ولی لحظه‌ای بعد می‌گریزد، دو سه جوان خشمگین حمله‌کنان چند قدمی دنبالش می‌دوند و او را که گریخته با حرکات دست تهدید می‌کنند. اتفاق به طرف عالیه برمی‌گردد.

اتفاق اگر فکرت برای بالایی‌ها خطرناک بوده، پس یعنی که با دسته و گروهی همفکری داشته (فکری در او برق می‌زند) هیچوقت چیزی را از شما مخفی نمی‌کرد؟  
عالیه هیچکدام ما چیزی را از هم مخفی نمی‌کردیم.  
اتفاق با وجود این ممکن است در گروهی - که ما نمی‌دانیم - عضویت داشته.  
عالیه اگر داشت من می‌دانستم. با وجود این، بله، این هم ردپائی است - (یکباره به شور آمده) چطوری این گروهها را پیدا کنیم؟  
اتفاق من درست نمی‌دانم.  
عالیه چطور نمی‌دانید؟ شما توقعش را در من به وجود می‌آورید و بعد اینطور می‌زنید توی ملاجم؟

اتفاق (به شور آمده) آه خانم فکرت، راهش را پیدا می‌کنیم. ببینید، بین ارامنه و کارگران بیکار و مهاجران روسی جمعیتی هستند که برای پشتیبانی از سربازان ارتش سرخ در جبهه‌ی قفقاز بسته‌های هدیه جمع‌آوری می‌کنند. یکی از اینطور آدمها را گیر می‌آوریم -  
عالیه توی تتاتر ما چنین کسی را داریم؛ آقای رزاقاف در تفلیس و باکو تحصیل دکور و سن تتاتر کرده.

## اتفاق

فردا هیچ قراری نگذارید، ما پیدایشان می‌کنیم. خب، یک دسته‌ی دیگر هم هست؛ این آلمان‌دوستها که خیال می‌کنند اگر قوای نازی پیروز شوند می‌آیند ایران را هم آزاد می‌کنند. مطمئنم که فکرت با آنها مخالف بود و می‌گفت می‌آیند خودشان جای اینها را می‌گیرند. می‌ماند یک دسته‌ی آخر، که خیال می‌کنم تشکیلات منظمی نداشته باشند، ولی مخالف اشغال وطن‌اند. خب، من از این دسته یکی را می‌شناسم؛ پسر عین‌الله، مستخدم اداره.

چراغهای خیابان روشن شده است. عالییه خوشحال و اتفاق با هیجان به هم نگاه می‌کنند.

عالییه خب، پس - فردا خیلی کار داریم.

اتفاق مرخصی‌ام را تمدید می‌کنم.

عالییه تا صبح خوابم نمی‌برد.

اتفاق کاش بیشتر حرف می‌زدیم.

عالییه فردا، فردا، بروید، هوا تاریک شده.

اتفاق چند قدمی می‌رود و بعد برمی‌گردد چند قدمی عقب عقب می‌رود و سپس یگه‌و می‌دود و دور می‌شود. عالییه با سرخوشی لحظه‌ای به رفتن او نگاه می‌کند و بعد راه می‌افتد و می‌رود ته یک صف می‌ایستد. دوربین عقب می‌گردد و خیابان و صف را به طور کامل نشان می‌دهد.

## انبار. روز. داخلی

انبار بزرگی با سقف بلند و پنجره‌های بزرگ تا زیر سقف. نور گچی به درون تابیده. میز درازی وسط انبار است و بر نیمکت‌های طرفینش عده‌ای مرد و زن نشسته‌اند و کارهای دستی و لباس و هدایای کوچک نقاشی را بسته‌بندی می‌کنند و وسط بسته‌ها کاغذهایی می‌گذارند که بر آنها به روسی، فارسی، و ارمنی نوشته "اتحاد ایران و روس پاینده باد." مردی که لباسش ساده و یقه بسته است و سبیل پرپشت دارد با عالییه و اتفاق صحبت می‌کند. آقای رزاق‌اف هم هست.

مرد کی گفت که ما تشکیلات وسیعی داریم؟ این حرفی مبالغه است. همه‌ی اینها هدایایی است که مردم خود داوطلبانه و با رغبت داده‌اند.

اتفاق به من گفته‌اند اعلانات دیواری و کاریکاتورهایی که علیه قشون نازی ساخته می‌شود کار شماست. همینطور کتابچه‌های کاریکاتور متحرک که شبیه مضحک قلمی است.

مرد خوبشان ما دارند کنار چاههای قفقاز می‌میرند، خب، ما هم باید کاری بکنیم. در این مورد آقای رزاق‌اف بهتر می‌توانستند مطالب خدمتتان عرض کنند. فقط بعضی اعلانات ترکی - ارمنی - فارسی از ماست. ما اینجا در حد خودمان به فهماندن مطالب به مردم نجیب کمک می‌کنیم. ولی بروید ببینید یانکی‌ها چه می‌کنند!

عالییه (بی طاقت) آقای رزاق‌اف!

رزاق‌اف آقای کمال آقاییف، راجع به آقای فکرت می‌فرمودید.

مرد (به عالییه) شما هستید که در پیس "برای شرف" اثر الکساندر شیروانزاده بازی کرده‌اید؟ آقای رزاق به من گفت کار آرتیستی شما از آکتریس‌های باکو و تفلیس هیچ کم نبوده. حیف که محیط ایران قدر نمی‌دانند.

عالییه آقای فکرت شوهرم بود!

مرد      نه رزاق اف ، گمان نمی‌کنم کسی به این اسم وارد جرگه‌ی کوچک ما شده باشد ، مگر با اسم مستعار . ولی عکسی که نشان می‌دهید چیزی یاد من نمی‌آورد . با قاطعیت باید بگویم اصلاً !

عالیه      ولی ، اگر آقای فکرت از تشکیلات شما بود کمکی برای نجاتش می‌کردید ؟

مرد      صادقانه – خانم – ما نمی‌توانیم تشکیلات را به خاطر فرد به خطر بیندازیم . کسی که به تشکیلاتی وارد می‌شود عواقبش را خودش شخصاً به عهده می‌گیرد .

## اداره . روز . داخلی

آقای اتفاق از پله‌ها بالا می‌دود ، یکجا نفس‌زنان می‌ایستد و نگاه می‌کند – تصویر راهروی خالی – به طرف دیگر می‌دود . از راهروهای خالی می‌گذرد . یک جا عین‌الله را می‌بیند که با کفشور زمین را کهنه می‌کشد . آقای اتفاق از پله‌ها به طرف او بالا می‌رود .

اتفاق      سلام عین‌الله . ببخشید دیر رسیدم . پیغام رسید ؟

عین‌الله      بله آقا ، همان صبح .

اتفاق      برای خودم نیست ، برای خانم و آقای فکرت است .

عین‌الله      ولی قربان از خانمزاد – بنده‌زاده – چکاری ساخته است ؟

اتفاق      پسرت باید بداند عین‌الله . اگر هنوز توی دسته‌هائیت که یانکی‌ها

را لت و پار می‌کنند پس می‌تواند به خانم فکرت کمک کند .

عین‌الله      ( نگران ) کسی مزاحمان شده ؟

عین‌الله از پشت سر اتفاق نگاه می‌کند و آن پائین از لای در عالیه را می‌بیند که در خیابان منتظر ایستاده .

اتفاق      نه عین‌الله – نگران نشو – موضوع چیز دیگریست .

عین‌الله      ( به طرف اتفاق برمی‌گردد ) برایش خطری ندارد ؟

اتفاق      عین‌الله من که بچه نیستم ؛ لابد فکر موقعیتش را کرده‌ام !

عین‌الله      البته شما آقا ئید ، و خانم فکرت هم که چه بگویم – جز خوبی چیزی از شان ندیده‌ام .

اتفاق      زودترین موقعی که بتوانم ببینمش . خوب ؟

عین‌الله      خبرش می‌کنم .

اتفاق      ما در کافه‌ی آن روبرو منتظرش می‌شویم ؛ جنب محل گاردن پارتی .

اتفاق از پله‌ها پائین می‌رود . عین‌الله می‌رود کفشور را به گوشه‌ای از دستشویی تکیه می‌دهد ، گتش را از جارختی برمی‌دارد و می‌پوشد و بعد راه می‌افتد . چشمش آن پائین را می‌بیند ؛ تصویری از آقای اتفاق و عالیه که به طرف کافه راه می‌افتند .

## جلوی اداره . روز . خارجی

عین‌الله از در اداره بیرون می‌آید ، نگاهی به این طرف و آن طرف می‌کند و بعد راه می‌افتد و به زودی به کوچه‌ای می‌پیچد .

## کافه.روز. داخلی و خارجی

پشت شیشه‌ی کافه، عالیه و اتفاق دو سمت میز نشسته‌اند. به دیوار روبرو آگهی سیگار "کامل" و یک قاب نقاشی با سمه و یک آینه‌ی دوربرنجی و یک چراغ آباژور دیواری است. عالیه مضطرب است؛ به خیابان نگاه می‌کند. بین آن دو، دو استکان چای نیم‌خورده است. از آغاز صدای رادیو آرام آرام بگوش می‌رسد.

**صدای مرد** خودنویس المپیا، محصولی عالی برای جیب آقایان و کیف خانمها.  
**صدای زن** تا امروز فانوس الماس‌نشان، حالا پریموس الماس‌نشان.  
**صدای مرد** بهترین توتون سیگار توتونک، توتون موازی کارخانه‌ی نکوبی است.  
**صدای زن** مقدار کمی موجود است. از خرید غفلت نفرمایید.  
**صدای مرد** حب ترک اعتیاد، در داروخانه‌ی ایل دو فرانس.  
**صدای مرد** جدیدترین صفحات گرامافون با مارک عالی هیز مسترز ویس وارد شد.  
لاله‌زار، مغازه‌ی لوکس مد.  
**صدای موسیقی فوکستروت از رادیو.**

**عالیه** (به گارسون که می‌گذرد) خاموش نمی‌کنید!  
**گارسون** الان!  
**عالیه** (به اتفاق) آن مرد نیست؟  
**اتفاق** اینقدر دستپاچه نباشید عالیه.  
**عالیه** چه شکلی است؟ اگر بیاید از کدام طرف می‌آید؟  
**اتفاق** خیال کنم -  
**عالیه** آن نیست؟  
**اتفاق** الان درست شبیه صحنه‌ای از آخرین تئاتر تان شده‌اید. من خیال کردم فقط بازی می‌کنید، ولی نه، این خود شمائید.  
**عالیه** شما که می‌گفتید اصلاً تئاتر نمی‌بینید.  
**اتفاق** آه، بله گفتم. ولی از شما چه پنهان، یک بار تئاتر شما را دیده‌ام.  
**عالیه** به طرف پنجره‌ی شیشه‌ای خیابان رو برمی‌گرداند؛ تصویر خیابان از پشت شیشه، پسر عین‌الله نزدیک می‌شود. تصویر برعکس درون کافه از پشت شیشه، به درون رفتن پسر عین‌الله و معارفه. در خیابان درشک‌های از جلوی تصویر می‌گذرد.  
**تصویر نزدیک از پسر عین‌الله که جوان سرسختی است. از آن نوع آدم‌های با معرفت که لباس جدید پوشیده است. جای جلوی‌گذاشته می‌شود.**  
**پسر عین‌الله** کار ما در شأن آقای فکرت نبود. یعنی ایشان اهلش نبود. برای این کار باید بزن بهادر بود. این کار زیبایی می‌خواهد که تا این طرف شهر بی‌ات می‌گردند از طرف دیگر سر در بیاوری. کافه‌ی کنتینانتال کار ما بود، کافه اطلس و کافه مایاک هم کار ما بود. لابد شنیده‌اید؛ اول برقه‌ها، و بعدش، لابد برایتان گفته‌اند؛ هفت هشت تا یانکی روانه‌ی تخت عمل شدند. (یقه‌اش را باز می‌کند) می‌بخشید، این را برای حضور شما پوشیده‌ام؛ لباس خودم نیست - (به بیرون نگاه می‌کند) اگر احتیاط می‌کنم برای اینست که روزها نباید آفتابی بشویم. کار ما شبهاست که بعدش غیب بشویم.  
**عالیه** من خوب نمی‌فهمم؛ چرا یانکی‌ها فقط و بقیه نه؟

**اتفاق** بله ، هندیهای مست و بقیه هم هستند .  
**پسر عین الله** هندی مست هم بدبختی است مثل خود من . منفقین زن لهستانی ها را دارند . اما این لنگ درازها کمپشان را کرده اند تفریح گاه .  
 نمی دانید که پای بعضی زن ها را باز کرده اند به کمپشان ؟ اول سالن دانس ، بعد هم پالتو پوست و عطر و ادکلن ! گاهی هم به اسم ازدواج و بردن به ینگه دنیا ! اول دخترهای ارمنی و حالا هم بقیه !  
**اتفاق** جدی نمی گوئید .

**پسر عین الله** ( منقلب ) یکی از دخترهای محله مان بود . بعضی شما نباشد - باید موهای بافته اش را می دیدید - ( تقریباً گریان ) بی معرفتها - به هوای یک جفت پوتین زنانه ! ( می گوید روی میز - همه برمی گردند . به عالیه ) می بخشید .

عالیه و اتفاق سرشان را پائین می اندازند .  
**پسر عین الله** توی خدمت اجباری سروانی مربی مان بود . شنیده بودم یک هیئت ضد یانکی درست کرده ؛ همان روز رفتم دستش را بوسیدم .

**اتفاق** برایش کبریت می زند . پسر عین الله سیگار روشن می کند .  
**عالیه** پس می گوئی آقای فکرت از شما نبود !  
**پسر عین الله** از ما ؟ ( سر تکان می دهد ) اگر آقای فکرت عضو دستهای بود تا به حال آنها خودشان با شما تماس گرفته بودند .

**اتفاق** یک سوال دیگر ، آلمان دوستها گروهی ندارند ؟ یعنی آنها با مخالفان چه می کنند ؟  
**پسر عین الله** آنها اینقدر علنی کار نمی کنند . یعنی چه ؛ خیال می کنید کار آنهاست ؟

**اتفاق** نه نه ، کار هر کس ممکن است باشد . ببین ، آقای فکرت اگر در عمل کاری نمی کرد ولی یک عیب داشت که بلند حرف می زد ؛ راجع به همه چیز . آقای فکرت حرفش را پنهان نمی کرد .

**پسر عین الله** هوم ، چرا سری به راه آهن نمی زنید ؟ آنجا روزی چند نوبت قطار محرمانه از طهران به اطراف می رود . کی می داند که توی آن واگنها چه می برند ؟ شاید آقای فکرت هم مسافر یکی از همین قطارها باشد .

## الف) اتوبوس و ب) خیابان . روز داخلی و خارجی

نم نم باران ، اتوبوس از جلوی اداره ی مشترک می گذرد . عالیه از پنجره ی اتوبوس به نزدیک شدن ساختمان نگاه می کند . اتفاق که وسط اتوبوس ایستاده برمی گردد و دور شدن ساختمان را می بیند . سوت پاسبان ، اتوبوس می ایستد . وسط چهارراه سنگفرش یک پاسبان روی سکوی کوچکی زیر چتر می چرخد و با حرکات دست خط عوض می کند . از عرض خیابان یک موتور یدک دار و چند دوچرخه می گذرند . و بعد یک بنز سیاه می پیچد ، شبیه همان که فکرت را با آن بردند . اتفاق به دیدن بنز تکان خورده است . بنز در جهت عکس از کنار اتوبوس می گذرد . اتفاق برمی گردد نگاه می کند که صدای عالیه را پشت سر خود می شنود .

**عالیه** دارید می بینید آقای اتفاق ؟ خودش است ؟  
**اتفاق** مطمئن نیستم خانم فکرت . همکاران دیده بودند ، نه من .

عالیه حرکتی می‌کند که برود به حرف اتفاق می‌ماند .

**اتفاق** اگر بپرسند کو دلایلتان چه جوابی می‌دهید؟

عالیه خیره به اتفاق می‌گوشد این استدلال را ارزیابی کند . با ضعف می‌نشیند .

**عالیه** شما هنوز هم مرخصی دارید آقای اتفاق؟

**اتفاق** از این بابت نگران نباشید خانم فکرت .

اتوبوس راه می‌افتد ، اتفاق نگاه می‌کند ؛ از شیشه‌ی باران خورده‌ی عقب دیده می‌شود که بنز سیاهرنگ دور شده است و حالا به اداره‌ی مشترک می‌پیچد .

## خیابان جلوی منزل . عصر . خارجی

یک عکاس دوره‌گرد دوربینش را که روی سه‌پایه‌ای است در پیاده‌رو قرار داده ، جلوی آن سه سرباز بیگانه که دست درگردن هم انداخته‌اند ، خودشان را آماده کرده‌اند که ازشان عکس گرفته شود . با حرکت دوربین طرف دیگر خیابان را می‌بینیم که در آن دو صف طولانی درجهت مخالف هم کنار یکدیگر ایستاده‌اند . صف طولانی نفت از چپ به راست ، و صف طولانی دواخانه از راست به چپ . آقای همسایه‌ی بالا در صف دواخانه عالییه را در صف نفت دیده است . عالییه در فکر است و متوجه او نیست ؛ به زمین خیره است .

**همسایه** هیس - سلام .

**عالیه** ( او را می‌بیند ) سلام ، چطورید؟

**همسایه** ( سری تکان می‌دهد ) - خبر؟

عالیه سری تکان می‌دهد . با حرکت صف آنها به هم نزدیکتر شده‌اند .

**همسایه** امروز کمک کردیم با آقای فکرت بزرگ از انبار سه‌پایه‌ی نقاشی و ابزار کار جوانیش را بیرون آوردیم .

**عالیه** پدر شوهرم می‌خواهد نقاشی کند؟

**همسایه** ( پیش می‌رود ) یکی دو تا کاری که از جوانیش مانده بود تماشا کردیم ؛ خیلی صفا داشت .

**عالیه** عینکش باز یک چیزی ، ولی لرزش دستش را باید مداوا کند .

**همسایه** خدا نکند کار آدم به مریضخانه‌ها بکشد - و او ایلاست ! من حاج منیزی می‌خواهم برای بچه - ( با دست می‌شمرد ) تنتورید ، گنه‌گنه ، سوبلمه ، و از این دواهای ضد عفونی ، کلرزیل - که مثل دوغ می‌ماند و باید در مجاری ریخت . شما چی ظرف نفتتان همین است ؟ ( عالییه سر تکان می‌دهد ) اینهمه معطلی برای همین ؟ ( پیش می‌رود )

**عالیه** ( که کاملاً روبروی اوست ) من باید احتیاط کنم ؛ اداره حقوق فکرت را قطع کرده ، منم که فعلا در به درم . و تازه اگر هم کار می‌کردم مگر چه درآمدی داشت؟

**همسایه** ما - من و زنم - دیشب می‌گفتیم باید یک طوری اجاره را زیاد کنیم . ولی خب ، می‌دانید که بچه هنوز مریض است .

**عالیه** راستی؟ خیال می‌کردم خوب شده . این شبها - هیچ صدای گریه نشنیدم .

**همسایه** زنم کاری می‌کرد شما که می‌رسید ، بچه خوابش ببرد ؛ با این حب‌های جدید ، که خود آنهم پول می‌خواست . زنم می‌پرسید چرا توی این وضع خانواده‌تان کمکی نمی‌کنند؟

عالیه خانوادگی من؟ - من خانوادگی ندارم - ( همسایه با حرکت صف پیش می‌رود ) آن خانم شما نیست؟  
تصویر زن همسایه که بچه به بغل و گریان چادری به سر کشیده و از در خانه بیرون زده و حالا با التماس جلوی درشکوها و ماشین‌ها را می‌گیرد .

همسایه ( ناگهان می‌دود ) بچه!  
همسایه بی‌اختیار به سوی زن می‌دود و او را که التماس‌کنان از درشکهای به درشکهای دیگر می‌دود درمی‌یابد؛ بچه را می‌گیرد و زن را سوار می‌کند . عالیه هم نگران آنها و هم نگران جای همسایه در صف ، اول می‌خواهد چیزی بگوید و بعد ناگهان می‌رود توی صف دو خانه جای همسایه را می‌گیرد .

عالیه حاج منیزی و تنتورید ، گنه‌گنه و سوبلمه و گرد سفید برای موش . آن آخری چه بود؟ خدایا - (به یاد می‌آورد) دوا ییدوفورم که مثل دوغ می‌ماند!

این کلمات را طوری می‌گوید گویی زیر لب دارد دعایی برای بچه می‌خواند . سه سرباز خندان که عکسشان را گرفته‌اند دور می‌شوند . و حالا عدسی دوربین عکاسی مستقیماً متوجه حالت گریان عالیه است .

## منزل . شب . داخلی

صدای خرد کردن چوب با تیشه . عالیه وارد اتاق می‌شود ، پاکت دواها با علامت دو خانه یعنی مار پیچیده به جام را در دست دارد . ناگهان می‌ماند .

عالیه چکار می‌کنید آقا جان؟  
پدرشوهر چوبها و چهارچوبها را در بخاری می‌اندازد .  
عالیه این چی بود؟ سه پایه‌ی نقاشی؟  
پدرشوهر باید یک جوری گرم شد .

عالیه حمله می‌کند که جلوی عمل را بگیرد ولی دیر شده است؛ پدرشوهر تابلوی قدیمی را تکه کرده و انداخته است . مادرشوهر مریض احوال به دیوار چسبیده و پتویی به خود پیچیده و می‌لرزد . مقداری وسائل شخصی دم‌دست پدرشوهر است . آنها را یکی یکی برمی‌دارد و نگاه می‌کند و در بخاری می‌اندازد . عالیه می‌خواهد مانع شود ، ولی پدرشوهر او را عقب می‌راند .

عالیه ولی اینها یادگارهایتان است؛ نامه‌ها ، عکسها ، سوابق اداری -  
پدرشوهر یک مشت کاغذ را که دورشان با دقت و ظرافت ریسمانی بسته است نگاه می‌دارد .  
پدرشوهر تقدیرنامه‌ها . با همه‌ی اینها یک بطری نفت هم نمی‌دهند .  
بسته را به درون بخاری می‌اندازد ، و سوختن آنرا تماشا می‌کند .

## دو ساعتی بعد

مادرشوهر به سختی جورابی وصله می‌کند . آتش بخاری روشن است و پدرشوهر به آن خیره است . گاهی برق آسمان با صدای خفگی رعد سایه‌های اتاق را جابه‌جا می‌کند . صدای پدرشوهر روی تمام این صحنه می‌آید .

پدرشوهر یک گروه ضدملی درست شده ، امروز از خانه‌ها بی‌برق‌های چایی را جمع می‌کردند . همسایه‌ها تحویل دادند . ما گفتیم انداخته‌ایم توی بخاری . می‌گویند هرچه دیده‌ایم از این بی‌برق است . می‌گویند ما همه یک قشون واحد علیه هیتلر هستیم . می‌گویند ملیت به اتحاد ما بسا



متفکین لطمه می‌زند ، تا امروز هم این بیرق و ملیت جلوی پیشرفت ما را گرفته .  
 عالیہ مضطرب از جا بلند می‌شود .  
 عالیہ صدای در نبود ؟  
 عالیہ در اطاق را باز می‌کند و تا نیمه‌ی دالان می‌رود و گوش می‌دهد . صدای سوت گشتی‌ها .  
 عالیہ نیامدند .  
 پدرشوهر (ساعتش را درمی‌آورد و نگاه می‌کند) خیال می‌کنم مجبور شده‌اند بالای سرش بمانند .  
 مادر شوهر با چند کبریت خالی چیزی شبیه قطار درست کرده است . حالا با سوتگی به دهان سوت می‌زند .  
 پدرشوهر این یادگار وقتی است که راه‌آهن را می‌ساختیم . امروز بعد از این مدت توی انبار پیدا شد .  
 عالیہ (برمی‌گردد به اطاق) کاش زنده بماند .

## راه‌آهن . روز . خارجی

عالیہ و اتفاق بین واگنها و قطارها و خط‌ها و اشیاء اسقاط و بارها می‌گذرند . صدای دایمی ترن‌ها . مردی در لباس متحدالشکل کازرونی و دگمه‌های برنجی و گلاهِ لبه‌دار نزدیک می‌شود . از صدای قطارها حرفها درست شنیده نمی‌شود . مرد داد می‌زند .  
 مرد با من کار داشتید ؟  
 اتفاق (داد می‌زند) یک دوست من می‌گفت افرادی را که مظنون به جاسوسی هستند از تهران خارج می‌کنند . توصیه‌ای برای ناظم خط گرفته‌ام .  
 مرد خودم هستم .  
 نامه را می‌گیرد ، دستکش درمی‌آورد و با اتفاق دست می‌دهد . به عالیہ هم سلام نظامی دوستانه‌ای می‌دهد .  
 اتفاق شاید بشود خبری گرفت که در این چند روزه کسانی را از طهران خارج کرده‌اند یا نه .  
 مرد شما شغلی دارید به من بدهید ؟ (راه می‌افتد)  
 اتفاق (دنبال مرد راه می‌افتد) من ؟ نخیر ، چطور ؟  
 مرد دیدم سوالی می‌کنید که بو ببرند شغلم روی هوا رفته . بیائید ، اگر پرسیدند شما برادرم و زنش هستید . (به سربازی با گلاهِ پوستی) هوه — تزد در استیوینته تا واریش مایور .  
 سرباز کاک ژبوی یوش تا واریش — (می‌گذرد)  
 تصویر سرازیر ؛ آنها بین دود واگنها و بین خط‌ها می‌روند .  
 مرد آنچه از طهران می‌رود واگن‌های سوخت و مهمات جنگی است که می‌رود جلفا تا برود قفقاز .  
 اتفاق ممکن است دوست مرا اشتباها برده باشند ؛ آقای فکرت !  
 مرد آدمهای زیادی می‌آیند و می‌روند ، کسی با شناسنامه‌اش سوار نمی‌شود . (به سرباز خارجی) هو آریو سولجر ؟ ایز ثوری تینگ آل رایت ؟  
 عالیہ (لقمه‌ی نان و پنیر درآورده است) من صبح چیزی نخورده‌ام . بدتان نمی‌آید ؟

**مرد** چه حرفی است خانم؛ مملکت خودتان است.  
**اتفاق** از این واگنها حرفی نزدید. علامتش نشان می‌دهد که این یکی اصطبل بوده، این یکی هم باید قطار زندان باشد.

**مرد** خدا بیامرز دیش، حالا دیگر همه واگنهای خواربار است که جهت قشون‌های مستقر در کشور قسمتی به شمال و قسمتی به جنوب می‌رود. در حال بازرسی قطار دور می‌شود، اتفاق دنبالش. صدایشان شنیده نمی‌شود. عالییه گه می‌خواست لقمه‌ای را شروع کند به واگن‌ها نگاه می‌کند؛ در همان لحظه سربازی می‌نشیند، صفحه‌ای فلزی که در آن حروف درآورد هاند می‌گذارد روی واگن و با قلم رنگ می‌زند و بلافاصله برمی‌دارد و می‌برد؛ روی واگن نوشته "ممنوع - غله - Keepout". از بین واگنها تعداد زیادی بچه‌های گتیف و گرسنه یکی یکی پیدا می‌شوند، پسر و دختر که به او و لقمه‌ی دستش نگاه می‌کنند. عالییه مبهوت به آنها که هر لحظه بیشتر می‌شوند و کم‌کم دورش جمع می‌شوند نگاه می‌کند، و به لقمه‌ی دستش، نان را به طرفشان دراز می‌کند.

## خانی‌آباد. روز. خارجی

حرکت روی صورتهای عده‌ای بچه گرسنه و گریان و سپس عده‌ای مردم ناشسته‌ی گرسنه‌ی گاسه به دست که در صفی ایستاده‌اند، و هیاهوکنان بر سر نوبت دعوا می‌کنند. از در گاروانسرا سوراخی باز است. کسانی گاسه‌ها را می‌دهند تو و یک گاسه دمپختک می‌گیرند. مردی که گرفته می‌دود. اتفاق و عالییه دیده می‌شوند که از جلوی واقعه می‌گذرند.

**اتفاق** دولت با تشکیل خیریه و جمع‌آوری اعانات و معاونت اهالی آشپزخانه‌های عمومی دایر کرده، که پخت کتسه و آش و دمپخت می‌کنند. با این وجود روزی صدها کودک بی‌غذایمانند و بسیاری تلف شده‌اند.

## انبارگندم. روز. خارجی

به صدای دو سه تیر ناگهان جمعیت گذرنده وحشت‌زده به هر سو می‌دوند، به مغازه‌ها و سرپناه‌ها. همه چیز به هم می‌ریزد. وسط سنگفرش خیابان پسر بچه‌ی خردسالی خشکش زده، اتفاق به گاراژی دویده و عالییه را گم کرده، عالییه هم خود را در تیرفروشی می‌یابد. مادر بچه‌ای که وسط خیابان مانده ناگهان متوجه غیبت فرزندش می‌شود و صحیه می‌زند و بچه‌اش را می‌خواهد و ضعف می‌کند. بچه در وسط خیابان با چشمان وحشت‌زده مانده است. در برابر او یک ردیف چند تایی گامیون دیده می‌شود؛ و یک درشک‌های واژگون که سورچی‌اش طرفی جان سپرده و اسبش طرف‌دیگر زیر بار یوغ در حال جان‌گندن است. خطی از خون روی زمین کشیده شده. سربازان روسی که رانندگان گامیونها هستند، در حال پیاده شدن‌اند. یک پاسبان اسلحه گم‌ری به دست به هوا شلیک کرده بوده است و حالا دارد به فارسی با روسها که کلمه‌ای در نمی‌یابند، حرف می‌زند. ضمن حرفهای او یکی از راننده‌های روس، سورچی را معاینه می‌کند و چون می‌فهمد که مرده است همه گلاهدشان را برمی‌دارند و به احترام مرده نیم دقیقه‌ای سکوت می‌کنند.

**پاسبان** چه فرق می‌کند که تصادف عمدی بوده یا نه، هر چه هست سورچی جا به جا کشته شده و بچه‌هایش منتظر نانی هستند که او می‌برد، و تا جبران معاش خانواده‌اش نشود حق عبور نیست.

از یک مغازه گارگری به طرف بچه‌ی وسط خیابان دویده، به او می‌رسد و دستش را می‌گیرد.

کارگر مادرت کجاست؟ ها - مادرت کجاست؟

بچه اصلا نمی‌فهمد. عالیه به کارگر می‌رسد و به این حرکت اتفاق از گاراژی که هست او را می‌بیند و بیرون می‌آید.

عالیه (به کارگر) اینجاست، بیاوریدش.

اتفاق (به عالیه) شما کجا بودید؟

بچه را به تیرفروشی می‌برند. یک سرپاسبان سوار بر اسب از کنار آنها می‌گذرد و به طرف پاسبان پیش می‌رود.

سرپاسبان سرکار پاسبان، دستور است که قشون بگذرد. معطل نکن؛ موضوع یک سورچی نیست، مسئله‌ی یک جنگ جهانی است.

پاسبان اینهمه تدارک اگر نتواند از یک سورچی دفاع کند چطور دنیا را نجات می‌دهد؟ بچه‌های مرا هم به بچه‌های سورچی اضافه کنید؛ من لباسم را می‌کنم و تحویل می‌دهم!

سرپاسبان سرکار پاسبان، خون دیده‌ای، عیبی نیست. ساعت بعد فراموش می‌کنی. بفرمائید تا واریش، حرکت کنید. بیا سرکار، هنوز که ایستاده‌ای.

پاسبان با ناراحتی کلاهش را به زمین می‌گوید. سرپاسبان با اسب پیش می‌رود.

سرپاسبان اسلحه‌ات را تحویل بده! (پاسبان سر بلند می‌کند) اسلحه‌ات را تحویل بده!

صدای یک تیر. هر دو برمی‌گردند نگاه می‌کنند؛ یکی از رانندگان روس اسب را خلاص کرده است. حالا آنها کلاههایشان را به سر می‌گذارند و سوار می‌شوند. کامیونها راه می‌افتند. مردم از پناهگاهها خارج می‌شوند. کامیونها رد می‌شوند. عالیه و اتفاق به عبور کامیونها می‌نگرند.

اتفاق از مشکلات عمده یکی هم وسایط نقلیه است که قسمتی از آن به کنترات خارجیان درآمده. زیرا به واسطه‌ی جنگ هیچ ابزار یدک وارد نمی‌شود و صاحبان وسایل نقلیه ناچار شده‌اند برای تحصیل لاستیک و غیره کامیونهای خود را در اختیار واحدهای ارتشهای خارجی قرار دهند.

## محل درشکه‌ها. روز. خارجی

عالیه و اتفاق از جلوی درشکه‌های از گارا افتاده می‌گذرند.

اتفاق از طرفی گاه و یونجه نایاب و عمل انتقال با دواب هم مشکل گردیده. چه بسیار حیوانات باری که از گرسنگی تلف شدند، و اگر هم ماندند قادر به حرکت نیستند.

## گورستان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌گذرند؛ در عمق زندگی روزمره‌ی مردگان.

اتفاق حتی برای اموات هم کفن پیدا نمی‌شود و هر متر پارچه‌ی نخ‌ی که قبل از جنگ یک ریال بود به دویست و پنجاه ریال ترقی کرده است.

## دروازه‌ی قدیمی. روز. خارجی

- عالیه      ما کجا می‌رویم؟  
می‌ایستند. اتفاق نگاهش به بازاری است که طرف دیگر از اشیاء دست‌دوم درست شده.
- اتفاق      شما لباسهای آقای فکرت یادتان هست؟ (به طرف عالیه می‌چرخد)  
منظورم، آن روز چه پوشیده بودند؟ اگر یادتان باشد، برویم محل دست‌دوم فروشی بیرون دروازه؛ آنجا لباس زن و مرد را به نصف قیمت می‌دهند.
- عالیه      مگر فکرت مرده که لباسش را بفروشند؟  
اتفاق      گیرم محبوس اداره‌ی تأمینات؛ اداره‌ی زندان لباسهای محبوسین را حراج می‌کند که خرج زندان را در بیاورد. گاهی لباس جایی فروخته می‌شود و انگشتر و ساعت جایی!
- آنها لا به لای ردیف لباسها می‌گردند. سر و صدای فروشندگان. عالیه اندکی مضطرب لباس مشابهی می‌بیند و به طرفش می‌رود، ولی از نزدیک این لباس غیر از آنست. عالیه مضطرب به هر طرف سر می‌گرداند، بر بعضی لباسها جای پارگی و یا سوختگی دیده می‌شود، بر بعضی لکه‌های خون. بین اتفاق و عالیه یک ردیف لباس فاصله انداخته است. همچنان که در این بایگانی وسیع می‌روند عالیه پیچ می‌کند.
- عالیه      یادتان هست که در خندق آن طرف دروازه جسد پیدا شده بود؟  
اتفاق      آن مامور می‌گفت از هر صد تا یکی را گزارش می‌دهند.  
عالیه      ما که دنبال مردهای می‌گردیم چرا سری به خندق نمی‌زنیم؟

## خندق. روز. خارجی

- از گودی یک خندق عالیه و اتفاق بالا می‌آیند. عالیه به دیدن چیزی خشکش می‌زند؛ تصویر محله‌ی وسیعی از کپرهای و خانه‌های چوبی سقف حلبی و چهارستونهای چوبی با سقف پارچه‌ای، که عده‌ای فلاکت‌زده با بچه‌هایشان در آنها می‌لولند. گروهی بچه به طرف اتفاق می‌دوند، او چند سکه‌ای در می‌آورد و از ناچاری به دوردست پرتاب می‌کند. بچه‌ها به طرف سکه‌ها می‌دوند. اتفاق بازوی عالیه را می‌گیرد و دور می‌کند. عالیه هنوز دل نمی‌کند و ناباور برگشته نگاه می‌کند؛ یک طرف چند زن چاق و لاغر روی چهارپایه‌ها و صندلیهایی منتظر مشتری نشسته‌اند و چادرهایشان را بر سر چوب کرده‌اند. صدای گرامافونشان که فوکستروت می‌زند بلند است. اتفاق تند می‌کند.
- اتفاق      این محله جدید است. اینجا خارج شهر بود؛ از هجوم مردم ولایات به این صورت درآمده. دور تا دور تهران چنین منظرهای است.

## گردشگاه شهرداری. روز. خارجی

- ردیف نیمکتها و یک طاقنمای آلافرنگی که معلوم است محل ارکستر بوده. آن دورها مرد نابینایی دسته‌ی یک جعبه‌ی موسیقی را می‌چرخاند، و صدای موسیقی‌اش را باد می‌برد. عالیه خود را روی یک نیمکت می‌اندازد و با مشت به پیشانی‌اش می‌فشارد.
- اتفاق      خیلی خسته‌اید - (عالیه سری تکان می‌دهد) بیشتر ناامید به نظر می‌رسید.  
عالیه      (ناگهان بلند می‌شود و راه می‌افتد) این چه حرفیست؟ اگر من هم

|   |       |
|---|-------|
| ناامید شوم کی آن مرد را پیدا کند؟                               | اتفاق |
| مقصود من درست همین بود.   | عالیه |
| (کمی آرام شده) شما برای من خیلی وقت گذاشته‌اید.                 | اتفاق |
| آقایی هست در اداره، کارهای مرا موقتا قبول کرده.                 | عالیه |
| کارمند جدید؟ ولی دیگر تمام شد، از فردا برمی‌گردید سر کارتان.    | اتفاق |
| بله دیگر جایی نمانده، فقط یک جا!                                | عالیه |
| من قطع امید کرده‌ام. نه، امکان ندارد. به آنجا نمی‌شود وارد شد.  |       |
| من کسی را ندارم توصیه‌ام را بکند. و آنها - فرداشب نمایششان      |       |
| افتتاح می‌شود.  |       |
| می‌فهمم؛ دلتان پر می‌کشد برای کارتان.                           | اتفاق |
| فرداشب آن تالار نفس می‌کشد. همه‌ی احتیاطها شده. صد جور اجازه    | عالیه |
| گرفته‌اند. دلم می‌خواست آنجا باشم. پشت صحنه، کنار صحنه، یا      |       |
| جزء تماشاگران - فرقی نمی‌کرد. تتاثر مردم را دور هم جمع می‌کند و |       |
| طبایع بشری را به آزمایش می‌گذارد. تتاثر محلی است که هرکس با     |       |
| خودش روبرو می‌شود. شب‌های آخر ریپتسیون همه گیج‌اند. من فراموش   |       |
| شده‌ام. و از این گذشته کی آقای رژیسور حرفی زده که عمل کرده، از  |       |
| بس که گرفتار است. من شما را حسابی از کار و زندگی انداختم. دیگر  |       |
| تمام شد!  |       |

## ایستگاه اتوبوس. عصر. خارجی

عالیه از اتوبوس پیاده می‌شود و در کنار آن راه می‌افتد. اتوبوس هم راه افتاده؛ در یکی از پنجره‌های اتوبوس آقای اتفاق را می‌بینیم. عالیه به طرف خانه می‌رود. متوجه می‌شود که پدر شوهرش دم در ایستاده، به طرف او تند می‌کند، پدر شوهر هم پیش آمده.

**پدرشوهر** آمدی عالیه؟ آقای رژیسور آمده بود. قرار اداری منتفین دارد درست می‌شود. درشکه گرفت آمد خانه‌ی اقوام پی‌ات بگردد. گفت اگر ندیدت فوری بروی اینجا - (کاغذی می‌دهد) کافه‌ی ریتس، نبش اسلامبول، با یک ینرال خارجی صحبت کرده. ولی تو چطور می‌روی؟ دیر است. غروب است. صبر کن منم پالتو و کلاه بردارم.

عالیه معطل نشده است و نشانی را گرفته و دویده است. به یک درشکه می‌رسد و فریاد می‌زند.

**عالیه** کافه‌ی ریتس، نبش اسلامبول.

## کافه ریتس. شب. خارجی

چند ماشین مدل سی و نه به پائین جلوی در کافه ایستاده‌اند. و درشکه‌ها بعضی ایستاده‌اند و بعضی دور می‌شوند، و بعضی از راه می‌رسند و از آنها افسران خارجی، بعضی همراه با زنان، به کافه می‌روند. صدای ارکستر از درون کافه. درشکه نگه می‌دارد، و عالیه گیج و ناشی پائین می‌آید و به طرف کافه می‌دود.

## کافه رستوران. شب. داخلی

در راهروی ورودی که مجسمه‌ی خوش‌تراش زنی با مشعل در آنست، چند نظامی خارجی در حال چراغ ۲۲۷

آمد و رفت‌اند و چندین زن خندان که رسم روز لباسهای اروپایی را حفظ کرده‌اند، کنار آنها هستند. عالیه به عجله می‌دود تو، ولی چند قدمی نرفته می‌ماند و برمی‌گردد طرف دربان.

عالیه ببخشید، از کدام طرف باید بروم؟

دربان مثل اینکه مشتری نیستید.

عالیه از این طرف؟

دربان از پله‌ها بپیچید.

عالیه پیش می‌رود و پرده‌های را کنار می‌زند. حالا او روی بالا خانه ماندی است که طارمی دارد، و آن پائین میزهای چیده و شلوغی پیدا است و نظامیان خارجی و همشهریان سطح بالا جمعند؛ دود و ارکستر. عالیه نگاهی به سمت راست می‌اندازد و از پله‌ها پائین می‌رود و اندکی بعد در تالار همگف دیده می‌شود که میز به میز دنبال رژی‌سور می‌گردد. سر یک میز چند یانگی به صدای بلند می‌خندند و با زنی که سرمیزشان است شوخی می‌کنند و با دوستان میزهای دیگر به صدای بلند حرف می‌زنند. یکیشان لنگش را دراز می‌کند جلوی پای عالیه و راه بین دومیز را می‌بندد. عالیه میز را دور می‌زند و می‌گذرد. یکیشان ناگهان بلند می‌شود و جلوی عالیه می‌ایستد. عالیه به آرامی او را دور می‌زند و می‌گذرد. یانگی را دوستانش با خنده می‌نشانند. عالیه هنوز می‌گردد. یکجا می‌ماند، دستی روی شانه‌اش می‌خورد، تند برمی‌گردد، رژی‌سور را می‌بیند و خیالش راحت می‌شود.

رژی‌سور سلام عالیه، مرا ببخش، مجبور شده‌ام یک پاتیل ودکا زهرمار کنم تا مثلاً خودمانی بشویم. بیا - آنجا هستند.

او را به یک غرفه‌ی خصوصی می‌برد. افسر خارجی و همراهانش به احترام بلند می‌شوند. رژی‌سور معرفی می‌کند؛ در معرفی رژی‌سور کلمات آرتیست، آگتریس، و تئاترال و غیره به گوش می‌خورد. افسر خارجی به عالیه سلام نظامی می‌دهد و پاهایش را به هم می‌کوبد و صدلی را نشان می‌دهد.

عالیه من زیاد نمی‌مانم. تشکر کنید، و - فقط یک دقیقه محض احترام.

عالیه می‌نشیند، افسر همچنان ایستاده برگ مقوایی سفیدی از جیب درمی‌آورد، همراهان بهش خودنویس می‌دهند. افسر می‌نشیند و امضاء می‌کند و می‌دهد به رژی‌سور و توضیحاتی هم می‌دهد. رژی‌سور تشکرکنان برای عالیه ترجمه می‌کند.

رژی‌سور پس فردا بعدازظهر - ساعت چهار (به افسر) آی بگ یور پاردون؟ - (گوش می‌دهد، بعد به عالیه) کاری که حتما باید بکنی فردا هر ساعت شد می‌روی اداره‌ی مشترک، قسمت اطلاعات، اوراق سجلی و غیره را با خودت ببر، خیلی مهم است، باید تأیید کنند.

عالیه تشکر کنید. نمی‌دانم چه بگویم. زبانم حسابی بند آمده. (رژی‌سور ترجمه می‌کند، افسر می‌خندد) - از شما هم متشکرم؛ نمی‌دانید چه لطف بزرگی به من کردید. (کارت را می‌گذارد در کیفش) می‌شود من بروم؟ دیر است، توی خیابان می‌مانم. از طرف من عذر بخواهید.

رژی‌سور عالیه، خوب نیست - (با افسر که حیرت‌زده است صحبت می‌کند) هی سر، دیس لیدی -

صدایش بین صداها گم می‌شود. عالیه برمی‌گردد به ساعت دیواری نگاه می‌کند، و ناگهان به نظرش می‌رسد که توی آینه‌ی دیواری گذرنده‌های شبیه پسر عین‌الله را دیده است. برمی‌گردد نگاه می‌کند؛ توی تالار یک یانگی گیلاش را به اشاره‌ای برای او بالا می‌برد. عالیه تنند برمی‌گردد طرف رژی‌سور. رژی‌سور مطلب را برای افسر گفته، افسر که متعجب بود حالا می‌خندد -

به معنای اینکه کارها دست خودشان است - و در همان حال از کیف بغلی‌اش کارت صورتی رنگی درمی‌آورد . دوباره بهش خودنویس می‌دهند و او در حال حرف زدن با رژیسور آنها امضا می‌کند و می‌دهد به عالییه .

رژیسور      وری گایند آف یو - ( به عالییه ) برگ عبور در ساعات حکومت نظامی ،  
دیگر نگرانی نداری . عالییه ، اگر وضع آقای فکرت را در میان بگذاری  
شاید راه حلی داشته باشد .

افسر به عالییه تعارف می‌کند که چیزی بنوشد .

عالییه      ( برای تشکر سری تکان می‌دهد ) تشکر کنید ، من هیچوقت لب نمی‌زنم .  
افسر کمی با حیرت و سپس با تحسین سری تکان می‌دهد ، و لیوانش را به سلامتی عالییه بالا  
می‌برد . همراهانش نیز .

رژیسور      برای شما آرزوی موفقیت دارند . منم دارم عالییه . تو پس فردا قرار  
مهمی داری . افسوس که نمی‌توانی به ما سر بزنی .

عالییه      می‌دانم که افتتاح است . هر جا باشم حواسم پهلوی تئاتر است که تازه  
با چه خون دلی درست شده بود .

عالییه به سوی دیگر نگاه می‌کند ؛ حالا توی آینه چند یانگی می‌رقصند ، و یکیشان صاف ایستاده  
عالییه را نگاه می‌کند . عالییه وحشت‌زده رو برمی‌گرداند .

عالییه      اما درباره‌ی شوهرم که گفتید ، برایشان بگوئید که او در واقع مورد  
آزادفکری بود که آرزو داشت ترقی کشورش را ببیند .

رژیسور      تو چرا اینقدر دستپاچه‌ای عالییه؟

عالییه      من چرا اینجا هستم ؟ دلم می‌خواهد گریه کنم .

صدای یک جیغ ، ناگهان برقه‌ها می‌رود . در نور شمع‌های روشن روی میزها دیده می‌شود که  
ناگهان میزها و صندلی‌ها به هم می‌ریزد . عده‌ای وحشت‌زده جیغ می‌زنند . کم‌وبیش دیده  
می‌شود که عده‌ای به تالار ریخته‌اند . دعوا سر میز یانگی‌ها است . صدای شکستن شیشه و آینه  
و چراغ . عالییه سعی می‌کند که بگریزد . رژیسور کوشیده است او را از روی میزهای واژگون شده رد  
کند . عالییه در نور شمع لحظه‌ای پسر عین‌الله را می‌بیند .

پسر عین‌الله از اینجا بروید خانم فکرت !

دالان خروجی شلوغ است . عالییه می‌دود و از لابلای جمعیت هرطور هست خود را به خیابان  
می‌اندازد .

## خیابان شب . خارجی

عالییه در خیابان می‌دود . از جلوی ماشینهای متوقف و درشکه‌ها . آن ته دو یانگی خندان  
نیمه‌مست با زنی روی سنگفرش‌ها والس می‌رقصند . عالییه می‌دود و گاهی برای درشکه‌ای دست ننگه  
می‌دارد . یک درشکه می‌آید ، دو یانگی مست در آن با نیش چکمه به پشت سورچی می‌زنند که  
نگه دارد . درشکه می‌ایستد ، عالییه به طرفش می‌دود ، ولی ناگهان دو یانگی را می‌بیند که  
می‌خواهند سوارش کنند . عالییه وحشت‌زده می‌دود که بگریزد ، یانگی اول پائین می‌آید و دست  
او را می‌گیرد و می‌گردد که ببرد بالا . یانگی دوم می‌خندد و دست می‌زند . عالییه تقلا می‌کند  
ولی اولی او را به رگاب درشکه رسانده است . دومی دست او را می‌گیرد و با یک حرکت تند بالا  
می‌گردد و با همین حرکت خود او به بیرون پرتاب می‌شود . سورچی ناگهان با تازیانه به صورت  
اولی می‌کوبد که روی رگاب بود و می‌خواست سوار شود . یانگی با این ضربه صورتش را می‌گیرد و  
در همان حال درشکه ناگهان راه می‌افتد و یانگی به روی سنگفرش خیابان پرتاب می‌شود . دومی

که بلند شده چند قدمی دنبال درشکه می‌دود ، ولی درشکه‌چی با تازیانه‌های پی‌درپی به صورت او می‌کوبد . او می‌افتد و صورتش را می‌گیرد . اولی خود را به او می‌رساند و از زمین برش می‌دارد ، دومی که خون صورتش را پوشانده به پارابلوم دست می‌برد و نشانه می‌گیرد و شلیک می‌کند . درشکه در تاریکی پیچیده است . گروهی از اطراف خیابان به سوی دو یانگی دویده‌اند ، از جمله دو گشتی هندی -

## خیابان شب. ادامه

درشکه می‌پیچد . عالی‌ه هنوز نجات را باور نکرده است . سورچی به شدت اسب می‌تازد .  
**عالیه** خدا عوضت بدهد پدر ، خدا بچه‌هایت را بهت ببخشد .  
 دست سورچی را به زور می‌گیرد و می‌بوسد . سورچی برای تازیانه زدن دستش را می‌گشاید .  
**سورچی** راه را درست می‌روم ؟  
**عالیه** بیچ از این طرف .  
**سورچی** مثل شما خانمی اینجا چه می‌کند ؟  
**عالیه** (گریان) خودم هم نمی‌دانم . خودم هم نمی‌دانم .  
**سورچی** وسعمان نمی‌رسد اطاقهای زمستانی سفارش بدهیم . می‌توانید کروک را بکشید ؟

## اطاق آقای اتفاق شب. داخلی

آقای اتفاق در پرتو چراغ روی میز دارد کتابهای آقای فکرت را می‌خواند . ناگهان در اطاق باز می‌شود و عالی‌ه به درون می‌آید . کنار او مادر اتفاق که گیج مانده است . عالی‌ه یگراست می‌آید طرف اتفاق و کارت اداری مشترک را جلوی چشمان او می‌گیرد . اتفاق از جا پریده و بکلی گیج به عالی‌ه و کارت نگاه می‌کند .  
**اتفاق** عالی‌ه ، شما اینجا چه می‌کنید ؟  
**عالیه** بهم تبریک بگوئید آقای اتفاق ؛ بالاخره گیرش آوردم .  
**اتفاق** عالی‌ه ، عالی‌ه ، چه خبر شده ؟  
 عالی‌ه به شتاب به طرف در خروج می‌رود و اتفاق به طرف گتش که به دیوار آویخته .  
**اتفاق** صبر کنید شما را برسانم .  
 عالی‌ه رفته است . صدای در . مادر به اطاق برمی‌گردد .  
**اتفاق** دیدیش مادر؟ همانطور نبود که می‌گفتم ؟

## خیابان شب. خارجی

عالیه در خیابان می‌دود . نزدیکی منزل کلیدش را درمی‌آورد و به سوی خانه تند می‌کند ، ولی پدر شوهرش از تاریکی خارج می‌شود و با حرکتی در خانه را که ظاهراً جفت است باز می‌کند .  
**پدرشوهر** خدا را شکر ، برگشتی .  
 عالی‌ه لحظه‌ای می‌ماند ، و بعد ناگهان گونه‌ی پدرشوهر را می‌بوسد .

## اطاق شب. داخلی

مادرشوهر مثل یک آدم گوکی به چپ و راست تکان می‌خورد و مویه‌ای از خود درمی‌آورد . پدر



شوهر حرف می‌زند .

پدرشوهر

عصر همسایه آمد بعضی وسائل ضروری را برد . در بیمارستان بالای سر بچه هستند . مرضی است گویا اسمش تب‌مالت یا شبیه این که تازه آمده . همسایه می‌گفت نکند که تیفوس یا تیفوئید باشد . دواى امشى برد ، همینطور دواهایی که برای بچه خریده بودی . بیمارستان نداشتند . دواى ضد عفونی را کمک کرد در چاهک و پاشیر بریزیم . باید بوبیش را شنیده باشی . بهش گفتیم راهی به اداره‌ی مشترک پیدا شده — خواهش کرد به فکرت سلامش را برسانی .

عالیه

پدرشوهر

کاش جریان امشب کار را خراب نکرده باشد .  
چرا باید امشب حمله کنند به کافه؟ ممکن است این متفقین را عصبانی کرده باشد .

## اداره‌ی مشترک . روز . داخلی

مردی در گیشه‌ی اطلاعات به اوراقی که در دست دارد نگاه می‌کند و آنها را زیر و رو می‌کند . بعد سر برمی‌دارد به عالیه که جلوی‌اش ایستاده نگاه می‌کند . اوراق شناسنامه را ورق می‌زند . شناسنامه‌ی فکرت را هم ورق می‌زند .

مرد همسر؟

عالیه ( که زبانش بند آمده ) ببله .

مرد دوباره اوراق را نگاهی می‌کند . با سر به نیمکت آن طرف اشاره می‌کند .

مرد بنشینید .

عالیه می‌رود روی نیمکت می‌نشیند . مرد اوراق را برمی‌دارد به اطاقی که فقط درش پیدا است می‌رود . عالیه به ساعتش نگاه می‌کند . مرد و کس دیگری که درست پیدا نیست لای در راجع به اوراق حرف می‌زنند . بعد مرد می‌آید پشت گیشه می‌نشیند . عالیه بلند می‌شود و به طرفش می‌رود . مرد اوراق را پس می‌دهد و بعد ورقه‌ی مقوایی را مهر می‌کند و به طرف عالیه دراز می‌کند .

مرد فردا چهار بعد از ظهر ، تاخیر نکنید .

## اداره‌ی مشترک . روز . خارجی

عالیه که بیرون آمده است نفس راحتی می‌کشد . نگاهی به بالا ؛ چند پرنده می‌گذرند ، عالیه تقریباً چند قدمی دنبالشان می‌دود . نگهبان رفتن او را با حرکت سر تعقیب می‌کند . عالیه به خیابان می‌پیچد . ناگهان از عمق آقای اتفاق که سوار دوچرخه‌ای است رگاب‌زنان می‌رسد .

اتفاق هاه — صبر کنید .

نمی‌تواند ترمز بگیرد و در حال زمین خوردن به نحوی تعادل خود را حفظ می‌کند ؛ یکی دو گذرنده از ترس تصادف با او به کناری می‌دوند . اتفاق پشت سر عالیه به هر بدبختی که هست بالاخره می‌ایستد . عالیه که از سر و صدا برگشته او را می‌بیند —

عالیه هه ، چطور مرا پیدا کردید ؟

اتفاق یک کسی که اسم نمی‌برم شما را دیشب در کافه‌ی ریتمس دیده بود .

عالیه حالش چطور است ؟ زخمی نشده ؟

|       |  |
|-------|--|
| اتفاق | چرا ، اینجای سرش . پس اشتباه نکرده؟ خودتان بودید؟ من راستش نگران شدم . شما در کافه؟ آنهم جایی آنطور که پسر عین‌الله می‌گفت ؛ خودم را رساندم به منزلتان ، آنجا گفتند آمده‌اید اداره‌ی مشترک . |
| عالیه | بیائید نگاه کنید ؛ فردا چهار بعدازظهر .  |
| اتفاق | چرا دیشب بیشتر نماندید؟ نمی‌دانید مادرم چقدر خوشحال شده بود . اگر گفته بودید امروز صبح می‌آدمم دنبالتان .  |
| عالیه | گفتم بعد از اینهمه غیبت یکروز هم به اداره‌تان برسید .  |
| اتفاق | اداره را فراموش کنید خانم فکرت . برنامه‌تان چیست؟ تا فردا چه می‌کنید؟  |
| عالیه | اگر تا فردا دیوانه نشوم خوبست . باید خودم را سرگرم کنم که کندی وقت را نفهمم . تازه الان متوجه شده‌ام که شهرم را چقدر دوست دارم .   |
| اتفاق | می‌خواهید بگردیم؟  |
| عالیه | حالا نه آقای اتفاق . اول باید به آن پیرزن و پیرمرد هم خبر بدهم . هرچه باشد آنها هم منتظرند .   |

## الف) خیابان و ب) خانه. روز. داخل و خارج

از پنجره‌ی اطاق دیده می‌شود که عالییه با اتفاق خداحافظی می‌کند . اتفاق سوار دوچرخه دور می‌شود و عالییه به طرف پنجره‌ی اطاق می‌آید ، و ناگهان می‌دود ، گویی پدرشوهر و مادرشوهرش را دیده است ، کارت سفید را درمی‌آورد و به شیشه می‌چسباند . مادرشوهر وارد تصویر می‌شود ، او هم مطلبی دارد که می‌خواهد به اشاره به او بگوید ، ولی در همان حال عالییه که نتوانسته منظورش را بفهمد به طرف در خانه دویده است .

### را هرو منزل. روز. داخلی

در باز می‌شود و عالییه می‌آید تو . با پدرشوهر روبرو می‌شود که خود را رسانده است .  
 پدرشوهر      بیا تو عالییه . خانوادهاات اینجا هستند .  
 عالییه      خانوادهی من؟  
 پدرشوهر      منتظرت هستند - برو - در اطاق مهمانی را باز کرده‌ایم .

### اطاق مهمانی. روز. داخلی

عالییه وارد اطاق می‌شود . مردان خانواده که قبلا دیده‌ایم گفتگویشان را قطع می‌کنند و دور او جمع می‌شوند . عالییه گیج است .  
 برادر      خب ، چه شد عالییه؟ حرف بزن .  
 شوهرخواهر      تائید کردند؟ وقت ملاقات قطعی شد؟  
 عالییه      بله ، فردا بعدازظهر .  
 عمو      خوبست عالییه ، خیلی خوبست . ازش بهترین استفاده را بکن . کاش یکی از ما می‌توانستیم برویم ، مثلا خود من .

- عالیه** ملاقات به اسم من است .
- عمو** خب ، طبیعی است ، باید هم باشد . ولی تو - همینطوری که نمی‌روی ، هان ؟ پول داری ؟
- عالیه** پول برای چه ؟
- شوهر عمه** اینطوری که نمی‌توانی بروی ، با این لباس .
- شوهر خاله** بله ، این هم کهنه است و هم فناتیک . نمی‌فهمم ، یعنی آقای فکرت برای تو لباس بهتری نخریده ؟
- برادر** مگر من مرده‌ام ؟ عالییه بی‌برادر که نشده . بگو عالییه ، فرصت دوختن که نیست . معمولا لباسهایت را از کجا می‌خری ؟
- عالیه** من چه احتیاجی به لباس دارم ؟
- دایی** مثل اینکه هنوز نمی‌فهمد چه فرصتی دستش آمده . این ملاقاتی است که از هزار نفر گیر یک نفر می‌آید .
- شوهر عمه** باید قانعشان کنی عالییه ، باید تاثیر خوبی درشان داشته باشی .
- عمو** این اخم به جای خوشحالی است ؟ هه - خب ما با شغل تو موافق نبودیم ، بله ! ولی همین سخت‌گیری خودش نشانه‌ی علاقه‌ی بیش از حد ما به توست . به دلیل همین علاقه است که حالا هم می‌خواهیم از این ملاقات نتیجه بگیریم .
- شوهر خاله** من که با این آرایش موافق نیستم . خیلی رایج نیست .
- برادر** تمامش از خستگی و دوندگی است . تا فردا استراحت کن عالییه . می‌فرستم برایت نمره‌ی حمام بگیرند . برو حمام زرنکار که در طهران اول حمام است .
- شوهرخواهر** بیا ، این یک ژورنال است که خواهرت داده ، نمی‌خواهی سلمانیت را عوض کنی ؟ یکی هست که فر ششماهه می‌زند ، هم سرد و هم گرم ، ایرانی و فرنگی ، و در ضمن مانیکور هم می‌کند .
- عمو** رنگش مهم است . رنگ ناخن . و آن چیست که به لب می‌مالند ؟
- شوهر عمه** بله بله ، نباید ما را امل فرض کنند .
- عمو** ماتیک ، اسمش ماتیک است !
- شوهرخواهر** و در جزو چیزهایی که آثار خستگی را زودتر مرتفع می‌کند ، تا آنجا که من در یک مجله‌ی داخلی خوانده‌ام نوع عطر و بوی آن است . این روزها عطرهایی مثل کدوری و کرب‌دوشین مطلوب و مقبول عالم است . تو آکتیریس هستی عالییه ، نباید از این عطره‌ای ساخت داخله بزنی .
- عالیه** نمی‌فهمم ، نمی‌فهمم .
- برادر** عالیه‌جان ، خواهر عزیز ، تو می‌توانی از این ملاقات حداکثر استفاده را بکنی . ببین ، لاستیک در بازار نیست ، و انحصار آن در دست متفقین است . اگر تعداد محدودی منحصرأ به برادرت واگذار کنند - می‌دانی چه آینده‌ای دارد ؟ قیمتش را در بازار سیاه می‌دانی ؟
- شوهر خاله** همینطور قند و شکر و ارزاق . الان مردم برای شکر زرد صف می‌بندند ، در حالی که مصرف کمپهای متفقین قند سفید است .
- عمو** شما به فکر خودتان هستید ؛ اصلا اشاره‌ای به وضع من نمی‌کنید ، چون می‌دانید که اگر سهمیه‌ی آرد گندم به دستم برسد یک‌شبه از ورشکستگی

درمی آیم و دو روز بعد رئیس صنف هستم!

شوهر عمه من به علوفه هم راضیم. حتی خارهای بیابان را هم پیش فروش کرده اند به ارتش خارجی و آنها مازادشان را از مملکت خارج می کنند. عالیه راجع به علوفه صحبت کن!

دایی عالیه نواز اهمیت بنزین با خبری؟ کمپانی بریتیش پترولیوم و کمپانی نفت فارس که انحصار نفت ایران را دارند فقط برای حمل و نقل خودشان سوخت می دهند. طیارات متفقین با بنزین ما به هوا می رود. آنها می توانند یک آدم بدبخت بیچاره ای را که اصلا و ولایتا ایرانی است با خودشان شریک کنند.

عمو (عصبانی) ببخشید، ولی نان است که مردم هر روز می خورند، بنزین را نمی خورند.

شوهرخواهر ببین عالیه، قرار است ورود دواجات و وسائل صحتی را از طریق هندوستان مزایده بگذارند. از شیوع بیماری خبر داری؟ می دانی مریض محتاج دواي علاجش را به چه قیمت حاضر است بخرد؟ خوب، چرا برنده ی مزایده شوهرخواهر بینوای تو نباشد؟

عمو (عصبانی) شما فقط به فکر خودتان هستید. از من حرفی نمی زنید.

شوهرخواهر خوب، چه می گویی عالیه؟

عالیه به چه قیمت حاضرید کارهایتان را درست کنم؟

دایی (عصبانی) منظورت چیست؟

برادر منظورش روشن است! ببین عالیه، هیچکس نگفت که بهشان روی خوش نشان بدهی - اصلا - ولی در ضمن تو داری دست خانواده ها را هم می گیری و نجاتشان می دهی.

شوهر عمه بله، این مهم است. نواز ملاحظت و وجاهت خودت چه خبر داری؟

برادر من اجازه نمی دهم!

عمو خفه شو بگذار حرفش را بزند!

شوهر عمه عالیه، اکثر خارجیان مجذوب زیبایی های شرقی اند. این ودیعه ی آسمانی که با سحر و افسون اشعار خیام و حافظ آمیخته چیز است که خودشان از آن بی بهره اند. تو، لازم نیست کاری بکنی، ولی -

عالیه چی؟

برادر من رفتم، من این وقاحت را تحمل نمی کنم!

عمو ساکت می شوی یا نه؟

برادر ببین خواهرجان، منظورش اینست که فقط بداخمی نکن.

شوهر خاله چه مانعی دارد که لبخندی هم بزند؟

برادر من نگفتم مانعی دارد!

شوهر خاله خوب، پس مانعی ندارد. می شنوی عالیه؟ یکبار است در زندگی و زود فراموش می شود. چیزی که فراموش نمی شود این محبت توست. و تازه فقط ما می دانیم، همین. و چون این در واقع لطفی است که به اقوام خودت می کنی پس چرا حرف آخر را نزنیم؟ عالیه، تو می توانی با دست پر برگردی، پس هرچه بیشتر بهتر! ما خودمان تقسیم می کنیم.

عالمه آقاي فکرت چه مي شود؟  
شوهرخواهر آقاي فکرت؟  
عالمه مردی که سر به نيست شده، و گویا شوهر من است. اجازه هست از او هم اسمی ببرم؟  
شوهر عمه آه عالمه، راستی چه شد؟ فهمیدی چی به سر شوهرت آمده؟  
عالمه دارم می فهمم چی به سر همهی ما آمده.  
دایی عالمه!!  
عالمه شما گفتید دیگر اسم مرا نمی برید! آنروز دلم شکست؛ ولی حالا دیگر طاقتش را دارم. شما اساطیر زندگی من بودید. من همهی شما را از ذهنم پاک می کنم.  
برادر عالمه، من برادرت هستم!  
عالمه اگر نبودی این خداحافظی آسانتر بود. و حالا اگر اجازه بدهید - اینجا منزل زن و مرد درماندهای است که باید برای نجات تنها پسرشان فکری بکنند.  
شوهرخواهر عالمه، تو تنهایی توی این شهر خراب نمی توانی این زن و مرد پیر را اداره کنی. تو درمی مانی.  
عالمه من در نمی مانم!  
شوهرخواهر تو درمی مانی!  
عالمه وقتی درماندگان زیاد شدند درماندگی را از پا درمی آورند.  
عمو تو آینده را نمی بینی عالمه!  
عالمه چرا، من لحظه ای را می بینم که شما از این در خارج می شوید و من با خودم می گویم که یتیم به دنیا آمده ام.  
به شتاب از اطاق خارج می شود.

## راهرو و اطاق نشیمن. روز. داخلی

عالمه خود را به راهرو می اندازد که در انتهای آن پدر شوهر با چشمان نمناک ایستاده است، و از راهرو به اطاق نشیمن می رود که آنجا مادر شوهر او را در آغوش می گیرد و بی صدا اشک می ریزد، گویی همه چیز را شنیده. از چهارچوب در اطاق دیده می شود که مردهای خانواده غرغرگنان و در حالی که با یکدیگر جدال دارند که کی گجا اشتباه کرده است به راهرو می آیند تا بروند از خانه خارج شوند. در میانه ای داد و قال - چند قدمی نرفته - برادر می ماند و به طرف عالمه برمی گردد، عالمه به شتاب در اطاق را می بندد و به آن پشت می کند.

## اداره ی مشترک. روز. خارجی

سنگفرش خیابان. عالمه وارد تصویر می شود و به بالا نگاه می کند. بالای اداره ی مشترک فرشتهای با بالهای گشوده تاجی از گل به دست دارد. پشت آن، روی آسمان، ابرها در حرکتند. عالمه صدای آقاي اتفاق را می شنود و برمی گردد.

اتفاق حدس می زدم که از اول صبح اینجا نایید.  
عالمه طاقت نیاوردم. شما چی؟ از اداره اخراجتان کرده اند؟

اتفاق  
 هر دو می‌خندند . نگاه عالیه به طرف اداره برمی‌گردد .  
 نه ، ولی با آخرین مرخصی‌ام موافقت کردند .  
 اتفاق  
 دل نمی‌کنید - ها؟ مطمئن باشید که اداره‌ی مشترک از اینجا جم  
 نمی‌خورد .  
 عالیه  
 خب این که معلوم است .  
 اتفاق  
 حالا تا ساعت چهار چه می‌کنید؟ نمی‌شود که همینطور بایستید .  
 عالیه  
 قبلا فکرش را نکرده بودم . باید بلایی به سر این مدت بیاوریم .  
 چطور است بگردیم؟

## میدان . روز . خارجی

میدانی که وسط آن سه شیر سنگی برخاسته‌ی غران پشت به ستونی میانی داده‌اند و دست راست هر کدام آنها بر یک گوی سنگی است؛ بالای ستون ساعتی سه طرفه . عالیه و اتفاق از جلوی آگهی یک سینما می‌گذرند .

اتفاق  
 من یکبار فیلم تمام‌رنگی دیده‌ام و هنوز باورم نشده می‌گویند به‌زودی فیلمهای بودار اختراع می‌شود . افسوس که فیلم ایرانی تهیه نمی‌کنند !  
 یاد دارم چندی پیش مسیو گادو آلمانی ، کنتراتیچی یک قسمت از راه‌آهن شمال ، فیلمی را در ایران تهیه کرده و در انظار نشان می‌داد ؛  
 صورت ظاهر می‌خواست ترقیات ایران را نشان بدهد ولی در باطن توهمین و تحقیر ایرانیان بود ! تا قبل از جنگ تنها حادثه‌ی زندگی من سینما بود ؛ فیلم‌های سریال مثل دست خفه‌کننده یا اسرار نیویورک .

## اطاقک مناظر متحرک . روز . داخلی

عالیه و اتفاق در اطاقک مناظر متحرک نشسته‌اند ، با فاصله‌ی پرده‌ای سیاه بینشان ؛ دو غرفه‌ی مجاور ، که مناظر از یکی به دیگری می‌رود . صدای گارمون روی تصاویر . گرداننده در حالی که دسته‌ی چرخ حامل پرده را می‌گرداند در بوقی که جلوی‌ش نصب است حرف می‌زند .

گرداننده  
 خانمها و آقایان ، این مناظر بدیع دانوب و اروپاست که قبل از جنگ بهشت روی زمین لقب داشت ، و حالا البته محل جنگ و جدال است و مناظر فرق کرده . این نمای زیپلن است که با بالن و طیاره‌ی ملخ‌دار یکجا نقاشی شده . این دورنمای شبه‌ای مسکواست ، که اینجا هم‌اکنون جنگ جهانسوز است ، ولی نقاش ما از مناظر جنگ غفلت کرده . مناظر تازه به‌زودی در این مکان به‌تماشای طالبین عزیز و مشترکین درمی‌آید .

## خیابان . روز . خارجی

اتفاق  
 عالیه و اتفاق عرض خیابان را طی می‌کنند .  
 شما باید ببر باشید ، منظورم علامت و سال تولد است . علامت شما باید ببر باشد .

عاليه  
اتفاق  
از کجا فهمیدید؟  
یک بار صحبت سن خانمها بود، آقای فکرت گفتند شما بیست و هفت سال دارید. من فوراً حساب کردم، همانطور که حدس می‌زدم علامت شما ببر بود.

عاليه  
اتفاق  
چه جالب...  
من سی و دو سال دارم. با مادرم زندگی می‌کنم. شاید برای شما جالب نباشد، ولی بهترین دوست من کتاب است. البته شما استثنا هستید.

ساعت سه طرفه زنگ می‌زند. آنها در خیابان می‌روند: از جلوی عکاسخانه‌ای که هواپیما و اتومبیل مقوایی جهت عکاسی با لباس خلبانی و لباس شکار برپا کرده، مغازه‌ی کارناوال که روی شیشه‌اش نوشته رادیو المپیک، و مغازه‌ای که برای آگهی یک عینک بزرگ بالای مغازه نصب کرده.

## مغازه و خیابان. روز. داخل و خارج

عاليه و اتفاق در مغازه لیموناد و پیراشکی می‌خورند. تصویر یک زن لهستانی لحظه‌ای دیده می‌شود، جوان و در لباس سیاه.

فروشنده  
اتفاق  
بهرنچکا، خیلی قرض بالا آورده‌ای، مگر متفقین خرج نمی‌کنند؟  
نگاه نکنید، زن لهستانی است!

ولی. عالیه اصلاً نگاه نمی‌کرده است و بلکه به دیدن چیزی بیرون از مغازه خشکش زده و ناگهان بیرون می‌دود. اتفاق گیج دنبالش بیرون می‌دود.

عاليه  
من اشتباه می‌کنم یا این واقعا پسر عین‌الله بود که در ماشین زندان می‌بردند؟

اتفاق  
ماشین زندان؟ (برمی‌گردد طرف نقطه‌ای که عالیه نشان داده است)  
حتماً او را از روی زخمش شناختانند؛ از ناحیه‌ی ران و کتف مجروح شده بود.

عاليه  
اتفاق  
کاری بکنیم!  
این دفعه دیگر اتهامش لاسنیک‌دزدی نیست. این دفعه جان در نمی‌برد.

عاليه برمی‌گردد طرف اتفاق نگاه می‌کند، بلکه منظور او را از این حرف بفهمد. مردی با چوب زیربغل به آنها رسیده است.

مرد  
کمک کنید خانم، سرباز جنم. ولایتم را بلد نبودم، سرما پایم را زد. راه بسته شده، طهران گیر کرده‌ام.

عاليه  
اتفاق  
(چشمانش را می‌بندد) شما به نذر و این چیزها عقیده دارید؟  
(گیج) درست نمی‌دانم.

عاليه  
یک سکه از طرف من بهش بدهید.

عاليه از تصویر خارج می‌شود.

## خیابان. روز. خارجی

عاليه و اتفاق بالا خانم‌های را نگاه می‌کنند. عالیه نشان می‌دهد.

عاليه  
آن بالا یک معلم روس کلاس رقصهای بالت ایجاد کرده و تربیت شاگرد

می‌کند. آن طرف هم یک کلاس موسیقی است که علامتش چنگ است.  
 فهمیدم، دارید ما را به تئاتر نزدیک می‌کنید.  
 باید از آقای رژیسور تشکر کنم. امشب افتتاح تئاتر است. اگر بهشان  
 تبریک بگویم مثل اینست که یکی به خودم گفته باشد.

اتفاق  
 عالیه

## سردر تئاتر. روز. خارجی

سر در تئاتر نوشته‌ی جدیدی روی آگهی‌های اصلی قبلی چسبانده‌اند، که نوشته "به دستور اولیای  
 امور و بنا به مصالح مملکتی تئاتر تا اطلاع ثانوی تعطیل است". با فرود آمدن دوربین عالیه و  
 اتفاق را می‌بینیم که گویا مدت‌یست به شدت در می‌زده‌اند و کلافه‌اند. جوابی نیست. عالیه  
 ناگهان راه می‌افتد.  
 عالیه بیایید، اینجا کافه‌ایست که رژیسور در آن مست می‌کند!

## کافه. روز. داخلی

رژیسور مست و لایعقل و با چشمان اشکبار پشت میز بالا و پائین می‌رود و دلجویی دلداریش  
 می‌دهد. برای لحظه‌ای عالیه و اتفاق را می‌بینیم که در خیابان از پشت شیشه، آنها را  
 یافته‌اند.

دلجویی درست است که امروز را از ما گرفته‌اند ولی آینده را نگرفته‌اند؛ امسال  
 نه صد سال دیگر.  
 رژیسور در آینده من مرده‌ام!  
 دلجویی ولی دیگران هستند.  
 رژیسور دیگران چه دردی از من دوا می‌کنند؟ آنها درد خودشان را دارند.  
 دردهای صد سال بعد را. سهم من چه می‌شود؟ من هم حرفی داشتم.  
 دلجویی به یاد درد آنهاست که ما می‌توانیم درد خودمان را فراموش کنیم.  
 رژیسور هوم، تو هر عینکی می‌خواهی بزن. خوشحالم عینکی پیدا کرده‌ای  
 که با قدرت دیدت تطبیق می‌کند، ولی اصرار نکن که من هم عینک تو  
 را بزنم، چون بسا که جلوی پایم را تار ببینم.

مستخدم به طرف رژیسور پیش می‌آید.  
 مستخدم آقا، این دسته گل را خانمی برای شما دادند و رفتند.  
 رژیسور (متعجب می‌گیرد) چیزی نگفتند؟ (مستخدم سر تکان می‌دهد) حتی  
 اسمشان؟

مستخدم سری تکان می‌دهد و در حال پاک کردن میز دور می‌شود. رژیسور گل را می‌بوید و به  
 دلجویی می‌دهد.  
 رژیسور بیا، در آینده این گل را روی قبر من بگذار.

## خیابان. روز. خارجی

عالیه و اتفاق می‌روند؛ عالیه چشمانش را از اشک پاک می‌کند.  
 اتفاق شما چه جور آدمی هستید؟ منظورم وقتی که ناامید می‌شوید؟ می‌دانید،  
 بعضی هستند که از ناامیدیشان قدرت می‌گیرند و بعضی برعکس.



عالبه  
اتفاق  
بعضی ها را ناامیدی به کلی از پا در می آورد، ولی بعضی دیگر تازه  
خطرناک می شوند .  
عالبه  
اتفاق  
این حرفها را از کجا می آورید؟  
راستش من شبها دارم کتابها را می خوانم . خیلی دلم می خواست  
بدانم آقای فکرت در آنها چه دیده بود؟  
ساعت توپخانه زنگ می زند .

## سینما . داخلی

نور پروژکتور از بالای سرشان رد می شود . روی پرده تصاویری با نمایش بد و صدای خراب . وسط  
فیلم گاهی ترجمه می آید . صدای پای اسب .  
اتفاق  
عالبه  
ببینید قهرمان فیلم چقدر خوب اسب تازی می کند .  
قهرمان فیلم کدام یکی است؟  
اتفاق  
عالبه  
مگر تا به حال نمی دیدید؟  
ببخشید ، اصلا حواسم نیست .  
اتفاق  
عالبه  
درست مثل من !  
عالبه  
( به ساعت نگاه می کند ) چرا وقت نمی گذرد؟  
اتفاق  
بلند می شوند و از جلوی تصویر می گذرند -  
اتفاق  
قبلا که بی خیال تر بودم زیاد مشتاق بودم . حالا در این اوضاع خیلی  
دور از واقع به نظر می رسد .

## خیابان . روز . خارجی

عالبه و اتفاق از جلوی گردشگاه شهرداری می گذرند .  
عالبه  
اتفاق  
اداره ی مشترک یعنی هنوز سر جایش هست؟  
جائی را ندارد برود . ناچار است منتظران بماند .  
عالبه  
امیدوارم ساعتشان درست کار کند .  
بوق ماشین ؛ آنها کنار می پرند ، اتوبوس سیاه رنگی بوق زنان رد می شود .  
اتفاق  
عالبه  
آن همسایه ی شما نبود؟  
کو؟  
اتفاق  
پیچیدند . به نظرم یک ماشین متوفیات بود ، و در آن خانم و آقای  
همسایه ی بالایی شما سیاه پوش نشسته بودند .  
عالبه  
جدی نمی گوئید .  
عالبه می دود تا کنار پیچ ، ولی ماشین سیاه رنگ آن ته باز پیچیده است . عالبه چند قدمی  
می دود ، اتفاق دنبالش . عاقبت نگهش می دارد ؛ پشت سر آنها یک زمین بازی کودکان است .  
اتفاق  
عالبه  
شما قرار دارید خانم فکرت !  
شما مطمئن هستید؟  
اتفاق  
عالبه  
چه عرض کنم . کسی که در خانواده شان مریض نبود؟  
عالبه  
( به طرف زمین بازی برمی گردد ) نه !  
ساعت شهرداری زنگ می زند .

## اداره‌ی مشترك . روز . خارجی

تصویر سرازیر از بالای اداره‌ی مشترك؛ جلوی تصویر فرشته بال گشوده است. آن پائین روی سنگفرش خیابان عالیه و اتفاق نزدیک می‌شوند، تصویر نزدیک از آنها.

|       |                                 |
|-------|---------------------------------|
| اتفاق | کاش می‌شد با شما بیایم .        |
| عالیه | فردا نتیجه‌اش را می‌فهمید .     |
| اتفاق | خب ، پس موفق باشید !            |
| عالیه | برای این چند روز واقعا متشکرم . |
| اتفاق | می‌ایستم تا بروید .             |
| عالیه | (دور می‌شود) خدا حافظ.          |

اتفاق می‌ایستد و رفتن او را تماشا می‌کند. عالیه چند قدمی که رفت بار دیگر بدون اینکه برگردد دست تکان می‌دهد. اتفاق حرفی را که می‌خواست بزند می‌خورد. یک بار در نگهبانی و یک بار پای پله‌ها کارت عالیه را می‌بینند. بعد در ساختمان بزرگ باز می‌شود و عالیه به درون می‌رود. در بسته می‌شود. اتفاق پشت می‌کند.

## اداره‌ی مشترك . روز . داخلی

الف) بین سقف بلند و دالانها و ستونهای اداره‌ی مشترك عالیه کارت سفید را به ماموری که آنجاست نشان می‌دهد. مامور با انگشت طرفی را مشخص می‌کند.

ب) تالار انتظاری بزرگ. عالیه روی نیمکتی به تنهایی نشسته؛ نور گچ پنجره رنگ می‌بازد. صدای پنج ضربه‌ی ساعت. ماموری وارد می‌شود.

|   |  |
|---|--|
| مامور   | شما باید خانم فکرت باشید .                       |
| عالیه   | (به عجله بلند می‌شود) بله .                      |
| مامور   | از این تاخیر معذرت می‌خواهیم ، جلسه‌ی مهمی بود ! |
| مامور در اطاق بزرگ مجاور را باز می‌کند و با دست نشان می‌دهد . |  |
| عالیه   | (دستپاچه) من مترجم می‌خواهم .                    |
| مامور   | خیال نمی‌کنم لازماتان بشود .                     |

در را به روی عالیه می‌بندد .

ج) تالار اصلی. عالیه که در به رویش بسته شده ناگهان برمی‌گردد و خود را در تالار بزرگتری می‌یابد که وسط آن میز دراز کنفرانس است، و آن روبرو، پشت دو میز قرینه، رئیس انگلیسی و رئیس روسی نشسته‌اند. وسط آنها روی سطح بالاتری بیرقهای ملل متفق قرار دارد.

رئیس انگلیسی خانم فکرت، به مترجم احتیاج عمده‌ای نیست. فدوی در دوران سرکنسولی و دبیر اولی فارسی را به خوبی شما فرا گرفتم، و در مدرسه‌ی السنه‌ی شرقی لندن حتی گرامری برای آن نشر کرده‌ام که در بمبئی و قاهره تجدید انتشار شده است. و از طرفی همکار ارجمند شوروی من - (رئیس روسی سر تکان می‌دهد) معلم زبان فارسی و ازبکی در مدرسه‌ی شرقشناسان لنینگراد است. ما معلومات زیادی را اینجا مبادله کرده‌ایم .

رئیس شوروی خانم عزیز، شما مثل اغلب ایرانیان نگرانید، چرا؟ خیلی‌ها هستند که بعد از رسیدگی عدم مجرمیتشان ثابت شده و به آزادی رسیده‌اند .

رئیس انگلیسی موضوع شوهر مفقود شما همین ساعتی پیش به اطلاع ما رسیده. از آنجا که قبلا در جریان امر قرار نگرفته بودیم و از طرفی بر خود واجب می‌دانیم که حتما برای اتباع ایرانی کاری انجام داده باشیم با استفاده از مشاورت همکار ارجمند و دانشمند شوروی ام راه حل مناسبی برای این مسئله پیدا کردیم.

رئیس شوروی خانم فکرت ارجمند، گرچه این محرمانه است و کسی تا به حال به آن راه پیدا نکرده است، ولی در اطاق مجاور تعدادی عکس از افراد مظنون که توسط اداره‌ی مشترک جمع‌آوری شده وجود دارد. ما را مدیون لطف خودتان می‌کنید اگر نگاهی به آنها بیندازید و شوهرتان - رئیس انگلیسی آقای فکرت!

رئیس شوروی (به او سر تگان می‌دهد) بله، لطفا به ما عکس شوهرتان آقای فکرت را نشان بدهید.

عالیه (خوشحال) این کار آسانی است!

رئیس شوروی اگر این لطف را بکنید معنی‌اش اینست که ما می‌توانیم برای آزادیش کاری انجام بدهیم.

د) - اطاق محرمانه. در اطاق محرمانه باز می‌شود و نوری از اطاق مجاور به درون آن می‌افتد. مامور که زنی فربه و خشن است، چراغ را روشن می‌کند. روی میز بزرگی تعدادی کتاب بزرگ قطور هست.

زن این مجموعه‌ها را ورق بزنید و هرکدام بود نشان بدهید. نور کافیت؟  
عالیه بله.

زن ما باید صرفه‌جویی کنیم.

یکی از چراغها را خاموش می‌کند. فقط چراغ روی میز روشن است که چون لکه‌ای محوطه‌ی میز را روشن کرده است. زن کنار در می‌نشیند.

زن من اینجا هستم.

عالیه نگاهی به دفاتر می‌کند؛ او حسابی از دیدن تعداد آنها جا خورده است. یکی را برمی‌دارد و باز می‌کند. در یک صفحه رقمی نزدیک به دو بیست عکس شش در چهار نصب است. عالیه گیج شده است. سرش را به سرعت روی آنها حرکت می‌دهد، دوباره برمی‌گردد، وزق می‌زند، سرش را روی صفحه‌ی جدید حرکت می‌دهد؛ دایم خیال می‌کند چیزی را از قلم انداخته، دوباره برمی‌گردد نگاه می‌کند، باز ورق می‌زند، ورق می‌زند، چشمانش را می‌مالد، ورق می‌زند، نگاهی به نور تند چراغ می‌کند، ورق می‌زند، سرش گیج می‌خورد، نگاهی به دفاتر انباشته روی هم.

عالیه همه‌ی اینها هست؟

زن چند تایی هم اینجاست، خواستید در اختیار شماست.

عالیه ورق می‌زند، با انگشت روی عکسها می‌گردد.

عالیه اینها همه مشکوکند؟

زن سوال نکنید.

عالیه همه‌ی مردم اینجا هستند.

زن سوال نکنید.

عالیه ورق می‌زند. دوباره ورق می‌زند.

عالیه دیدن اینها چقدر وقت می‌خواهد؟

زن کسی تا به حال همه را ندیده.

|        |   |
|--------|---|
| عالمه  | ولی من عکسش را اینجا دارم .   |
| زن     | شماره ، شماره ی زیرش مهم است . و از طرفی شاید هم اینجا نباشد .  |
| عالمه  | نباشد ؟ اگر نباشد پس کجاست ؟  |
| زن     | اگر اینجا نباشد ، هیچ جا نیست .   |
| عالمه  | عالیه وحشت زده برمی گردد و ورق می زند . سرش گیج می خورد .   |
| عالمه  | اینها خیلی زیاد است . خیلی زیاد است .   |
| زن     | من کمکتان می کنم - (دفتر را باز می کند) مشخصات شخص مورد نظر را بیان کنید .  |
| عالمه  | مو مشکلی ، پریشانی ، نه در عکس کوتاه کرده بود ، شاید هم کمی جوگندمی ، شما کدام عکسش را دارید ؟ رنگ صورت تیره ، نه ، سبزه ، و یا گندمگون ، نمی دانم . صورت ، صورت ، صورتش دیگر یادم نیست ! |
| عالمه  | عالیه زمین می خورد ، گویی می خواهد بالا بیاورد . در باز می شود ، مامور زن دیگری داخل می شود ؛ از در باز نور به درون می افتد .   |
| زن دوم | کمکی لازم است ؟   |
| زن اول | من قبلا این حالت را دیده ام . یک عارضه ی بیولوژیکی است .  |
| عالمه  | آب !  |
| زن اول | خانم عزیز ، ساعت شش اداره عملا تعطیل می شود . بنابراین شما وقت زیادی ندارید .   |
| عالمه  | به شنیدن این جمله عالیه از جا می پرد و خود را به دفترها که حالا دیگر همگی بازند و پر از تصاویر می رساند .   |
| زن اول | خب ، حالا که نمی توانید تعریف کنید ، لطفا نشانمان بدهید ، عکس شخص مورد نظر کدام یکی است ؟ نشان بدهید کدام یکی است ؟ (خود نشان می دهد) اینست ؟ اینست ؟ اینست ؟                             |
| عالمه  | من نمی دانم ، من نمی دانم . بیشتر از آن است که بشود گفت .   |
| زن اول | نشان بدهید ، پس چرا نشان نمی دهید ؟ شاید اصلا آقای فکرتی در کار نبوده ! چرا وقت ادارات را تلف می کنید ؟   |
| زن دوم | زن دوم چراغ را به طرف عالیه می گرداند که روی دفتر خم شده و دارد عق می زند .   |
| زن اول | زود باشید ، کدام یکی است ؟ اینست ؟ این ؟  |
| زن دوم | (به او می رسد) چی شد ؟  |
| عالمه  | مرا به هوای آزاد برسانید .  |
| زن اول | (به ساعتش نگاه می کند) وقت تمام است .   |

## خیابان جلوی اداره ی مشترک . شب . خارجی

چراغها ناگهان روشن می شود . اتفاق که منتظر ایستاده ، عالیه را می بیند که بیرون آمده است و به طرف او می رود . عالیه می رسد ، می ایستد و به زمین نگاه می کند . اتفاق به طرفش می رود و هر دو با هم راه می افتند . عبور یک درشکه .

|       |   |
|-------|---|
| اتفاق | خانم فکرت -   |
| عالمه | (ناگهان می ایستد و با حرکتی انگشتانش را جلوی لبهای اتفاق قرار می دهد) دلداریم ندهید ! |
| اتفاق | هاه ، خب - (برای درشکه ای دست تکان می دهد) های - (به عالیه)                           |

بیائید .

نه ، شما تنها بروید . من می‌خواهم پیاده بروم ، می‌خواهم دیر به منزل برسم ، می‌خواهم هرگز نرسم .  
( دست تکان می‌دهد که درشکه برود ) تنها؟ توی این خیابانها؟

عالیه

اتفاق

عالیه راه افتاده است .

گویا شما حکومت نظامی را فراموش کرده‌اید !

اتفاق

دنبالش می‌رود . یک گاری دستی که روی آن خانواده‌ی فقیری سوارند و پدر خانواده آنرا می‌کشد ، از جلوی آنها می‌گذرد .

## خیابان سنگفرش . شب . خارجی

زاویه‌ی سرازیر . آن ته عالیه و با کمی فاصله به دنبالش اتفاق می‌روند .

## خیابان دیگر . شب . خارجی

موسیقی جعبه‌ی کوکی ؛ مردی دسته یک جعبه‌ی موسیقی کوکی را می‌گرداند و موسیقی می‌نوازد ، یک سرباز خارجی و زنی که همراه اوست گوش می‌دهند . عالیه می‌گذرد و با فاصله‌ی اتفاق بسه دنبالش . جایی برای رد شدن از یک فرعی عالیه لحظه‌ای می‌ایستد ، اتفاق از پشت سر نزدیک می‌شود .

اتفاق

متاسفم که پسر عین‌الله را بردند ، متاسفم که تئاتر بسته شد ، متاسفم که همسایه عزادار است ، برای آقای فکرت متاسفم ، ولی با تمام اینها دنیا به آخر نمی‌رسد .

عالیه

(راه می‌افتد ) بله ، من جستجو را ادامه می‌دهم .

اتفاق

(به او می‌رسد ) تا کی؟

عالیه

تا هر وقت؟

اتفاق

کجا؟ - دیگر جایی نمانده .

عالیه

(به خود می‌آید ) بله - (سرگشته و نومید باز ادامه می‌دهد) شاید - گشتن بی‌فایده است .

اتفاق

من می‌دانستم .

عالیه

شما نمی‌دانستید !

اتفاق

از اول می‌دانستم .

عالیه

(می‌ماند ) می‌دانستید؟

اتفاق

اینطور که آقای فکرت را بردند ، - بعدها در راهروی اداره شایع شد که آقای فکرت به در اداره هم نرسیده است .

عالیه

دروغ می‌گویید - (از او دور می‌شود)

اتفاق

(دنبالش می‌رود ) کاش اینطور نبود !

عالیه

دروغ می‌گوئید - (ناگهان می‌ایستد و به طرفش می‌چرخد) چرا ، چه میلی دارید که به من بگوئید فکرت مرده؟

اتفاق

من - چنین حرفی نزدم . ولی خیال می‌کنم اگر کمکی ازم بر بیاید همین است که آنچه را می‌دانم بهتان بگویم .

عالیه

چرا قبلا نمی‌گفتید؟ (توی حرفش می‌دود ) لابد جوابی دارید !

عالیه ناگهان می‌دود و از او دور می‌شود . اتفاق در پی‌اش می‌دود .

## میدان . شب . خارجی

مجسمه‌ی وسط میدان جلوی تصویر . آن پائین عالیه و در پی او اتفاق می‌دوند . چند سرباز مست می‌گذرند و سرودی را با هم می‌خوانند .

## خیابان پله‌دار . شب . خارجی

عالیه از پله‌ها پائین می‌دود . - یک تیر چراغ برق . زاویه‌ی سرازیر ؛ آن پائین عالیه می‌دود .

## خیابان جلوی منزل . شب . خارجی

عالیه وارد تصویر می‌شود . به طرف منزل می‌رود . چراغ پنجره روشن است . عالیه تردید می‌کند ؛ چند قدمی دیگر هم می‌رود ، ولی ناگهان به سوی می‌دود .

## میدانچه‌ی نزدیک . شب . خارجی

اطاقک استوانه‌ای آگهی‌ها ، عالیه می‌دود و سرش را به آن تکیه می‌دهد ؛ آماده‌ی گرییدن است ، ناگهان برمی‌گردد و اتفاق را می‌بیند . در زمینه چند مغازه‌ی روشن ، که از آنها صدای گارمون بلند است .

عالیه ولی شما هم با من دنبال او می‌گشتید - (می‌ماند) اگر شما می‌دانستید پس چرا این مدت با من می‌آمدید ؟

اتفاق من - من دنبال آقای فکرت نمی‌گشتم . من ، من می‌خواستم با شما باشم ، در کنار شما . این یک جور بهانه بود که - که شما را ببینم - (عالیه می‌خواهد حرفی بزند ، اتفاق پیش‌دستی می‌کند) من مدت‌هاست عاشق شما هستم - (عالیه مبهوت) من همیشه دوستتان داشتم خانم فکرت .

عالیه در تاریکی عقب‌عقب می‌رود .

عالیه عشق ؟ گفتید عشق آقای اتفاق ؟ خوبست ، بیائید راجع به آن صحبت کنیم .

اتفاق قدمی پیش می‌رود . عالیه به تصویری وارد می‌شود که پشت سرش پایه‌ی چراغی روشن قرار گرفته ، وسط سکوئی گرد ، وسط میدانچه . طی گفتگوهای بعدی به تدریج از مغازه‌های دور میدانچه چند تنی درمی‌آیند و به تماشا می‌ایستند ، و اندک‌اندک عده‌ای در پنجره‌ها و بالکن‌های خانه‌ها ظاهر می‌شوند و به آنچه بر این صحنه می‌گذرد می‌نگرند .

عالیه چطور عشقتان را به من ثابت می‌کنید ؟ می‌توانید برایم شعری بخوانید ، یا صورتم را نقاشی کنید ؟

اتفاق من شاعر یا نقاش نیستم . من آدم ساده‌ای هستم خانم فکرت .

عالیه چه می‌کنید اگر عشقتان را قبول کنم ؟ مرا بیوفا قلمداد نمی‌کنید ؟

اتفاق هیچکس مجبور نیست تا آخر عمر سیاه بپوشد .

عالیه شما با من می‌گشتید که مطمئن شوید او را پیدا نمی‌کنم . آیا ته دل

خوشحال نبودید که او سر به نیست شده ؟ آیا هیچوقت آرزوی مرگش

را نکرده بودید ؟

اتفاق نه ، نه .

- عالمه  
نکند من هم برای شما می‌آدمم آقای اتفاق نه برای او؟ از خودم بدم می‌آید آقا، به خودم می‌گویم نکند من هم این مدت به هوای شما خیابانها را می‌گشتم. آقای اتفاق، نکند منم به شما علاقمند شده باشم؟
- اتفاق  
عالمه  
یعنی ممکن است؟  
(عربده می‌گشد) بالاخره فهمیدید آقای فکرت در من چه می‌دید؟ منم کتابی هستم که شما می‌خوانید، نه؟
- اتفاق  
عالمه  
خانم فکرت!  
یادتان هست از من چه سوالی کردید؟ من الان ناامیدم آقای اتفاق. از من دور شوید، خودتان را دربربرید. علامت شما چیست، علامت تولدتان؟  
من معمولاً -
- اتفاق  
عالمه  
نگوئید! شما یکبار به من دروغ گفته‌اید؛ در مورد تئاتر. بعد معلوم شد مرا روی صحنه دیده‌اید.
- اتفاق  
عالمه  
چهارشب پشت سر هم، شما را روی صحنه دیدم و تحسین کردم. خب، اگر دوستم دارید پس چرا کلمات خوبی زمزمه نمی‌کنید. چرا در سوگ شوهرم دلداریم نمی‌دهید؟
- اتفاق  
عالمه  
(دستپاچه‌ی حضور دیگران) من کلماتی پیدا نمی‌کنم.  
آقای اتفاق چرا آینده‌ی خوبی ترسیم نمی‌کنید؟ چرا از روزهای آفتابی و ارکستری که در محوطه‌ی شهرداری می‌نوازد حرف نمی‌زنید؟ از فیلمها؛ از دست خفه‌کننده یا اسرار نیویورک، از فیلمی که آقای کادوی آلمانی روی اوضاع ایران ساخته بود.
- اتفاق  
عالمه  
خانم فکرت، اینجا نه! دارند نگاه می‌کنند، از پنجره‌ها.  
شما چنین آدم ساده‌ای بودید، تا یکشب که روی صحنه آکترسی را دیدید که - چه می‌گفت؟ - به من سیگاری بدهید!
- اتفاق  
عالمه  
بله، در آن نمایش شما سیگار می‌کشیدید.  
او تنها قدم می‌زد. زیر تیر چراغ برقی که برایش تدارک دیده بودند. او زنی بود دلسوخته.
- اتفاق  
عالمه  
و تاراج‌شده! صدای گارمون نبود؟  
چرا چرا، صدای گارمون.
- اتفاق  
عالمه  
زمانی را به یاد می‌آورم که با هزاران آرزو زندگی ساده‌ای داشتم. اما آدمی نمی‌داند که طوفان از کدام سو می‌وزد، و کی و چگونه آشیانهاش را ویرانه خواهد ساخت. من در حال دست و پا زدن برای حفظ لانه‌ام بودم که بالهایم را صاعقه زد. متوجه شدم که هر روز تنهاتر و بیچاره‌تر می‌شوم. هرروز آرزوها مثل شبنم بخار می‌شوند و چهره‌هایی که لبخند می‌زدند بیشتر و بیشتر محو می‌شوند و یا دندان نشان می‌دهند. - (جیغ می‌زند) اینجائید آقای اتفاق؟  
خانم فکرت، نگاه می‌کنند.
- اتفاق  
عالمه  
پس چرا صدایتان را می‌دزدید؟ بلندتر! شما روی صحنه‌اید. چرا قرینه را رعایت نمی‌کنید؟

اتفاق آه ، خانم عزیز ، شما امشب در آن اداره‌ی لعنتی چه دیده‌اید؟ جسد شوهرتان؟

عالمه من جسد شوهرم را ندیدم ، نه ، من جسد وطنم را دیدم !

اتفاق خانم فکرت ، همه دارند نگاه می‌کنند .

عالمه بگذار نگاه کنند . من شرمنده نیستم . مرا تعطیل نکرده‌اند . من فریاد می‌کنم . من فریادم را به آینده واگذار نمی‌کنم . گفتید عاشق منید؟ من چنین آدمی هستم . تحملم را دارید؟

اتفاق بله .

عالمه از ته قلب؟

اتفاق بله .

عالمه پس چرا فریاد نمی‌کنید؟ فریاد بزنید که دوستم دارید .

اتفاق من دوستان دارم .

عالمه چه گفتید ، نشنیدم .

اتفاق من دوستان دارم .

عالمه دارند نگاه می‌کنند آقای اتفاق .

اتفاق مهم نیست ، من دوستان دارم .

عالمه از پنجره‌ها ، از پشت پرده‌ها ، از بالکن ، از لژهای بالا -

اتفاق من دوستان دارم .

عالمه من دوستان ندارم .

اتفاق چی گفتید؟

در زمینه - در خیابان اصلی - دو گامیون و چند جیب گشت شبانه توقف می‌کنند و سربازان پیاده می‌شوند .

عالمه آه - ای مرگ ، بیا و به من ترحم کن .

ای که تبر ، زینت توست ،

و لبخندت به یأس می‌ماند .

بیا ، سختی مکن ، امروز و فردا مکن .

مگر نمی‌بینی که در این تاریکی راه گم کرده‌ام ،

و کوجه از کوی نمی‌دانم .

تا کی خسته از این روز به آن روز می‌روم؟

بنگر که گوش من به شیون چه آشناست .

و چشمم در تیرگی جز تیرگی نمی‌بیند .

شبهت به زنده‌ها دارم

ولی زنده نیستم .

روزی صدبار کجایی مرگ کجایی مرگ می‌کنم

و نمی‌میرم .

عالمه ناتوان از تقلای عاطفی خاموش می‌شود . اتفاق لبخند می‌زند .

اتفاق فکرت را کرده بودم . نه ، شما غافلگیرم نکرده‌اید . من برای داستان پایان بهتری دارم . پایان یکی از کتابها!

ناگهان بارانی‌اش را درمی‌آورد ، دور سرش می‌چرخاند . عالمه چشمانش را می‌بندد؛ گویی پیش‌بینی کرده است .



**اتفاق** (فریاد می‌زند) مرگ بر اجانب. زنده باد خاک وطن - (چند قدمی می‌دود) مرگ بر بیگانه!

همه در بالکن‌ها. از جیب‌ها سربازان، بیرون ریخته‌اند. صدای سوت.

**اتفاق** زنده باد خاک وطن، پاینده ملت!  
**صدای افسر** ایست، ایست!

یکی دو سرباز می‌نشینند و قراول می‌روند، اتفاق دور میدانچه می‌دود و فریاد می‌کند.

**اتفاق** مرگ بر اجنبی - زنده باد خاک میهن!  
**صدای افسر** ایست!

عالیه گوشه‌هایش را می‌گیرد و خم می‌شود. صدای سه گلوله‌ی پیاپی؛ اتفاق می‌افتد! سربازان سوت‌زنان به طرفش می‌دوند. یکی دو تن به معاینه می‌پردازند و بلند می‌شوند گویی کار تمام است. عالیه به بالا نگاه می‌کند؛ مردم از بالکن‌ها به اطاق‌هایشان برمی‌گردند، و از پشت پنجره‌ها؛ صحنه‌ی تئاتر به پایان رسیده است؛ ایستاده‌ها به مغازه‌ها برمی‌گردند، پنجره‌ها بسته می‌شود و پرده‌ها را می‌کشند، چراغ‌های پنجره‌ها و بالکن‌ها خاموش می‌شود. عالیه به طرف خانه راه می‌افتد. در عمق تصویر، چند سرباز جسد اتفاق را به گامیون حمل می‌کنند. افسر که بارانی اتفاق را به دست دارد، و پشت سرش دو افسر روسی و انگلیسی به عالیه نزدیک می‌شوند. در عمق چند سرباز هندی مسلح مراقبند.

**افسر** مقررات حکومت نظامی، لطفا برگ عبور.

عالیه با بی‌احترامی دست به کیفش می‌برد که برگ عبور را در بیاورد، برگ عبور به زمین می‌افتد. افسر نگاهی به عالیه می‌کند و سرانجام خم می‌شود و آنرا برمی‌دارد و بازبینی می‌کند و می‌دهد به دو تای دیگر. آنها با حرکت سر تأیید می‌کنند و برمی‌گردانند. افسر برگ عبور را می‌برد که پس بدهد ولی عالیه آرام راه افتاده. افسر از پشت سر دوباره نزدیک می‌شود.

**افسر** خانه‌تان این طرف‌هاست؟

عالیه می‌ایستد و دستش را دراز می‌کند و نشان می‌دهد. دو افسر خارجی با هم تبادل نظر می‌کنند. عالیه آرام راه می‌افتد. افسر فارسی زبان با آن دو مشورتی می‌کند و دوباره نزدیک می‌شود.

**افسر** خانم عزیز، در بیست و چهار ساعت آینده قرار است به این محله

حمله‌ای بشود. بعضی ساکنان این محل مشکوکند به این که بیره‌های ملی‌شان را تحویل نداده‌اند. و اگر این حمله صورت بگیرد جلوگیری آن از عهده‌ی ما خارج است. بنابراین پیشنهاد می‌کنم یکی از این‌ها را بالای ورودی خانه‌تان نصب کنید تا در امان باشید.

یک بیرق سفید را می‌گیرد و آن را به طرف عالیه دراز می‌کند. عالیه راه می‌افتد. سه افسر، گنج و سر درنیاورده به همدیگر نگاه می‌کنند، و افسر فارسی زبان قدمی پیش می‌گذارد.

**افسر** متوجه نیستید؟ سربچی از احتیاط در حکم خودکشی است. ببینید که همه‌ی خانه‌ها زده‌اند.

عالیه نگاه می‌کند؛ همه‌جا پرچم بیگانه بر بالای خانه‌هاست. به سوی دیگر نگاه می‌کند؛ تصویری دیگر از خانه‌ها با پرچم سفید. افسر بار دیگر به او نزدیک می‌شود، لبخند زنان پرچم را به سوی او دراز می‌کند. عالیه با چرخشی تند به سوی ما، به او پشت می‌کند.

**عالیه** (قاطع) نه!

عالیه سر برمی‌دارد و به روبرو نگاه می‌کند؛ توفان در موهای او به حرکت درآمده. دوربین به طرف او پیش می‌رود؛ تصویر سیاه!



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی:

<http://clubliterature.org/>

